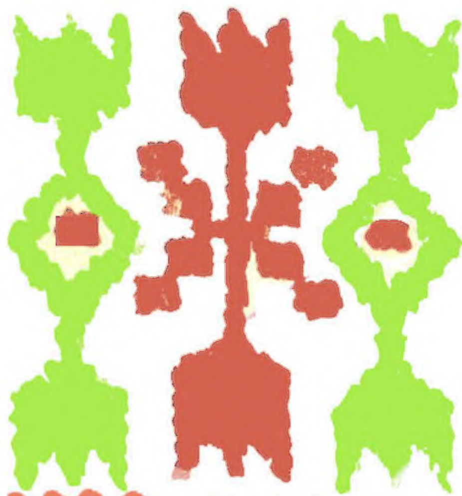
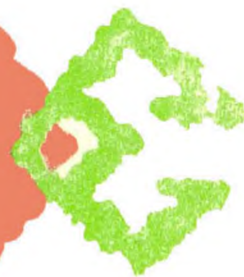


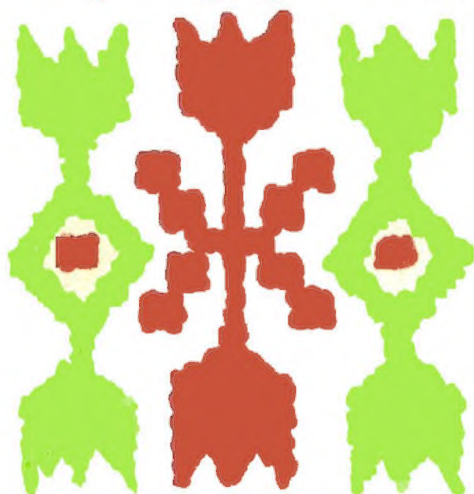
۲۵



برگ خزان دیده

گزیدهٔ اشعار سیف فرغانی





مقدمه: دکتر ذبیح‌الله صفا
انتخاب و توضیح: دکتر سید محمّد ترابی



۲۵

برگِ خزان دیده

گزیدهٔ اشعار سیف فرغانی

مقدمه

دکتر ذبیح الله صفا

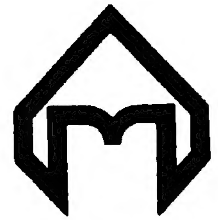
انتخاب و توضیح

دکتر سید محمّد ترابی



انتشارات سخن

تهران ۱۳۷۵



انتشارات سخن، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۹۲، تلفن ۶۴۶۸۹۳۸

برگ خزان‌دیده (گزیدهٔ اشعار سیف فرغانی)

مقدمه: دکتر ذبیح‌الله صفا

انتخاب و توضیح: دکتر سیدمحمّد ترابی

چاپ اوّل: تابستان ۱۳۷۵

حروفچینی و صفحه‌آرایی: سینانگار

چاپ: چاپخانهٔ حیدری

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

مرکزپخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل درِ بزرگ دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸ تلفن ۶۴۶۰۶۶۷

یادداشتِ ناشر

از میراث ادب فارسی، مجموعه‌ای است برای آشنا کردن علاقه‌مندان، از هر گروه و در هر سنّ، با آثار زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایران، به نوعی که این آشناییِ مقدّماتی بتواند انگیزهٔ مطالعه و تتبّع بیشتر در این زمینه و انس با آن آثار شود. بدین منظور گزیده‌های مزبور طوری فراهم می‌آید که از نظر اندیشه و موضوع و رغبت انگیزی و دلپذیری و نیز از لحاظ زبان فارسی توجّه خوانندگان را به خود جلب کند و در عین حال به صورتی ساده و مطبوع عرضه گردد. مقدّمهٔ فراهم آورندهٔ متن در معرّفی و ارزیابیِ اثر نیز بدان منظور به قلم می‌آید که به این مقصود کمک کند.

این گزیده‌ها به اهتمام دانشمندان صاحب‌نظر و بر اساس متنی مصحَّح و انتقادی و معتبر فراهم می‌شود. بعلاوه، ضبط و تلفّظ کلمات و اَعلامْ مشخّص است و اصول نقطه گذاری در آن رعایت می‌گردد تا مطالعهٔ متن برای خوانندگان آسان باشد. آیات **قرآن کریم** و احادیث نبوی و عبارات عربی که در متن آمده باشد نیز با اعراب گذاری است.

در پایان کتاب، لغات و ترکیبات و اصطلاحات، اسامی خاصّ، عبارات عربی یا دشوار و پیچیده به ترتیب شمارهٔ صفحات و سطور (یا ابیات) توضیح داده می‌شود. این توضیحات بسیار مختصر و ساده و در

حدّ ضرورت خواهد بود.

پیشنهاد کنندهٔ این خدمتِ فرهنگی استاد و دانشمند گرانقدر و ادب پرور شادروان دکتر غلامحسین یوسفی بودند که طی سالیان عمر پربرکت خود خدمات شایان و ارزنده به زبان فارسی و فرهنگ ایران کردند؛ و آغازگر این مجموعه شدند.

ویرایش و سرپرستیِ مراحل آماده سازی این مجموعه با همکارِ دقیق النّظر ما، آقای کمال اجتماعی جندقی است که در این امور بیش از چهل سال سابقهٔ خدمت دارند.

امید آن است که این مجموعه به صورت دعوت و مدخلی باشد برای ورود همگان بخصوص جوانان به جهانِ زیبای ادب و فرهنگِ ایران.

و اگر ثوابی بر انتشار این مجموعه مترتّب تواند بود نثار روح پدرم مرحوم محمد علی علمی و پدر بزرگوار و نیاکان او باد که عمر گرانمایه بر نشر کتاب نهادند و وجود شریفشان، نسل در نسل، همواره در خدمت ادب و فرهنگ این سرزمین مقدس بود.

علی‌اصغر علمی

فهرست مندرجات

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

مقدمه

در میان بزرگان لایق احترام عالم کسانی را می‌یابیم که یا خیلی دیرتر از زمان خود شناخته شدند و یا اصلاً روزگار بدانان فرصت اشتهار نداد و چندان در ظلمت گمنامی نگاهشان داشت تا به حکم تصادف نور آشنایی بر چهرهٔ حالشان تابید. سیف‌الدین فرغانی از آن گویندگان استادی است که آشنایی همزبانانش باوی بسیار دیرتر از زمان حیات او، تقریباً هفت قرن پس از مرگش امکان یافت و تا زمانی که نخستین چاپ دیوان او [از سال ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۴ هجری شمسی] انجام نگرفت نامی از او در تاریخ‌ها و تذکره‌ها به میان نیامد مگر در مقاله‌یی که دوست و همکار فقید فاضلم مرحوم مغفور پرفسور احمد آتش، استاد دانشگاه استانبول، چند زمانی پیش از آن در بارهٔ نسخه‌یی از دیوان او به ترکی انتشار داد و نمونه‌یی جداگانه از آن برایم به تهران فرستاد، و همان باعث شد تا میکروفیلم نسخه‌یی را که آن عزیز فقید نشان داده بود، به همّت دوست و همکار دانشمند مفضال شادروان مجتبی مینوی که در آن روزگار نمایندهٔ فرهنگی ایران در ترکیه بود، فراهم کنم.

در آن زمان، و سپس بعد از چندگاهی تحقیق معلوم شد که از این دیوان سه نسخه در ترکیه موجود است: یکی نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه

استانبول به شمارهٔ (F 171)؛ دیگری نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ رِوان کُوشکُو (موزهٔ توپ قاپو سرای) به شمارهٔ ۹۸۴ و سومین، نسخهٔ کتابخانهٔ وحید پاشا در کوتاهیّه به شمارهٔ ۱۵۷ که اگر چه مرحوم پروفسور احمد آتش در برداشتن عکسی از آن برای من، بسیار دوندگی کرد امّا به سبب ضَنَّتِ متولّیان آن کتابخانه هرگز بدیدار عکسی و نشانه‌یی از آن توفیق نیافتم.

نسخه رِوان کوشکو را هم هنگامی که به طبع دیوان همت گماشتم می‌خواستم تا داشته باشم، امّا این سعادت تا سال ۱۳۴۴ که طبع دیوان ادامه داشت برایم حاصل نگردید و چند سال بعد، آنگاه که دوست و همکار دانشمندم آقای دکتر محمدامین ریاحی با سمت نمایندگی فرهنگی ایران در ترکیه بسر می‌برد، برایم تهیه و ارسال گردید اما گرفتاری‌های درسی و تحقیقی و اداری من از ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۷ در چنان حدّی از اشباع بود که فرصتی برای اشتغال دوباره به کار طبع این دیوان نمی‌داد تا سرانجام در امرداد ماه سال ۱۳۶۳ شمسی دوست و همکار صدیقم آقای دکتر سیّدمحمّد ترابی به قصد دیدارم به لوبک آمد و من فرصت را غنیمت شمردم و به یاری وی ، که خدایش یار و مدد کار باد، به مقابلهٔ نسخهٔ مطبوع دیوان سیف فرغانی [که طبع آن در نهایت امانت از روی نسخهٔ کتابخانهٔ اونیورسیته انجام گرفته بود]، با نسخهٔ رِوان کوشکو پرداختم و نقصهایی را که در نسخهٔ کتابخانهٔ اونیورسیته بود به یاری نسخهٔ اخیرالذکر رفع کردم و گمان می‌کنم که نسخهٔ کاملی از این دیوان فراهم آوردم که به سال ۱۳۶۴ در شمار انتشارات فردوس به طبع رسید و به خوانندگان گرامی تقدیم شد.[1]

---

۱) برای آگاهی از ویژگی‌های نسخه‌های سه‌گانهٔ به دست آمده از دیوان سیف فرغانی، جویندهٔ علاقه‌مند را به توضیحاتی که در صحایف چهار تا هفت از مقدمهٔ طبع دوم دیوان (انتشارات فردوس، تهران ۱۳۶۴) داده‌ام فرا می‌خوانم و یادآور می‌شوم که در این مقدمه هر جا به شمارهٔ صفحه یا چکامه‌یی اشاره می‌کنم به همان چاپ دوم کتاب نظر دارم.

دربارهٔ زندگانی و آثار سیف‌الدین فَرغانی همهٔ اطلاعات ما منحصر است به همین دیوان و آنچه از آن بر می‌آید. در هیچ یک از تذکره‌ها و مأخذهایی که توانسته‌ام بدانها مراجعه کنم نام و اثری از این شاعر توانا ندیدم و با آنکه او مقامی بلند در بیان حقایق عرفانی داشته و به یقین از پیشوایان خانقاهی بوده است، در کتابهای فارسی که از بزرگان تصوف و عرفان در آنها یاد شده نشانی از او نیست. پس بهتر آن است که به همین نسخه‌های دیوان او که بازمانده برگردیم و این شاعر آزادهٔ وارسته را از خلال گفتارهایش بشناسیم.

از دو نسخه‌یی که اساس کار من در طبع دوم دیوان شاعر بود، نسخهٔ رِوان کوشکو تنها در پشت اولین صفحه نشانی از عنوان شاعری ناظم این دیوان، یعنی نام «سیف فرغانی» با شمارهٔ کتابخانه (یعنی ۹۸۴) را دارد، و باز یک بار دیگر کسی به خط نستعلیق در زیر مهر واقف نوشته است «دیوان سیف فرغامی» (با میم!) و چه در آغاز دیوان و چه در پایان آن اسمی از ناظم و القاب و عناوین او نیست مگر هفت بیت از آغاز دیوان که هم در آن و هم در نسخهٔ اونیورسیته (و بی‌گمان در نسخهٔ کوتاهیه که هنوز ندیده‌ام) از باب معرفی دیوان به وسیلهٔ خود شاعر آمده است، بدین معنی که سیف پس از گرد آوردن اشعار خود آن ابیات را به جای دیباچه در آغاز دیوان آورده تا معرّف اثرش باشد (متن ص ۳).

پس فعلاً به آنچه محمد بن علی کاتب آقسرایی محرّر نسخهٔ اونیورسیته دربارهٔ معرّفی شاعر نوشته است اکتفا و بدان استناد می‌کنم. در این نسخه، که به قرائن زیاد از روی نسخهٔ جمع‌آوری شدهٔ سیف و چند گاهی پس از درگذشت او، استنساخ شده نام و عناوین علمی و خانقاهی شاعر چنین است: «امام العالم الزاهد المتّقی سیّد المشایخ و المحقّقین مولانا سیف الملة و الحقّ و الدّین ابوالمحامد محمّد الفرغانی نوّر الله رُوحَه‌العزیز». اگر اَوصاف و نُعوتی را که از باب احترام در این گونه موارد به کار می‌رفته است از این عبارت بکاهیم

عنوان و لقب و کُنیه و نام شاعر و نسبت او چنین می‌شود: مولانا سیف الدین ابوالمحامد محمّد الفرغانی.

با آنکه از گفتار محمد بن علی آقسرایی مقام و مرتبهٔ بلند شاعر در نظر معاصران و نزدیکانش به صراحت معلوم می‌شود، با تأسّف ملاحظه می‌کنیم که این صوفی وارستهٔ عالم در نزد آیندگان ناشناخته ماند و با مقام والایی که در شاعری داشت به سبب هجرت از زادگاه و میهن خود، و انقطاع از عالم و گوشه‌گیری از دونان و امتناع از ستایش امیران و صاحب دولتان ظالم و فاسد زمان، نامی و نشانی از او در کتابهای رجال و مقامات عارفان و تذکره‌های شاعران بر جای نماند، و او در یکی از خانقاههای شهر کوچک آقسرا به گمنامی در کام ظلمت قرون فرو رفت.

بزرگ‌ترین علّت گمنام ماندن این صوفی عالیقدر پاکباز زاهد متّقی و این شاعر فصیح زبان‌آور در تاریخ ادب فارسی و نزد کسانی که بعد از سدهٔ هشتم هجری به نگارش احوال شاعران و عالمان و عارفان ایرانی پرداخته‌اند، آن است که سیف فرغانی پس از مهاجرت از ایران و اقامت در بلاد روم دیگر به وطن باز نگشت و درست در ایّامی درگذشت که آسیای صغیر در زیر سیطرهٔ ایلخانان و بیداد مغولان جولانگاه فقر و پریشانی و بی‌سامانی گردیده و ارتباط بلاد آن با ایران که در قرن هفتم قوّت بسیار داشت، به ضعف گراییده بود، خاصّه آنکه سیف فرغانی، همچنان که گفته‌ام در شهری کوچک چون آقسرا که بعد ازو نیز مرکزیت مهمی نیافت زیست و همانجا جهان را بدرود گفت.

آقسرا شهری است در ترکیه به جانب جنوب شرقی دریاچهٔ «توزگول» میانهٔ راه نوشهر به قونیه که در عهد سلجوقیان آسیای صغیر دارای اعتبار و اهمیتی بود ولی از آن دوره جز یک بنا که گویا دارالضّرب شهر بوده چیزی باقی نمانده است. این شهر کوچک در آخرین سالهای زندگانی سیف الدّین مسکن و مأوای او بود چنان که خود در قصیده‌یی که به قصد بیان حالش

سرود (دیوان، ص ۱۴۴-۱۴۶) گوید:

مسکن من ملک روم مرکز محنت　　آقسرا شهر و خانه‌دارِ هَوان بود

و باز در یکی دو مورد دیگر از دیوان او خبری از اقامتش در آن شهر و داشتن دوستانی در آن به دست می‌آید (مانند قصیدهٔ ۴۶، ص ۱۰۶-۱۰۸، طبع دوم دیوان).

در آخرین سفری که به سال ۱۳۴۱ هـ‌ش به دعوت کمیسیون ملی یونسکو در ترکیه به آن کشور کردم، سر راه آنکارا به قونیه، ساعتی در آقسرا توقف داشتم و به طمع آنکه جای پایی از سیف الدین فرغانی بیابم پرسشهایی کردم اما نه هیچ اثری از او یافتم، و نه از خانقاهی که در آن شهر داشته بود. پس در میدان کوچک آن شهر برای شادی‌روان این صوفی صافی نیایشی کردم و از آنجا گذشتم.

به هر حال آقسرا آخرین منزلگاه سیف بود و پیش از آنکه به آسیای صغیر رود عرض ایران‌زمین را از ناحیهٔ فرغانه تا تبریز پیموده و چنان که خواهیم دید مدتی در تبریز باشیده بود.

فَرغانه ناحیه‌یی پهناور در فَرارُود (ماوراءَالنّهر) [بنگرید به: یاقوت، معجم البلدان، ج ۴، بیروت ۱۹۷۹، ص ۲۵۳] واقع در مشرق ناحیهٔ سُغد قدیم و سلسله کوههای حصار و زَرافشان است، و درّه‌یی‌ست طولانی به شکل نیم دایره‌یی بزرگ که بستر میانین سیر دریا (سیحون) را تشکیل می‌دهد، و یا بهتر بگوییم بخش میانین از حوضهٔ سیر دریاست به درازای سیصد کیلومتر و به پهنای هفتاد کیلومتر که قسمتی از سلسله جبال تیانشان در شمال و کوههای فرغانه در شرق و بخشی از رشته جبال آلایی در جنوب، آن را احاطه کرده‌اند و قسمتی از آن که در همهٔ فصلهای سال قابل عبور باشد ناحیهٔ غربی آن است که هفت کیلومتر عرض دارد و راه اصلی کاروان رو قدیم از آن می‌گذرد و امروزه قسمت مرکزی و شرقی آن را که طوایف ترک نژاد در آنها غلبه دارند

جزو جمهوری اوزبکستان و بخش غربی آن را که پارسی گویان در آن بیشترند جزو جمهوری تاجیکستان کرده‌اند. از شهرهای قدیم آن ناحیه امروز بلاد بزرگ و کوچکی مانند اَندیجان و اُوش و نامْغان و فَرغانه و خُوقَند و شوراب و چارسو و کانِ بادام و آبادیهای متعدد دیگر با همان نامهای ایرانی باقی‌ست.

دوران واقعی اسلامی درین ناحیه از سدهٔ سوم هجری که سامانیان بر آن تسلط یافتند آغاز شد و از آن پس تا دیرگاه سامانیان و قَراخانیان و گُورخانانِ قَراخَتایی و خوارزمشاهان بر آن تسلط یافتند در حالی که امرای محلی ایرانی همچنان در آن ناحیه بر جای و خراجگزار این و آن بودند و پایتخت آن از اَخسیکَت به کاسان و آخرالامر به اَندیجان منتقل می‌گردید، و عین این وضع نیز در دوران غلبهٔ مغولان (از ۶۱۶ هـ به بعد) و سرپرستی محمود یَلَواج و پسرش مسعود یَلَواج وزیران مغول در آن ناحیه ادامه داشت. بعد از عهد مغول در دوران تیموری فرغانه از توابع خراسان (قلمرو حکومت شاهرخ پسر تیمور) شد و بعد از آن چندی میان شاهزادگان تیموری دست به دست گشت تا سرانجام بعد از استقرار ظهیرالدین بابُر به سال ۹۱۰ هـ در کابل و رها کردن فرغانه، ازبکان بر آن مستولی شدند و بعدها چند گاهی فرغانه جزو خانات بخارا و خُوقَند بود و از سال ۱۸۷۶ میلادی جزو متصرفات روسیان گردید ولی در همهٔ این احوال و با وجود نفوذ روزافزون طوایف ترک نژاد در نواحی کوهستانی، هنوز عناصر ایرانی نژاد در بخشی از آن دیار باقی مانده‌اند به شرحی که گذشت.[1]

نمی‌دانیم سیف الدین فرغانی اصلاً در کدامین محل از ناحیهٔ فرغانه زاده شد و از چه زمان آنجا را ترک گفت و روی به دیار مغرب نهاد. قاعدتاً باید

---

۱) برای کسب اطلاعات مشروح دربارهٔ فرغانه از وجوه مختلف بنگرید به عنوان فرغانه در:
Encyclopédie de l'Islam, nauvelle édition, tome II, qq. 809-811.

این کار او در اوان جوانی صورت گرفته باشد زیرا چنان که بعد خواهیم دید مدّتی در تبریز بسر می‌برد و از آنجا به آسیای صغیر رفت و بقیهٔ عمر را در آقسرا گذراند، پس سهم فرغانه از عمر این شاعر اوائل آن یعنی دوران جوانیش می‌شود، و چون اثر زبان فارسیِ فَرارودی و فرغانی در شعرش آشکار است نمی‌توان گفت در محل و ناحیه‌یی دیگر زاده و بالیده شد و مثلاً به علّت انتساب خاندانش به فرغانه بدین نسبت مشهور گردید، بلکه منشأ و مولد او فرغانه بوده است.

از تاریخ ولادت سیف اطلاعی نداریم. او خود در قصیده‌یی اشاراتی دارد به دورهٔ ولادت و حیات خویش و آن قصیده از امّهات قصاید اوست بدین مطلع:

در عجبم تا خود آن زمان چه زمان بود
کآمدن من به سوی ملک جهان بود

(متن دیوان، چاپ فردوس ص ۱۴۴-۱۴۶)

در این قصیده اشاره شده است به قِران نُحوس برای ویرانی جهان[1]، روان

---

۱) مسلماً مقصود قران مشتری و زحل در برج جدی بود که به قران عاشر معروف است و زمان آن مقارن بود با دورهٔ ایلغارهای ویرانکارانهٔ مغولان. در این باره قصیده‌یی داریم به عربی با عنوان «قصیدة فیما یحدث من الامور و الاحوال عند قران المشتری و زحل فی برج الجدی» که به تمامی در عیون الانباء فی طبقات الاطبّاء ابن اَبی اُصَیْبِعَه (ج ۲، ص ۱۶-۱۸) آورده شده و به ابن سینا نسبت یافته است و از آن نسخه‌های جداگانه‌یی نیز در دست است و چنین آغاز می‌شود:

احذر بنیّ من القران العاشر و انفر بنفسک قبل نفر النافر

در این قصیده پیشگوییهایی از حملهٔ مغول و ویران کردن خوارزم و خراسان و دیلمان و ری و فوت سلطان محمد خوارزمشاه در آبسکون و ذلت خاندان او و ظهور جلال الدین خوارزم شاه و شکست وی و ویرانی آذربایجان و بلاد الجزیره و قتل خلیفهٔ عباسی تا شکست مغول به همت الملک المظفر است. پیداست که کسی بعد از قتل خلیفه المستعصم بالله (۶۵۶ ﻫ) و پس از شکست مغولان در نبرد با الملک المظفر سلطان مصر (۶۵۸ ﻫ) این قصیده را با اشاره به همهٔ رویدادهایی که از حملهٔ مغول ←

شدن خون عزیزان بسان آب بر سر خاک، افتادن ولایت به دست مردم بی‌عقل و بی‌دین، در آمدن ملک آدمیان در اختیار شیاطین، سرگردانی امرا و سلاطین، شکستن رایت اسلام، پیری و فرتوتی دولت دین و جوانی و برومندی دولت کفر، وزش باد فنا از مَهَبّ قهر الهی، و امثال این مطالب که در آثار نویسندگان و شاعران قرن هفتم عادةً همهٔ آنها تعبیرهایی از هجوم بنیان‌کن مغول و تاتار و فتنه‌های پیاپی در عهد استیلای آن شیاطین پلید است.

این قصیده نمایشگر گسیختگی بقیّةالسّیف نظام دینی و سیاسی و اجتماعی ایران است بر اثر حملهٔ مغول که از سال ۶۱۶ ه آغاز شد و آتش آن تا دیرگاه در ایران زبانه می‌کشید، و با توجّه به این توصیف و نظر به آنکه سیف تا چند سال از آغاز قرن هشتم زنده بوده است، باید ولادتش در زمان انقلابات ناشی از حملهٔ مغول و به حدّ اکثر در اواسط نیمهٔ اول سدهٔ هفتم اتفاق افتاده باشد.

سیف فرغانی در یکی از قصائد خود اشاره‌یی به واقعهٔ «عَین جالوت» دارد و گوید:

اگـر ولایت معنی بندهٔ تا اکنون
نبود آمن از ترکتاز لشکر نفس
به عون لطف تو منصور باز خواهد گشت
ملک مظفر عقل از جهاد کافر نفس

این واقعه در سال ۶۵۸ هجری اتفاق افتاد و در آن الملک‌المظفر سیف‌الدین قدّوز (یا: قطُز) از ممالیک ایّوبی مصر شکست سختی بر مغولان وارد آورد و بعد ازین چندین فتح با نام دیگر در سالهای ۶۷۱ و ۶۷۵ و ۶۸۰

← برخاسته بود، به نظم در آورد و بعدها نمی‌دانیم چگونه در نسخه‌های طبقات الاطبا که در ۶۴۳ ه تألیف شده در شمار اشعار بازمانده از ابن سینا وارد گردید. دربارهٔ قران عاشر و قصیدهٔ مربوط به آن بجز مأخذ مذکور بنگرید به جشن نامهٔ ابن سینا، مجلّد اول «سرگذشت و تألیفات و اشعار و آراءِ ابن سینا» دکتر صفا، تهران ۱۳۳۱ شمسی، ص ۱۲۰-۱۲۱.

و ۷۰۲ به وسیلهٔ ممالیک ایوبی و ممالیک بحری مصر بر مغولان وارد شد که آن زادگان اهریمن را در سر حدّات شام مجبور به توقف ساخت. اما سیف‌الدین در دیوان خود اشارتی بدانها ندارد و اگر تصور کنیم که سیف ابیات مذکور را در سنین نزدیک به فتح‌الملک المظفر، که لابد در آن ایّام ورد زبانها بوده است سروده، بایست مثلاً پیش از اواسط نیمهٔ دوم قرن هفتم شاعری کار آمده بوده و سنین مقدّم شباب را پشت سر گذارده باشد و بدین تقدیر نظر ما در اینکه وی در اواسط نیمهٔ اول قرن هفتم هجری ولادت یافته تأیید می‌شود.

علاوه برین چنان که بعد به تفصیل خواهیم دید سیف فرغانی بر اثر ارادت تام به سعدی او را ستایش کرده و با آن استاد بزرگ مکاتبه داشته است، و بنابرین باید پیش از وفات سعدی که به سال ۶۹۰ اتفاق افتاده شاعری توانا بوده باشد تا بدین مرتبه از لیاقت برسد و وصول به چنین مقامی ناگزیر مستلزم کمالِ سنّی سیف می‌بود و او قاعدتاً می‌بایست در حدود اواسط نیمهٔ اول قرن هفتم ولادت یافته باشد.

بعد از اَمارات مذکور در دیوان سیف به چند تاریخ و واقعه باز می‌خوریم که دوران حیات او را تا نزدیک به درگذشت وی بر ما معلوم می‌دارند:

۱. در جزو اشعار سیف فرغانی قطعه‌یی‌ست که بنابر تصدیر و توضیح محمد بن علی کاتب آقسرایی کاتب دیوان سیف (نسخهٔ اونیورسیته) «کتب الی الخدمة الصاحب الشهید طاب ثراه» بدین مطلع:

چو حق خواجه را آن سعادت بداد   که بر اسب دولت سواری کند

(دیوان چاپ فردوس، ص ۲۴۱)

و درین قطعه «صاحب» را به جود و سخا و کرم و عدل و دستگیری از محتاجان سفارش می‌کند. این «صاحب شهید» بی‌تردید شمس‌الدین محمد صاحبدیوان جوینی است که در ماه شعبان سال ۶۸۳ وی و خاندانش به فرمان ارغون ایلخان مغول به وضعی فجیع که یادآور فنای خاندان برمکی به

دست خون‌خواران تازی نژاد است، از میان برداشته شد. از لحن شاعر درین قطعه معلوم می‌شود که شعر در دورهٔ قدرت صاحب و قاعدةً در دوران ایلخانی آباقاخان (۶۶۳-۶۸۰ ها) و علی‌الظاهر در اوقاتی که صاحب به سال ۶۸۰ ه بعد از قتل معین‌الدین پروانه برای تمشیت امور مُلک روم به همراه شاهزاده قونغرتای به آن سامان رفته بود، سروده و بدو نوشته شده است.

۲. شاعر در جای دیگر از دیوان خویش که خود نخستین بار آن را تنظیم کرده بود، چنین نوشته است (ص ۷۵۰ دیوان چاپ فردوس): «و این غزل را به دستور کبیر صاحب شهید شمس‌الدین صاحب دیوان و به کمال‌الدین اسمعیل نسبت می‌کنند و ما اَدری ایُّهُما قالَ رحمهم الله تعالی و اَنا اَقول:

درین تفکّرم ای جان که گر فراق افتد

مرا وصال تو دیگر کی اتفاق افتد...»

و چون شمس‌الدین صاحبدیوان، چنان که گذشت، در شعبان سال ۶۸۳ ه به قتل رسید، پس سیف‌الدین بعد ازین تاریخ زنده بود.

۳. سیف فرغانی از معاصران سعدی بوده و با وی مکاتبه و مشاعره داشته است (دیوان صحایف ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵) و چون سعدی در سال ۶۹۰ ه فوت کرده پس سیف فرغانی در اواخر حیات آن شاعر نامدار در قید حیات بوده است، و نیز چون سیف بسیاری از غزلها و بعضی از قصاید شیخ را جواب گفته چنین به نظر می‌آید که دیوان او را نیز در دست داشته یعنی قاعدةً بعد از فوت آن استاد و رواج دیوان او زنده بوده است، بویژه که در یکی از ابیات خود اشاره‌یی هم به وفات سعدی دارد چنانکه گوید (متن دیوان، چاپ فردوس، ص ۴۶۳):

برای وقت جوانان کنون که سعدی رفت

سخن بگو که درین خانقاه پیر تویی

و بنا بر این پس از سال ۶۹۰ در قید حیات بود.

۴. در دیوان سیف‌الدین دوبار (ص ۱۷۲ و ۱۷۹) به نام غازان‌خان باز می‌خوریم و هر دوبار شاعر ضمن اظهار شکایت از وضع نابسامان مردم روم و ظلم عمّال ایلخانی و فقر و تهیدستی خلق، ایلخان را از پند و موعظت خود برخوردار می‌دارد، و چون غازان از سال ۶۹۴ تا سال ۷۰۳ سلطنت کرده، پس سیف‌الدین فرغانی در میان این سنوات زنده بوده است.

۵. تاریخ صریحی در دیوان سیف وجود دارد و آن در قصیده‌یی‌ست که پیش از این (صفحهٔ دوازده) مطلع آن را آورده‌ام، و در حقیقت زایجهٔ شاعر محسوب می‌گردد. سیف در اواخر آن قصیده (دیوان، چاپ فردوس، ص ۱۴۵) تاریخ نظم آن یعنی آخرین اطلاع از حیات خویش را تا آن هنگام بدینگونه شرح می‌دهد:

هفتصد و سه سال برگذشته ز هجرت

روز نگفتیم و لَیل، مَه رمضان بود

و از اینجا معلوم می‌شود که تا ماه رمضان سال ۷۰۳ هجری زنده بود.

۶. شاعر در یک مورد از دیوان خود چنین می‌نویسد (ص ۷۴۹): «در شهور سنهٔ خمس و سبعمأیة شیخ نجم‌الدین اردبیلی و شمس وَراوی بدین ضعیف رسیدند و التماس این دو غزل کردند، گفته آمد...» و بدین ترتیب سیف تا چند گاهی بعد از سال ۷۰۵ ه که سرگرم جمع‌آوری و تنظیم دیوان خود بوده است زندگی می‌کرد و این آخرین اطلاعی‌ست که از آثار شاعر دربارهٔ دوران زندگانی او به دست می‌آید.

۷. از میان نسخه‌های دیوان سیف فرغانی یک نسخه که در کتابخانهٔ اونیورسیتهٔ استانبول محفوظ است مورّخ است «به تاریخ یوم الاحد الثالث من شهر رجب المرجّب لسنة تسع و اربعین و سبعمأیةالهجریة» و در این نسخه همچنان که دیده‌ایم کاتب از سیف فرغانی در شمار مردگان نام برده است. پس سیف فرغانی در سال ۷۴۹ زنده نبود و چند سالی از وفاتش می‌گذشت و

بدین تقدیر باید گفت که مرگش چندی بعد از سال ۷۰۵ و چند گاهی پیش از سال ۷۴۹ هجری اتفاق افتاد.

از مجموع اطلاعاتی که دربارهٔ سیف فرغانی داریم چنین برمی‌آید که عمرش نسبةً طولانی بود. او خود یکجا به شصت سالگی خود اشاره می‌کند و می‌گوید (دیوان، چاپ فردوس، ص ۵۶):

مکن جوانی از ین بیش سیف فرغانی
که پیری آمد و عمرت بحدّ سِتّین رفت

و در جای دیگر (دیوان، چاپ فردوس، ص ۳۰۲) باز به پیری خود اشاره می‌کند:

سیف فرغانی جوانی رفت تا کی عاشقی
پیر گشتی توبه کن، هنگام استغفار شد

و گویا به هنگام وفات عمرش بین هشتاد و نود سالگی بود.

از اشعار سیف فرغانی یک جا (دیوان، چاپ فردوس، ص ۸۸) چنین برمی‌آید که وی چندگاهی در خطّهٔ تبریز بوده و در آنجا دچار آفتی گردیده است:

ز بعد آنکه مرا مدّتی قضای اِلٰه
میان خطّهٔ تبریز چون گهر در سنگ
نشاند بهر لگدکوب جور و محنت دوست
چنان که بر لب جوی از برای گازر سنگ
مرا کلوخ جفا آنچنان زدند به قهر
که کافران عرب بر لب پیمبر سنگ
بسی دویدم و هرگز وفا ندیده زیار
بخیره چند خورم از جفای دلبر سنگ

این آفت که گفته‌ام، آفت عشق مجازی شاعر به پسری «خسرو» نام بود که

سیف در غزلی بدین گونه ازو یاد می‌کند (دیوان، چاپ فردوس، ص ۵۰۴):

ای که نام اشنوده باشی خسرو پرویز را
رو سفر کن تا ببینی خسرو تبریز را...
آفرین بر مادر گیتی و بر طبعش که او
نام خسرو کرد این شیرین شورانگیز را...
سیف فرغانی مدام از فتنهٔ حسنش بود
منتظر همچون شهیدان روز رستاخیز را

گویا توقف و اقامت چند گاهه یا چند سالهٔ سیف در خطّهٔ تبریز بر سر راه مهاجرت او از مشرق ایران به آسیای صغیر وقوع یافته بود و بعید نیست که مکاتبهٔ وی با سعدی و آشنایی او با اشعار همام تبریزی در همین مدّت امکان یافته باشد، و نیز شاید اشاره‌یی که در قصیدهٔ شمارهٔ ۴۵ از دیوانش (چاپ فردوس، ص ۱۰۳–۱۰۶) به وسوسهٔ حرص برای ورود در خدمت پادشاهان و مدح ایشان و قبول کارهای دیوانی و انصراف از این اعمال می‌کند، بیان جریانی از احوال او باشد که به هنگام همین اقامت در پایتخت ایلخانان برای او پیش آمده و اطلاع ما از آن به همین اشارت مبهم مقصور مانده است.

سراسر دیوان سیف حکایت از صوفیی صافی و وارسته می‌کند که دوران ریاضت و مجاهدت را طی کرده و در زمرهٔ مشایخ زمان در آمده باشد. توصیف محمّدبن علیّ کاتب آقسرایی، محرّر دیوان او، که از وی با عنوان «سیّد المشایخ و المحقّقین» یاد کرده نشان دهندهٔ همین حقیقت است، و نیز خود، آنجا که به وفات سعدی اشارتی دارد، خویشتن را پیر خانقاهی معرفی می‌نماید (همین مقدّمه، ص ۱۸)، امّا اینکه دوران سلوک و مجاهدت او کجا و در خدمت کدامیک از مشایخ وقت سپری شده بر ما روشن نیست. در دیوان وی یکجا (چاپ فردوس، ص ۲۷–۲۸) پیری واصل و کامل که نمی‌دانم که بود، با بیانی خاص ستوده می‌شود و عنوان آن قصیده چنین است: «قال علی

لسانِ الولیِّ المُشارِ اِلَیه و القُطبِ المُدارِ عَلَیه». در موردی دیگر اشاره به وفات مشایخی که ناگزیر همدورگان او بودند می‌کند و رفتن خود را از پی آنان نزدیک می‌داند و می‌گوید:

اعیانِ شهر کَون و مکان، عاشقان او
رفتند جمله وز همه آثار بازماند
مخصوص بود هر یک ازیشان به خدمتی
من شاعری بُدم ز من اشعار بازماند
من بنده نیز در پی ایشان همی رود
روزی دو بهر گفتن اسرار بازماند
در بزم عشق او دل من چنگ شوق زد
این زیر و بم از آن همه اَوتار بازماند

دیوان سیف و شیوهٔ او در سخنوری

تنها اثر بازمانده از سیف‌الدین محمّد فرغانی دیوان اوست و چنان که از دومین بیت منقول در همین صحیفه آشکار است او اثری دیگر نداشت، شاعری بود و از وی «اشعار بازماند». او مجموعهٔ اشعار خود را به نحوی که از نخستین بیتهای آن هویداست خود گردآورده و آن را در دیباچهٔ منظوم دیوان همراه با نعت باری تعالی و افتتاح سخن به نام او، جَلَّ جلالُهُ، چنین معرّفی کرده است:

آن خداوندی که عالم آن اوست
جسم و جان در قبضهٔ فرمان اوست

سورهٔ حمد و ثنای او بخوان
کآیت عِزّ و عُلا در شان اوست
گر ز دست دیگری نعمت خوری
شکر او می‌کن که نعمت آن اوست
بر زمین هر ذرهٔ خاکی که هست
آبخوردِ فیضِ چون باران اوست
از عطای او به ایمان شد عزیز
جانِ چون یوسف که تن زندان اوست
بر من و بر تو اگر رحمت کند
این نه استحقاق ما، احسان اوست
از جهان کمتر ثناگوی وی است
سیف فرغانی که این دیوان اوست

این دیوان مجموعه‌یی‌ست از قصیده و قطعه و غزل و رباعی که شمارهٔ مجموع بیتهای آن تخمیناً از یازده هزار بیت در می‌گذرد و دربارهٔ نسخه‌های سه‌گانه‌یی که از آن موجود است پیش از این سخن گفته‌ام.

قصیده‌های سیف فرغانی که نشان از مهارت او در سخنوری می‌دهند، یا در نعت خداوند و منقبت رسولند و یا در وعظ و اندرز و تحقیق و یا در انتقاد از وضع نابسامان زمان و طبقات گوناگون جامعه، و او هیچگاه این قصاید غَرّاء را برای مدح پادشاهان و امیران و وزیران زمان مورد استفاده قرار نداد. تنها یک بار در یکی از دو قصیده‌یی که به غازان‌خان فرستاد (دیوان، چاپ فردوس، ص ۱۷۹-۱۸۴) چند بیتی در ستایش او به مناسبت تأیید و تقویتی که از دین اسلام کرده بود، سرود و آنگاه بر سر سخنان معتاد خود در اندرز و بیان مصائب و مشکلاتی که عمّال ظالم ایلخانی برای مردم بلا دیدهٔ روم پیش آورده بودند، رفت.

سیف فرغانی قسمتی از قصیده‌های خود را در استقبال قصاید مشهور فارسی سروده و آنها را جواب گفته است، و چنان که می‌دانیم این از جملهٔ رسمها و عادتهای شاعران از اواخر سدهٔ ششم به بعد است که شاعر استاد به کسی می‌گفتند که بتواند از عهدهٔ جوابگویی استادان مقدّم برآید. از جملهٔ این جوابها است پاسخ رودکی (قصیدهٔ شمارهٔ ۷۱، ص۱۵۸)، پاسخ عمعق بخارایی (قصیدهٔ شمارهٔ ۳۶، ص ۷۴)، پاسخ انوری (قصیدهٔ شمارهٔ ۱۰، ص ۲۲)، پاسخ خاقانی (قصیدهٔ شمارهٔ ۶۳، ص ۱۳۶)، پاسخ عطّار (قصیدهٔ شمارهٔ ۵۶، ص ۱۲۳)، پاسخ سنایی (قصیدهٔ شمارهٔ ۶۴، ص ۱۴۰)، پاسخ کمال‌الدّین اسمعیل (قصیدهٔ شمارهٔ ۷۰، ص ۱۵۲ و شمارهٔ ۷۳، ص ۱۶۲)، پاسخ شیخ اجلّ، سعدی (قصیده‌های شمارهٔ ۳۳ ص۶۰ و ۵۳ ص۱۱۶ و ۸۵ ص۱۹۶) و نظایر اینها.

بخشی دیگر از قصیده‌های سیف ابتکاری‌ست ولی مطلب مهمی که در آنها و اصولاً در همهٔ قصیده‌های سیف قابل توجّه است انتخاب ردیفهای دشوار است در بسیاری از آنها اعمّ از آنکه این ردیفها واژه‌های ساده یا اسم یا فعل و یا جمله باشد. از جملهٔ ردیفهای دشوار قصیده‌هایش این کلمه‌ها را می‌توان ذکر کرد: حروف، اندیشه، حسن، آینه، حقیقت، آفتاب، سایه، سنگ، دندان، شکوفه، گل، پای، انگشت، گوهر، مشغول، معقول، و علاوه بر این بسیاری فعلهای بسیط و مرکب و جمله‌های کوتاه هم در قصیده‌هایش برای ردیف بکار رفته است اما التزام کلمات در اشعار او کمتر اتفاق افتاده.

از غزلهای متعدد سیف بعضی در جواب سعدی و برخی در پاسخ عطار و معدودی در جواب همام یا شاعران دیگر است و عجب در آن است که با آنکه مسکن او نزدیک به قونیه و مدتی از عمر سیف مصادف با دوران حیات مولوی بوده استقبال از اشعار مولوی را در دیوان او نمی‌یابیم و این نفوذ به طور قاطع

---

۱) تمامی این نشانی‌ها از چاپ دوم متن کامل دیوان، انتشارات فردوس، ۱۳۶۴ داده شده است.

نصیب سعدی یعنی استادی از استادان معاصر او گردید که فرسنگها و ولایتها میان او و سیف فاصله بود.

اثر سعدی در سیف بسیار و احترام و بزرگداشت آن استاد جلیل شیرازی در نظر شاعر فرغانی به مرتبهٔ اعلی بود. سیف که قدر سخن سعدی را شناخته و به بی‌بدیلی آن پی برده بود، اصراری داشت که غزلهای معروفش را پاسخ گوید و چنین نیز کرد. نظری به غزلهای سیف در همین دیوان دعوی ما را ثابت می‌کند چنان که از میان هر چهار پنج غزل سیف بسیار اتفاق می‌افتد که یکی از آنها در جواب سعدی باشد و از این گذشته در بسیاری از غزلهای فرغانی یک مصراع از غزل سعدی که مورد استقبال قرار گرفته تضمین گردیده است خواه نام سعدی ذکر نشده باشد، مثل:

ای دیده‌ور نظر بـه رخ دیگـری مکـن

«آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را»

یا آنکه نام آن استاد همراه مصراعی از غزلش باشد، مانند:

سیف فرغانی هر روز چـو سـعدی گـوید

«این منم بی‌تو کـه پـروای تـماشا دارم»

شمارهٔ این موارد دوگانه چندان زیاد و مکرّر است که در اینجا حاجتی به ذکر صحایف مربوط ندارم و خواننده را به تصفّح قسمت غزلها از دیوان شاعر دعوت می‌کنم.

ولی سیف فرغانی در تعظیم مقام شامخ شیخ اجّل به همین اکتفا نکرد بلکه چند قصیدهٔ غرّای خود را بستایش آن استاد عدیم النظیر اختصاص داد (دیوان، چاپ فردوس، قصیدهٔ شمارهٔ ۴۹ ص ۱۱۱-۱۱۳، و قصیدهٔ شمارهٔ ۵۰ ص ۱۱۳-۱۱۴، و قصیدهٔ شمارهٔ ۵۱ ص ۱۱۴-۱۱۵، و قصیدهٔ شمارهٔ ۵۲ ص ۱۱۵-۱۱۶) و چنان که از این قصیده‌ها برمی‌آید سیف اشعار خود را به پیشگاه استادِ بزرگ سخن می‌فرستاده و از چنین دلیری که می‌کرده بدینگونه

تعبیر می‌نموده است:

مرا از غـایت شـوقت نـیامد در دل ایـن مـعنی
کـه آب پـارگین نـتوان سـوی کـوثر فـرستادن
مــرا آهـن در آتش بـود از شـوقت، نـدانسـتم
کـه مس از ابـلهی بـاشد بـه کـان زر فـرستادن
چو بلبل در فـراق گـل ازیـن انـدیشه خـاموشم
که بانگ زاغ چون شاید بـه خُـنیاگـر فـرستادن
حدیث شعر من گفتن بـه پـیش طـبع چـون آبت
بـه آتشگـاه زردشت است خـاکسـتر فـرستادن
بَرِ آن جوهری بردن چـنین شـعر آن چـنان بـاشد
کـه دست افـزار جـولاهان بَـرِ زرگـر فـرستادن
ضمیرت جام جمشید است و در وی نوش جان‌پرور
بَـرِ او جـرعه‌یی نـتوان ازیـن سـاغر فـرستادن
سـوی فـردوس بـاغی را نشـاید مـیوه آوردن
سـوی طـاوس زاغـی را نشـاید پـر فـرستادن
...تـو کشـورگیر آفـاقی و شـعر تـو تـرا لشکـر
چنین لشکر ترا زیبد بـه هـر کشـور فـرستادن...

و نیز در همین قصائد است که سعدی را عنوان سلطان سخن داده و شعر جهانگیر او را به منزلهٔ آب حیات شمرده و گفته است که هیچ کس در شاعری جای او را نتواند گرفت و خدای گواه است که هر چه گفت درست و بجا گفت.

این نکته قابل ذکر است که استقبالهای سیف از غزلهای سعدی از آن هنگام آغاز شد که او در تبریز بسر می‌برد چنان که در غزل شمارهٔ ۱۷۴ (ص ۴۲۹، چاپ فردوس) ملاحظه می‌کنیم و پیداست که این کار را در آقسرا هم دنبال می‌کرده و در یک جا از دیوان خود (ص ۶۴۲) می‌گوید که به خواهش کسی

یک غزل سعدی را جواب گفته است. در همین غزل خواهید دید که بسیاری از مصراعهای سعدی را با اندک تغییر در غزل خویش آورده است. او چون واقف به استقبال‌های مکرّر خود از سعدی بود در بیتی (ص ۶۱۳) این معنی را اظهار و بگفت و شنیدهای خود با استاد اجلّ تفاخر نموده و گفته است:

سعدیا من به جواب تو سخنها گفتم
چه از آن به که مرا با تو بود گفت و شنید

بعید نیست که سیف شیخ اجلّ را در تبریز [هنگامی که آن استاد از سفر حج به ایران باز گشته و پیش از عزیمت به شیراز چند گاهی در پایتخت ایلخان گذرانده بود، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، ص ۵۹۷-۵۹۸] ملاقات کرده باشد، امّا بیت ذیل از او ما را در صحّت این حدس به تردید می‌افگند.

اگر با یکدگر ما را نیفتد قرب جسمانی
نباشد کم ز پیغامی به یکدیگر فرستادن

ولی چون این بیت و قصیدهٔ مربوط به آن را در آقسرا گفته و به سعدی فرستاده است می‌توان چنین پنداشت که شاعر از قرب جسمانی تازه و مجدّدی با استاد اجلّ مأیوس بود و از این روی به آرزوی پیغامی بسنده می‌کرد.

سیف بسیاری از غزلهای عطّار نیشابوری را نیز جواب گفته و در یک مورد (ص ۶۲۹) از اینکه خود را در ردیف او پنداشته اظهار شرمساری کرده و فرموده است:

این به طرز شعر عطار آمد ای جان آنکه گفت
«عشق تیغ تیز شد با او به سر بازی مکن»
او چو بلبل تو چو زاغی، سیف فرغانی برو
شرم دار ای زاغ با بلبل هم‌آوازی مکن

بعضی از قصیده‌های عطار را نیز چنان که پیش از این گفته‌ام استقبال نموده (قصیدهٔ شمارهٔ ۵۶ و جز آن) و همه جا از آن عارف والا مقام به احترام یاد

کرده است.

شیوهٔ سخن سیف بشدّت تحت تأثیر سبک سخنوران خراسان در قرن ششم هجریست. بزرگ‌ترین علت این تمایل به طرز سخنگویی مشرق فلات ایران آن است که سیف خود از همان دیار بود، از ناحیه‌یی که اثر نفوذ لهجه‌های مرکزی و غربی ایران در آن بسیار کم بود و هست، و او نه تنها بر اثر بُعد مسافت از زادگاه خود و اقامت اضطراری در دیار بیگانه از تحت تأثیر لهجهٔ محلّی خود بیرون نرفت، بلکه آثار آشکاری از آن در دیوان خود بر جای گذارد و این تأثیرات علاوه بر ترکیبات در بعضِ مفردات و افعال آشکار است. مثلاً او بارها افعال مصدر «خواستن» را با حذف الف که خاص لهجهٔ سمرقندی و لهجه‌های قریب به آن است، بکار برده و «خوهَم» و «خوهی» و خوهَد و نخوهَد در اشعار خود به وفور استعمال کرده است (دیوان چاپ فردوس، صحایف: ۴، ۶، ۸۲، ۱۲۸، ۱۴۴، ۱۶۰، ۱۶۴، ۲۰۲، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۳۶، ۳۳۰، ۴۵۴ و موردهای متعدّد دیگر) به همان نحو که در اشعار سوزنی سمرقندی ملاحظه می‌کنیم. استعمال «نَکُنَد» به جای نکُند، چنان که رسم شاعران دوران سامانیست، و بکار بردن مکرّر «نَبْوَد» چنان که شیوهٔ مشرقیان است، و استفاده از کلماتی مانند «باش» به معنی اقامت و «مَنج» به معنی زنبور که خاص لهجهٔ دری خاور ایران بوده، و بکار بردن الف در پاره‌یی کلمات به رسم دری‌زبانان شرق مانند اِشکَم (= شکم؛ ص ۵۵) و اِشکَن (ص ۶۰) به معنی شکننده (در ترکیب خمار اِشکن) و کلمه‌هایی از قبیل ایدر (ص ۱۵۶) و ایدون که در لهجهٔ دستهٔ شاعران غربی متروک است، و بسی از این گونه استعمالها نشانه‌های بارزی از تمایل سیف فرغانی به دستهٔ شرقی لهجه‌های ایرانی و داشتن شیوه‌یی در بیان است که متأخران اصطلاحاً آن را ترکستانی یا خراسانی نامیده‌اند. سیف در این شیوه استاد بود و چنان در بیان معانی و ترکیب الفاظ بر منوال متقدّمان مهارت داشت که گویی در میانهٔ سدهٔ

ششم هجری زندگانی می‌کرد نه در عهدی که طرز استادان قدیم در حال فراموش شدن بود.

در مبنیٰ و اساس سخن سیف فرغانی، سادگی و روانی تمام حکمرواست. گاهی سخن او در عین انسجام و استحکام به سادگی و روانی سخن انوری در غالب قصائد و قطعات او، و گاهی از غایت متانت و استواری و حسن انتخاب کلمات و قدرت و قوّت ترکیبات به استحکام سخن سنایی است. درین موارد از سخن منسجم و متین او گاه اصلاً از کلمات تازی اثری نیست و یا اگر باشد از جملهٔ واژه‌ها و ترکیبهایی‌ست که در زبان عمومی فارسی دری راه جسته و از استعمال آنها گزیری نبوده است. در قسمت اعظم از اشعار او چنین حالتی مشهود است و مراجعه‌یی کوتاه به دیوان او برای اثبات این سخن کافیست. امّا گاه به سنّت سخن گویان سدهٔ ششم توجّه خاصی ازو به مفردات و ترکیبات عربی مشاهده می‌شود و در چنین حالتی است که حتی شاهد در آمیختن ترکیبهای عربی با سخن پارسی و بکار بردن آنها در دیوان وی می‌توان بود چنان که در بیتهای زیرین می‌بینیم:

دین فروشم به خلق و در قرآن — خوانم الدّینُ کُلُّهُ للّه

چون ز من باز گیری آب حیات — گر بخاکم نهند، یا ربّاه

مر زمین را بگو که چون یوسف — او غریب است اکرمی مَثواه

و آن چنان کن که عمر بنده شود — ختم بر لا اِلٰهَ اِلاّ الله

حَیِّ علی العشق گوید از قِبَلِ حق

با تو که کردی ز من سؤال حقیقت

اگر تو راه حق رفتی به سنّتهای پیغمبر

احادیث تو چون قرآن هُدیً للمتّقین باشد

تو چنان شاهی که در منشور دولت درج کرد
عشق تو عشاق را انتم علی الحق المبین

از تَوَکَّلنا عَلَی اللهَ نقش کن بر وی اگر
جامهٔ دینت خوهَد از رنگ درویشی طراز

هر کجا رفتم غمت پیش از من آنجا رفته بود
گفتم از دست غمت اَینَ المَفرَّ باز آمدم

گفتی به عاشقان که اِلی الاَرضِ اهبطُوا
هر یک چو من ز غرفهٔ مِنها در اوفتاد
این تاج لایق سر من باشد ار مرا
گردن بطَوق مَنَّ عَلَینا در اوفتاد

حرصم چو دید آب مرا گفت خاک خور
قومی که چون منید هَلُمّوا صَلای خاک

در سخن معنیّ لفظش مایهٔ آب حیات
گِرد رُخ مضمون خطّش نُزهَةٌ لِلنّاظرین

و در برخی موارد هم، که البتّه نادِر است، گاه تمام یک مصراع یا یک بیت وقف کلام عرب می‌شود چنان که:

نادَیتُهُم وَ قُلتُ هَلُمّوا لِحُبِّنا　　در مُقبلان فغان اَتَینا در اوفتاد

ففی قلبِ عُشّاقِکم شَوقُکُم　　بلاءٌ و اَیُّوبُهُم ما صَبَر

تیر دعای من به نشانه نمی‌رسد الرَّمیُ قَد تَواتَرَ و السَّهمُ لا یُصیب
من داعی توام به اجابت امیدوار داعیک لایُرَدُّ وَ راجیکَ لا یُخیب

ترکیبهایی از قبیل «مفردات نجوم» (ص ۳۷)، اَظفارِ حُور (ص ۳۹)، اَمطارِ حُزن (ص ۵۹)، شمسهٔ حق الیقین (ص ۷۳)، رِقِّ رَقیق (ص ۵۳۷) صَولَجانِ اِرجعی (ص ۱۵۰) و امثال اینها در دیوان او پهلوی واژه‌ها و ترکیبهای زیبای فارسی دیده می‌شود، امّا به حق باید گفت که چون از این گونه موارد بگذریم اشعار سیف از جملهٔ آثار خوب فارسی و گاه در فصاحت یادآور سخن شاعران بزرگ پیشین و حتی تا درجه‌یی متمایل به کهنگی است و بعید نیست که همین خاصیت سخن او یکی از علل مهجور ماندن آثار وی شده باشد.

سیف مانند همهٔ شاعرانی که از قید مدح و تعلّق به دستگاههای حکومت و قدرت آزاد بوده‌اند بیشتر متمایل به غزلسرایی است و قصیده‌های خود را عادةً وقف بر ستایش باری تعالی و پیامبر اسلام (ص) و موعظه و نصیحت و بیان حقایق تصوف و عرفان و انتقادهای اجتماعی و احیاناً وصف حال خویش و امثال این مطالب می‌کند. وی نمی‌خواهد نیازمند درگاه سلاطین باشد و از خداوند آرزو می‌کند که همهٔ اسباب نیازمندی را که موجب توجّه به مراکز قدرت و ثروت است از او مُنعَزِل گرداند (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۷۸، ص ۱۷۴–۱۷۶) تا چون چهارپایان در «اصطبل ثناخوانی» (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۴۵، ص ۱۰۳) به خواری و مذلت نیفتد؛ و به همین سبب هنگامی که قصیده به سلطان محمود غازان خان فرستاد (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۸۱، ص ۱۷۹–۱۸۴) در پایان آن به ایلخان نو مسلمان چنین گفت:

من نیم شاعر که مدح کس کنم، مرشاه را
از برای حقّ نعمت پند دادم این قَدَر
خیر و شرّ کس نگفتم از هوای طبع و نفس
مدح و ذمّ کس نکردم از برای سیم و زر

ما که اندر پایگاه فقر دستی یافتیم
گاو از مایهٔ که گردون را فرود آریم سر

و حتی به شاعران دیگر سفارش می‌کند که از ستایش «این سیم پرستان گدا» خودداری کنند و اگر طبعی دارند آن را به غزلگویی و ستایش معشوق و یا وعظ و اندرز بگمارند (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۹۶، ص ۲۱۱-۲۱۳).

اگر چه سیف چندین بار در خودداری از مدح و ذَمّ کسان و نیز باز داشتن دیگر شاعران ازین کار سخن گفته ولی هیچ جا به صراحتی که در بیتهای زیرین (از قصیدهٔ شمارهٔ ۱۲، ص ۲۴-۲۵) می‌بینم ازین مقوله یاد نکرده است:

از ثنای امرا نیک نگهدار زبان
گرچه رنگین سخنی نقش مکن دیواری

مدح این قوم دل روشن تو تیره کند
همچو رو را کَلَف و آینه را زنگاری

آن جماعت که سخن از پی ایشان گفتند
راست چون نامیه بستند گلی بر خاری

از چنین مرده دلان راحت جان چشم مدار
چون ز رنجور شفا کسب کند بیماری

شاعر از خرمن این قوم به کاهی نرسد
گر ازین نقد به یک جو بدهد خرواری

شاعری چیست که آزاده از آن گیرد نام
ننگ خلقی گر ازین نام نداری عاری

گربهٔ زاهدی و حیله کنی چون روباه
تا سگ نفس تو زهری بخورد یا ماری

پیل را خر شمر آنگه که کشد بار کسی
شیر را سگ شمر آنگه که خورد مرداری

بهر مخدوم مجازی دل و دین ترک کنی
تا تو را دست دهد پایهٔ خدمتکاری
نزد آن کس که چو من سلطنت دل دارد
شَه گَزیری بود و میر چو دِه‌سالاری
ظالمی را که همه ساله بود کارش فسق
به طمع نام منه عادل نیکوکاری
نیّت طاعت او هست تو را معصیتی
کمر خدمت او هست تو را زُنّاری
هر که را زین امرا مدح کنی ظلم بود
خاصه امروز که از عدل نماند آثاری
کُلَهِ مدح تو بر فرق چنین تاجوران
راست چون بر سرانگشت بود دستاری
صورت جان تو در چشمِ دلِ معنی‌دار
زشت گردد به نکو گفتن بد کرداری
اَسَدُالمَعرِکَه خوانی تو کسی را که بود
روبَهِ حیله‌گری یا سگ مردم خواری
وگرت دست قریحت دَرِ اِنشا کوبد
مدح این طایفه بگذار و غزل گو باری...

تصوف ایرانیِ اسلامی از دوران خون آلود ترکمانان و مغولان چنین مردان بزرگوار وارستهٔ بلندمقامی بیرون آورد، آزاده مردانی که حتی در ظلمت دربدریها و خانه بدوشیها، از اشاعهٔ انوار حقایق و راهنمایی خلق به سرمنزل طهارت و فضیلت انسانی باز نمی‌ایستادند و در زیر شکنجهٔ فقر و تهیدستی بر ملکات اخلاقی خویش که به منزلهٔ کوهی استوار بود، تکیه داشتند. بدا بر حال آن ابلهان که از چنین تربیت عالی انسانی به بدی یاد کنند و غرامت جهل و

سفاهت خود را از دیوانهای شاعران بلند مرتبهٔ فرشته خصالی چون سنایی و عطّار و مولوی و سعدی و حافظ طلب نمایند.

یکی از وجوه اهمیت سیف فرغانی آن است که او در مَطاوی نصایح و مواعظ عالی خود بسیار به انتقاد از اوضاع ناگوار جامعه خاصّه روم در عهد خود می‌پرداخت. وی در بیان نقائص و بر شمردن مَثالب و مَساوی طبقات فاسد و ذکر مفاسد و معایب، پهلوانیست بی‌باک و دلاور که چون هر دو عالم را زیر پای همت دارد از هیچ کس و هیچ مقام نمی‌ترسد. او بزرگ‌ترین شاعری‌ست که در عهد خود به چنین نقدهای صریح ولی بسیار جدّی و خالی از هزل و مطایبه مبادرت می‌کرد و اشعاری را که از این راه حاصل می‌شد حتی به درگاه سلاطین راه می‌داد.

قصیده‌ها و حتی گاه غزلهای انتقادی سیف، و نیز اشاره‌های پراگنده‌یی که در همین باب در دیوان خود دارد، آنقدر زیاد است که خواننده برای آگهی از همهٔ آنها باید همهٔ آن دیوان را از نظر بگذراند [برای نمونه بنگرید به صحایف: ۶، ۲۲، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۹۰، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۱۷، ۲۴۲ و جز آنها در چاپ دوم دیوان] ولی یک قصیدهٔ او که به شمارهٔ ۴ در این طبع دوم دیوان آمده است، به مطلع:

چو بگذشت از غم دنیا به غفلت روزگار تو
در آن غفلت به بیکاری به شب شد روزِ کارِ تو

و ما درین منتخب هم آن را آورده‌ایم، بویژه قابل توجه و سزاوار چندبار مطالعه است. سیف با شجاعت و صراحتی کم نظیر در این قصیده همهٔ آنان را که اسیر غول هوس و بندهٔ اهریمن حرص و آز شده و از راه صلاح و سَداد به بیراههٔ ضلالت و فساد افتاده‌اند به باد انتقاد می‌گیرد و جملگی را از سلاطین کامیار و صُدور ستمکار گرفته تا مستوفیان مال اندوز و قاضیان معدلت سوز و بازاریان سیمباره و درویشان شکمخواره با تازیانهٔ پند و موعظت ادب می‌کند و از

طریق خوفناک ضلالت و فساد به راه روشن هدایت و رَشاد می‌خواند. یقیناً سیف می‌خواست در این کار جای سنایی غزنوی را بگیرد که با همان جلادت و لحن جدّی و آمرانه به موعظت و انتقاد و حملات شدید بر همهٔ کسانی که در طبقات مختلف جامعه از راه راست منحرف شده بودند، زبان می‌گشود.

سیف فرغانی دنیای آشفتهٔ عهد خود را فقط از راه تمسّک به عُروةُالوُثقای حقّ و حقیقت و رعایت دستورهای جازم اخلاقی و پیروی تامّ و تمام از تعلیمات اسلامی و بکار بستن احکام قرآنی قابل اصلاح و آرامش می‌دانست. دین و سنّت احمدی و عشق پاک ملکوتی که از راه مجاهدت و تهذیب نفس حاصل گردد در نظر او منشأ منحصر سعادتها بوده است [برای نمونه بنگرید به متن طبع دوم دیوان صحایف: ۵۹، ۶۰، ۷۴، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۳۶، ۲۳۴، ۲۳۶ و موارد متعدد دیگر] و شاید به همین سبب وی تربیت و تهذیب نفس و حصول سعادت را از راه علوم معقول و تربیت علمی میسّر نمی‌شمرد و با آن مخالفت می‌کرد [بنگرید به دیوان ص ۱۰۵، ۲۳۱ و غیره] و در این مورد تحت تأثیر دو دسته از متفکران اسلامی قرار داشت: نخست آنان که به شیوهٔ غزالی و متابعان او کیمیای سعادت را ذوق ایمانی و احتراز از حکمت یونانی می‌جسته‌اند و دوم صوفیان و عارفان که استناد به استدلال و فلسفه را برای شناخت حقیقت عالم وجود و رسیدن به مرحلهٔ وصول و شهود مورد مخالفت قرار می‌داده‌اند و من در این هر دو باب در مجلّدات «تاریخ ادبیات در ایران» همه جا به تفصیل بحث کرده‌ام و خواننده را برای کسب اطلاع بیشتر در این موارد به دیدن آن مآخذ دعوت می‌کنم. دربارهٔ مذهب سیف فرغانی باید جزماً دانست که او از اهل سنّت و از پیروان امام ابوحنیفه نعمان بن ثابت (م ۱۵۰ ه) بوده است به شهادت این بیت از او، (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۴۵، ص ۱۰۴):

از حقیقت اصل دارد وز طریقت رنگ و بوی

میوهٔ مذهب که هست از فرع نعمانی مرا

و در همان حال او در زمرهٔ قدیم‌ترین سخنورانیست که در رثاءِ شهیدان کربلا شعر گفته و خلق را به اقامهٔ مراسم تعزیت «کشتهٔ کربلا» و «گوهر مرتضی» و «فرزند رسول» و زاری و ندبه «درین عزا» دعوت کرده و گریه را درین ماتم و سوگ موجب «نزول غَیثِ رحمت» و شست و شوی «غبار کدورت از دل» دانسته است. سیف خود در مراسم تعزیت شهدای کربلا شرکت می‌نموده و به اصطلاح معاصران ما «نوحه» می‌خوانده و می‌گفته است که «من می‌گویم شما بگریید» (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۷۹، ص ۱۷۶-۱۷۷).

اگرچه تا اینجا به بسیاری از مطالب که دربارهٔ سیف از دیوانش به دست می‌آید اشاره کرده‌ام، ولی هنوز مطالبی از سنخ مسائل دینی و عرفانی و ادبی وجود دارد که قابل بحث است و خوانندهٔ فاضل خود می‌تواند به صرافت طبع آنها را بیابد و محل تحقیق قرار دهد. درین میان یقیناً بر خوانندهٔ گرامی روشن است که اگرچه سیف فرغانی در غزلهای خود همه جا با معشوق زیبای خود عشق می‌وزد ولی در این دلدادگی و عشق ورزیِ مُدام دچار عشق مجازی نیست و یا اگر در چند غزل معدود در وی نشانهایی از چنین عشقی می‌یابیم منحصر به روزگار کوتاهی از حیات او بود و او بسیار زود از آن مجاز که به منزلهٔ پُل حقیقت بود گذشت و با مشاهدهٔ جمال ازل در راه راست و روشن حقایق و معارف الهی قدم نهاد و همچنان در آن راه‌پیمایی و «سلوک» به دریای انوار نامتناهی حقّ تعالی شأنه العزیز رسید و بدان پیوست، و به قول خود:

ز بحر موج برون آمد و به کوه رسید ز کوه سیل فرو آمد و به دریا رفت

خدایش بیامرزاد و ما همگان را در پیروی از نیاکان پاکمان برای پیمودن راه فضیلت یاری دهاد. بمنّه و کرمه و علیه التکلان.



این مقدمه را تا اینجا بعد از تصحیح دوباره و تجدید نظر برای چاپ دوم دیوان، و با اندکی تفصیل بیشتر در بیست و سوم بهمن ماه ۱۳۶۳ شمسی در

شهر لوبک (آلمان) نوشتم و به‌شیوهٔ عکسی در آغاز چاپ دوم دیوان (تهران ۱۳۶۴) طبع شد و سپس آن دیوان و آن طبع نایاب گشت. و اینک منتخبی از آن به‌درخواست انتشارات سخن همراه با بعضی توضیحات و تصحیح آنها که بکوشش آقای دکتر سیّد محمدترابی، بدون دخالت من فراهم آمده، بطبع می‌رسد.

ذبیح‌الله صفا

۱۳۷۴

قصاید و قطعات

۱

دیده تحمّل نمی‌کند نظرت را
پرده برافگن رخ چو ماه و خورت را
نزد من ای از جهان یگانه به خوبی
ملک دو عالم بهاست یک نظرت را
مشکلم است این که چون همی نکند حَلّ
آبِ سخن آن لبان چون شکرت را
عشق تو داده است در ولایت جان حکم
هجر ستمکار و وصل دادگرت را
۵ منتظرم لیک نیست وقت معیّن
همچو قیامت وصال منتظرت را
میل ندارد به آفتاب و به روزش
هر که به شب دید روی چون قمرت را
پرده برافگن زدور و گرنه به بادی
گرد به هر سو بریم خاک درت را
پر زلآلی شود چو بحر کنارش
کوه اگر در میان رود کمرت را
مصحف آیات خوبییّ و به اخلاص
فاتحه خوانیم جملهٔ سورت را
۱۰ خوب چو طاوسی و به چشم تعشّق
ما نگرانیم حسن جلوه گرت را
مشک چه باشد به نزد تو که چو عنبر
زلف تو خوش‌بو کند کنار و برت را

چون سخن اینجا رسید دوست مرا گفت
سیف شنودیم شعرهای ترت را
مسّ تو را حکم کیمیاست ازین پس
سکّه اگر از قبول ماست زرت را
وقت شد اکنون که ما حدیث تو گوییم
فاش کنیم اندرین جهان خبرت را
بر سر بازارِ روزگار بریزیم
بر طبق عرض حُقّهٔ گهرت را
۵ گرچه زره‌وار رخنه کرد به یک تیر
قوس دو ابروم صبر چون سپرت را
پای چو هیزم شکسته دار و مزن نیز
بیهده بر سنگ دیگران تبرت را
بر درِ ما کن اقامت و به سگان ده
بر سر این کو زوادهٔ سفرت را
بر سر خرمن چو کاه زِبْل مپندار
گر کَه و دانه‌فزون کنند خرت را
تا نرسد گردنت به تیغ زمانه
از کُلَهِ او نگاه دار سرت را
۱۰ جان تو از بحر وصلم آب نیابد
تا جگرت خون و خون کنم جگرت را
گر تو بر این اوج چون فرشته برآیی
جمله ببینند از آسمان گذرت را
تا به نشانِ قبولِ مات رساند
بر سَرِ تیرِ نیاز بند پرت را

رو قدم همّت از دوکَون برون نه
بیخ برآور ازین و آن شجرت را
ورنه چو شاخ درخت از کف هر کس
سنگ خور ار میوه‌یی بود زهرت را
زنده شود مرده از مساس تو گر تو
ذبح به تیغ فنا کنی بَقَرت را
قصر ملوک است جسم تو و معانی‌ست
این همه دیوارهای پر صُوَرت را
۵ دفتر اسرار حکمتی و یدالله
جلد تو کرده‌ست جسم مختصرت را
مریم بکر است روح تو به طهارت
ای مدد از جان دَمِ مسیح اثرت را
در شکم مادر ضمیر چو خواهم
عیسی انجیل خوان کنم پسرت را
کعبهٔ زوّار فیض مایی و از عشق
یمن یمین‌الله است هر حجرت را
چون حرم قدس عشق ماست مقامت
زمزم مکه است تشنه آبخورت را
۱۰ و از اثر حکم بارقات تجلّی
فعل یکی دان بصیرت و بصرت را
تا ز تو باقی‌ست ذرّه‌یی، نبود امن
منزل پر خوف و راه پر خطرت را
چون تو ز هستیّ خویش وانرهی سیف
زشت شمر خوب و عیب دان هنرت را

۲

عشق سلطان کرد بر ملک سخن‌رانی مرا
ز آن کنند ارباب معنی بنده‌فرمانی مرا
خطبهٔ شعر مرا شد پایهٔ منبر بلند
ز آنک بر زرّ سخن شد سکّه سلطانی مرا
بر در شاهان کزیشان بیدق شطرنج بِه
حرص قایم خواست کرد از پیل دندانی مرا
اسب همّت سر کشید و بهرِ جَو جایز نداشت
خوار همچون خر در اصطبل ثناخوانی مرا
۵ خواست نهمت تا نشاند چون داوت ظالمان
با دل تنگ و سیه در صدر دیوانی مرا
شیر دولت پنجه کرد و همچو سگ لایق ندید
بهر مرداری دوان در کویِ عَوّانی مرا
خاک کوی فقر لیسم زان چو سگ بر هر دری
تیره نبود آب عزّ از ذلّ بی‌نانی مرا
صاحبِ دیوان نظمم مُشرف ملک سخن
عقل مستوفیِّ لذّتهای روحانی مرا
گر بخوانی شعر من از حالت صاحب‌دلان
مر تو را نبود شعور ار شاعری خوانی مرا
۱۰ در بدیٍّ من مرا علم‌الیقین حاصل شده‌ست
وین نه از جهل تو باشد گر نکودانی مرا
غیرت دین در دلم شمشیر باشد کرده تیز
گر ز چین خشم بینی چهره سوهانی مرا

دانهٔ دل پاک کردم همچو گندم با همه
آسیاسنگی اگر بر سر بگردانی مرا
چون به رنج و راحتم راضی از ایزد، فرق نیست
گر به سعد اُورمَزد ار نحس کیوانی مرا
از حقیقت اصل دارد و ز طریقت رنگ و بوی
میوهٔ مذهب که هست از فرعِ نعمانی مرا...

۳

گر سایهٔ جمال تو افتد بر آفتاب
فایض شود ز پرتو او بی‌مر آفتاب
۵ و آنگه ز روی صدق کند وز سر خشوع
پیش رخ تو سجدهٔ خدمت هر آفتاب
خورشید را به روی تو نسبت کنم به حسن
ای گشته جان حسن تو را پیکر آفتاب
اما به شرط آنکه نماید چو ماه نو
از پستهٔ دهان لب چون شکّر آفتاب
تا زلفِ همچو سلسله بر رویت اوفتاد
در حلقه ماه دیدم و در چنبر آفتاب
گردن ز حلقهٔ سر زلف تو چون کشم
اکنون که طوقدار شد از عنبر آفتاب
۱۰ از پرتو رخ تو بدیدم دهان تو
ناچار ذرّه رو بنماید در آفتاب
بر روی همچو دایره شکل دهان تو
یک نقطه از عقیق نهاده بر آفتاب

رویت بدان جمال مرا روزگار برد
ره زد به حسن بر پسرِ آزر آفتاب
بر دل ثنای خویش کند عشق باختن
بر شب به نور خویش کشد لشکر آفتاب
دل از غم تو میل به شادی کجا کند؟
زین کی ز پشت شیر نهد بر خر آفتاب؟
گو تنگ‌چشم‌عقل نبیند جمال عشق
هرگز ندید سایهٔ پیغمبر آفتاب
۵ این عقل کور را به سوی نورِ روی تو
هم مه عصاکش آمد و هم رهبر آفتاب
اندر دلم نتیجهٔ حسن تو هست عشق
روزش عَرَض بود چو بود جوهر آفتاب
از صانعان رستهٔ بازارِ حسن تو
یک رنگرز مه است و یکی زرگر آفتاب
از سایهٔ تو خاک چو زر می‌شود، چه غم
گر سنگ را دگر نکند گوهر آفتاب؟
گفتم دمی به لطف مرا در کنارگیر
ای نوعروسِ‌حسنِ‌تورا زیور آفتاب
۱۰ فریاد زد زمین که تو کی آسمان شدی
تا در کنارْ مه بودت، در بر آفتاب!
هفت آسمان به حسن تو کردند محضری
چون ماه شاهدی‌ست بر آن محضر آفتاب
بر دفتر جمالِ تو وقت حساب حسن
ز آحاد کمتر است بر آن دفتر آفتاب

گر ماه با رخ تو کند دعوی جمال
ای یافته ز روی تو زیب و فر آفتاب!،
بهر جوابش این همه‌روبوده چون سپر
بینی همه زبان شده چون خنجر آفتاب
گر بحر ژرف حسن تو موجی بر آورد
چون ابر از آب لطف تو گردد تر آفتاب
گر آسمان به مایه شود کمتر از زمین
ور از زحل به پایه شود برتر آفتاب،
۵ جویای کوی تو ننهد پای بر فلک
مشتاق روی تو ننهد دل بر آفتاب
ای عود سوز مهر تو دلهای عاشقان
از نور مهر تُست در آن مجمر آفتاب...

۴

بیا بلبل که وقت گفتن تست
چو گل دیدی، گَه آشفتن تست
به عشق روی گل قولی همی گوی
کزین پس راستی در گفتن تست
مرا بلبل به صد دستان قدسی
جوابی داد کاین صنعت فن تست
۱۰ من اندر وصف گل دُرها بسفتم
کنون هنگام گوهر سفتن تست
به وصف حسن جانان چند بیتی
بگو آخر نه وقت خفتن تست

حدیث شاعران مغشوش و حشوست
چنین اِبریز پاک از معدن تست
الا ای غنچهٔ در پوست مانده
بهار آمد گهِ اشکفتن تست
گل اندا‌ما! از آن روی از تو دورم
که چندین خار در پیرامن تست
تویی غازی که صد چون من مسلمان
شهید غمزهٔ مردافگن تست
۵ من آن یعقوبِ گریانم ز هَجرت
که نور چشمم از پیراهن تست
مه ارچه دانه‌ها دارد زانجم
ولیکن خوشه‌چینِ خرمن تست
تو ای عاشق مصیبت دارِ شوقی
نداری صبر و شعرت شیون تست
چو شمع اشکی همی‌ریز، و همی‌سوز
چراغی، آب چشمت روغن تست
ولی تا زنده‌ای جانت بکاهد
حیوة جان تو در مردن تست
۱۰ چه بندی در به روی آفتابی
که هر روزش نظر در روزن تست
چه باشی چون زمین ای آسمانی!
درین پستی، که بالا مسکن تست
چو در گلزار عشقت ره ندادند
تو خاشاکی و دنیا گلخن تست

درین ره گر ملک بینی، پری‌وار
نهان شو زو که شیطان ره زن تست
چو انسان می‌توان سوگند خوردن
به یزدان کآن ملک اهریمن تست
چنین تا باریابی بر در دوست
درین ره هر چه بینی دشمن تست
بزن شمشیر غیرت زان میندیش
که همتهای مردان جوشن تست
۵ نکو رو یوسفی داری تو در چاه
تو را ظن آنکه جانی در تن تست
کمند رستمی اندر چَه انداز
خلاصش کن که دروی بیژن تست
تو در خوف از خودی، از خود چو رستی
از آن پس کام شیران مأمن تست
سر اندر دام این عالم میاور
وگرنه خون تو در گردن تست
دل کس زین سخن قوّت نگیرد
که یادآوردِ طبع کَودن تست
۱۰ ز دشمن مملکت ایمن نگردد
به شمشیری که از نرم‌آهنِ تست

۵

برون زین جهان یک جهانی خوش است
که این خار و آن گلستانی خوش است

درین خار گل نیّ و ما اندرو
چو بلبل که در بوستانی خوش است
سوی کوی جانان و جانهای پاک
اگر می‌روی کاروانی خوش است
تو در شهر تن مانده‌ای تنگ دل
ز دروازه بیرون جهانی خوش است
ز خُود بگذری، بی‌خودی دولتی‌ست
مکان طی کنی، لامکانی خوش است
۵ هُمایان ارواح عشاق را
برون زین قفس آشیانی خوش است
تو چون گوشت بر استخوانی درو
که این بقعه را آب و نانی خوش است
ز چربیّ دنیا بشو دستِ آز
سگ است آن که با استخوانی خوش است
اگرچه تو هستی درین خاکدان
چو ماهی که در آبدانی خوش است،
کم از کژدم کور و مار کری
گرت عیش در خاکدانی خوش است
۱۰ مگو اندرین خیمهٔ بی‌ستون
که در خرگهی ترکمانی خوش است
هم از نیش زنبور شد تلخ کام
گر از شهد کس را دهانی خوش است
به عمری که مرگ است اندر قفاش
نگویم که وقت فلانی خوش است

توان گفت، اگر بهر آویختن
دل دزد بر نردبانی خوش است
برو رخت در خانهٔ فقر نه
که این خانه دارالامانی خوش است
که مرد مجرّد بود بر زمین
چو عیسی که بر آسمانی خوش است
به هر صورتی دل مده زینهار
مگو مرمرا دلستانی خوش است
۵ به خوش صورتان دل سپردن خطاست
دل آنجا گرو کن [که] جانی خوش است
الهی تو از شوق خود سیف را
دلی خوش بده کش زبانی خوش است

۶

دنیا که من و تو را مکان است
بنگر که چه تیره خاکدان است
پر کژدم و پر ز مار گوری
از بهر عذاب زندگان است
هر زنده که اندروست امروز
در حسرت حال مردگان است
۱۰ جایی‌ست که اندرو کسی را
نی راحت تن [نه] اُنسِ جان است
در وی که چو خرمنت بکوبند
گردانه به کَه خری گران است،

بیدار درو نیافت بالش
کاین بستر از آنِ خفتگان است
این دنییِ دون چو گوسپند است
کش دنبه چو پاچه استخوان است
زهری‌ست هزار شاه کشته
مغزش که در استخوان نهان است
در وی که شفا نیافت رنجور
پیوسته صحیح ناتوان است
۵ از بهر خلاص تو درین حبس
کاندر خطریّ و جای آن است،
دست تو گسسته ریسمانی‌ست
پای تو شکسته نردبان است
نوشش سبب هزار نیش است
سودش همه مایهٔ زیان است
ناایمن و خوار در وی امروز
آن کس که عزیز انس و جان است
چون صید که در پَی‌اش سگانند
چون کلب که در پی کسان است
۱۰ هر چند که خواجه ظالمان را
همواره چو گربه گردِ خوان است،
چون سگ شکمش نمی‌شود سیر
با آنکه چو سفره پر زِ نان است
آن کس که چو سیف طالبش را
دیوانه شمرد عاقل آن است

۷

آن خداوندی که عالم آنِ اوست
جسم و جان در قبضهٔ فرمان اوست
سورهٔ حمد و ثنای او بخوان
کآیت عزّ و علا در شان اوست
گر ز دست دیگری نعمت خوری
شکر او می‌کن که نعمت آن اوست
بر زمین هر ذرّهٔ خاکی که هست
آب خوردِ فیضِ چون باران اوست
۵ از عطای او به ایمان شد عزیز
جانِ چون یوسف که تن زندان اوست
بر من و بر تو اگر رحمت کند
این نه استحقاق ما، احسان اوست
از جهان کمتر ثناگوی وی است
سیف فرغانی که این دیوان اوست

۸

که کرد در عسلِ عشقِ آن نگار انگشت
که خسته نیستش از نیشِ هجریار انگشت
اگرچه زد مگس‌هجر نیش، آخر کار
زدیم در عسل وصل آن نگار انگشت
۱۰ چو گفتمش صنما قوت جان من ز کجاست
نهاد زود بر آن لعل آبدار انگشت

چو دست می‌ندهد لعل او، از آن حسرت
همی مکیم چو طفلان شیرخوار انگشت
به جستن گل وصلش شده‌ست پای دلم
به ناخن غم او خسته چون ز خار انگشت
شده‌ست در خم گیسوش بی‌قرار دلم
چو وقت چنگ زدن در میان تار انگشت
هزار بار تو را گفتم ای ملامت‌گر
خطش نظر کن و بر حرف خویش دار انگشت
۵ خطی که گویی مشّاطهٔ چمن گل را
به مشکِ حل شده مالید بر عذار انگشت
درین صحیفه به جز حرف عشق بی‌معنی است
چو دست یابی، ازین حرف برمدار انگشت
به بین که دست دلم را چگونه در غم او
ز نیش عقرب اندوه شد فگار انگشت
چو خارِ غُصّه فرو برد سر به پای دلم
اگر خوهی که به دستت رسد بیارانگشت
به حسن و لطف چو او در زمانه بی‌مِثل است
بدین گواهی در حق او برآر انگشت
۱۰ به پای خود به سر گنج وصل او نرسی
و گر به حیله شوی جمله تن چومار انگشت
ایا ز قهر تو در پنجهٔ غمت شمشیر!
ایا ز جور تو بر دست روزگار انگشت!
چو یوسفی تو که از دست تو عزیزان چون
زنان مصر بریدند زارزار انگشت

ز درد و حسرت عمری که بی‌تو رفت از دست
گزم به ناب ندامت هزار بار انگشت
به وقت تنگی هجرت چو پای دلها را
همی درآید در سنگ اضطرار انگشت،
کنند دست دعا سوی آفتاب رُخت
چنان که سوی‌مه‌عید روزه‌دار انگشت
سمندر آسا دستم نسوزد ار بنهم
ز سوز آتش عشق تو بر شرار انگشت
۵ حدیث ما و غمت قصهٔ شتربان است
شتر رمیده و پیچیده در مهار انگشت
ز بهر آنکه شوم کاسه‌لیس خوان وصال
شده‌ست دست امید مرا هزار انگشت
همه حلاوت حلوای وصل خواهم یافت
وگر بلیسم روزی هزار بار انگشت...

۹

درین دور احسان نخواهیم یافت
شکر در نمکدان نخواهیم یافت
جهان سر به سر ظلم و عدوان گرفت
درو عدل و احسان نخواهیم یافت
۱۰ سگ آدمی‌رو ولایت پرست
کسی آدمی سان نخواهیم یافت
به دَوری که مردم سگی می‌کنند
درو گرگ چوپان نخواهیم یافت

توقّع درین دور دردِ دل است
درو راحت جان نخواهیم یافت
به یوسف‌دلان خوی لطف و کرم
ازین گرگ طبعان نخواهیم یافت
ازین سان که دین روی دارد به ضعف
درو یک مسلمان نخواهیم یافت
مسلمان همه طبع کافر گرفت
دگر اهل ایمان نخواهیم یافت
۵ شیاطین گرفتند روی زمین
کنون دروی انسان نخواهیم یافت
بزرگان دولت کرامند لیک
کرم زین کریمان نخواهیم یافت
سخاوت نشان بزرگی بود
ولی زین بزرگان نخواهیم یافت
سخا و کرم دوستیّ علی است
که در آل مروان نخواهیم یافت
وگر ز آنکه مطلوب ما راحت است
در ایام ایشان نخواهیم یافت
۱۰ درین شوربختی به جز عیش تلخ
ازین ترش‌رویان نخواهیم یافت
درین مردگان جان نخواهیم دید
و زین ممسکان نان نخواهیم یافت
توانگردلی کن، قناعت گُزین
که نان زین گدایان نخواهیم یافت

ازین قوم نیکی توقّع مدار
کزین ابر باران نخواهیم یافت
درین چهارسو آنچه مردم خرند
به غیر از غم ارزان نخواهیم یافت
مکن روُ تُرش ز آنکه بی‌تلخ و شور
اِبایی برین خوان نخواهیم یافت
چو یعقوب و یوسف درین کهنه حبس
مقام عزیزان نخواهیم یافت
۵ به جز بیت اَحزان نخواهیم دید
به جز کَیدِ اخوان نخواهیم یافت
به دردی که داریم از اهل عصر
بمیریم و درمان نخواهیم یافت
بگو سیف فرغانی و ختم کن
درین دور احسان نخواهیم یافت

۱۰

ای که ز من می‌کنی سؤالِ حقیقت
من چو تو آگه نیم ز حالِ حقیقت
عقلِ سخن‌پرور است جاهل ازین علم
نطقِ زبان‌آور است لالِ حقیقت
۱۰ تا ز کمالِ یقین چراغ نباشد
رو ننماید بجان جمالِ حقیقت
بدر تمام آنگهی شوی که برآید
از افقِ جانِ تو هلالِ حقیقت

طایر میمون عشق جو که در آرد
بیضهٔ جان را به زیرِ بالِ حقیقت
جمله سخن حرفی از کتابهٔ عشق است
جمله کتب سطری از مثالِ حقیقت
دل که نباشد مدام منشرح از عشق
تنگ بود اندرو مجالِ حقیقت
راه خرابات عشق گیر که آنجاست
مدرسه‌یی بهر اشتغالِ حقیقت
۵ ساقی آن میکده به جام شرابی
لَون دو رنگی بشست از آلِ حقیقت
حَیّ علی‌العشق گوید از قِبَلِ حق
با تو که کردی ز من سؤالِ حقیقت،
گر نفسی از امامِ شرعِ مطهّر
اذنِ اذان یابدی بلالِ حقیقت
شاخ درخت هوا چو گشت شکسته
بیخ کُند در دلت نهالِ حقیقت
خط معمّا شوی و نقطه زند عشق
صورت حال تو را به خالِ حقیقت
۱۰ هست درخشان برون ز روزن کَونَین
پرتو خورشید بی‌زوالِ حقیقت
کرده طلوع از ورای سبع سماوات
اختر مسعودِ بی‌وَبالِ حقیقت
با مه دولت قران کنی چو شرف یافت
کوکب جانت به اتّصالِ حقیقت

تا چو زنانش به رنگ و بوی بود میل
مرد کجا باشد از رجالِ حقیقت؟
نیست شو از خویشتن که عرصهٔ هستی
می‌نکند هرگز احتمالِ حقیقت
شمسهٔ حق‌الیقین چو چشمهٔ خورشید
شعله زنان است در ظلالِ حقیقت
سُفته‌گرِ دُرّ علم گفت روا نیست
از صدف شرع انفصالِ حقیقت
۵ تیره مکن آب او به خاک خلافی
کز تو ترشّح کند زلالِ حقیقت
نشو نیابد نهالت ار ندهد آب
شرعْ چو ریحانت از سفالِ حقیقت
آهوی مشکین اگر شوی نکند بوی
سنبل جان تو را غزالِ حقیقت
وه که ز زاغان اهل قال چه آید
بر سر طوطیِّ خوش مقالِ حقیقت
حصن تن او خراب شد چو سپردید
قلعهٔ جانش به کوتوالِ حقیقت
۱۰ نفس شریفش رسیده بد به شهادت
پیشتر از مرگ در قتالِ حقیقت
گر دلِ تو از فراقِ جان بهراسد
تو نشوی لایقِ وصالِ حقیقت
جان و جهان را چو باد و خاک شماری
گر بوزد بر دلت شمالِ حقیقت

در کف صرّاف شرع سنگ و ترازوست
معدن جود است در جبالِ حقیقت
بر در آن معدن از جواهر عرفان
سود کند جان به رأس مالِ حقیقت
والی ملک است شرع تند سیاست
در ملکوت‌آ ببین جلالِ حقیقت
کوس شریعت کند غریو به تشنیع
گر تو بکوبی برو دوالِ حقیقت
۵ شرع که در دست حکم قاضی عدل است
مسند او هست پای‌مالِ حقیقت
گرمی و سردیّ امر و نهی [دهد پشت]
روی چو بنماید اعتدالِ حقیقت
عقلک شبهه‌طلب که با دو ورق علم
دمدمه می‌کرد در جدالِ حقیقت،
رستم آن معرکه نبود، از آنش
پنجه بهم در شکست زالِ حقیقت
جمله شرایع اگر زبان تو باشند
و آن همه ناطق به قیل وقالِ حقیقت،
۱۰ تا به ابد گر بیان کنی نتوان داد
شرح یکی خصلت از خصالِ حقیقت
مسئله‌یی مشکل است یک سخن از من
بشنو و دَم در کش از مقالِ حقیقت
محرم این سِرّ، روان پاک رسول است
جان وی است آگه از کمالِ حقیقت

۱۱

ای مردِ فقر! هست تو را خرقهٔ تو تاج
سلطان تویی که نیست به سلطانت احتیاج
تو دادِ بندگیِّ خداوندِ خود بده
و آنگاه از ملوک جهان می‌ستان خراج
گر طاعتی کنی مکنش فاش نزد خلق
چون بیضه‌یی نهی مکن آواز چون دجاج
محبوب حق شدن به نماز و به روزه نیست
این آرزوت اگرچه کند در دل اختلاج
۵ چون هر چه غیر اوست به دل ترک آن کنی
بر فرق جان تو نهد از حُبّ خویش تاج
در نصرت خرد که هوا دشمن وی است
با نفس خود جدل کن و با طبع خود لجاج
گر در مصاف آن دو مخالف شوی شهید
بیمار را به دَم چو مسیحا کنی علاج
چون نفس تند گشت به سختیش رام کن
سردی دهد طبیب چو گرمی کند مزاج
با او موافقت مکن اندر خلافِ عقل
محتاج نیست شب که سیاهش کنی به زاج
۱۰ مردانه گَنده‌پیر جهان را طلاق ده
کز عشق بست با دل تو عقد ازدواج
هستیِّ تو چو زیت بسوزد گرت فتد
بر دل شعاع عشق، چو مصباح در زجاج

ز اندوه او چو مشعلهٔ ماه روشن است
شمع دلت، که زنده به روغن بود سراج
مر فقر را امین نبود هیچ جاه‌جوی
چون تخت شه‌نشین نشود هیچ پیل عاج
گوید گِلیم‌پوش گدا را کسی امیر؟
خواند هَوِید پوش شتر را کسی دُواج؟
گر در رهش زنی قدمی، برجبین گل
از خاک ره چو قطرهٔ شبنم فتد عَجاج
۵ خود کام را چنین سخن از طبع هست دور
محموم را بود عسل اندر دهان اُجاج
گر دوستیّ حق طلبی ترک خلق کن
در یک مکان دو ضد نکند با هم امتزاج

۱۲

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد
هم رونق زمان شما نیز بگذرد
وین بوم محنت از پیِ آن تا کند خراب
بر دولت‌آشیانِ شما نیز بگذرد
بادِ خزانِ نِکبتِ ایام ناگهان
بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد
۱۰ آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام
بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد
ای تیغتان چو نیزه برای ستم دراز
این تیزی سنان شما نیز بگذرد

چون داد عادلان به جهان‌در بقا نکرد
بیداد ظالمان شما نیز بگذرد
در مملکت چو غرّش شیران گذشت و رفت
این عوعو سگان شما نیز بگذرد
آن کس که اسب داشت غبارش فرو نشست
گَرد سُمِ خران شما نیز بگذرد
بادی که در زمانه بسی شمعها بکشت
هم بر چراغدان شما نیز بگذرد
۵ زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت
ناچار کاروان شما نیز بگذرد
ای مفتخر به طالع مسعود خویشتن
تأثیر اختران شما نیز بگذرد
این نوبت از کسان به شما ناکسان رسید
نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
بیش از دو روز بود از آنِ دگر کسان
بعد از دو روز از آن شما نیز بگذرد
بر تیر جورتان ز تحمّل سپر کنیم
تا سختی کمان شما نیز بگذرد
۱۰ در باغ دولت دگران بود مدّتی
این [گل]، ز گلستان شما نیز بگذرد
آبی‌ست ایستاده درین خانه مال و جاه
این آبِ نارَوان شما نیز بگذرد
ای تو رمه سپرده به چوپان گرگ طبع
این گرگی شبان شما نیز بگذرد

پیل فنا که شاهِ بقا ماتِ حکم اوست
هم بر پیادگان شما نیز بگذرد
ای دوستان خوهم [که] به نیکی دعای سیف
یک روز بر زبان شما نیز بگذرد

۱۳

چه خواهد کرد با شاهان ندانم
که با چون من گدایی عشقت این کرد
از اول مهربانی کرد و آنگاه
چو با او مهر ورزیدیم کین کرد
۵ گدایی بر سر کویت نشسته
به رفتن آسمانها را زمین کرد
چو اسبان کرهٔ تند فلک را
سر اندر زیر پای آورد و زین کرد
ز ما هرگز نیاید کار ایشان
چنان مردان توانند این چنین کرد
نه صاحب طبع را عاشق توان ساخت
نه شیطان را توان روح‌الامین کرد
کسی کز غیر تو دامن بیفشاند
کلید دولت اندر آستین کرد
۱۰ تویی ختم نکویان و ز لعلت
نکویی خاتم خود را نگین کرد
چو از تو سیف فرغانی سخن راند
همه آفاق پر درّ ثمین کرد

غمت را طبع او زینسان سخن ساخت
که گل را نحل داند انگبین کرد

۱۴

خسروا خلق در ضمان تواند
طالب سایهٔ امان تواند
غافل از کار خلق نتوان بود
که بسی خلق در ضمان تواند
ظلمها می‌رود بر اهل زمان
زین عوانان که در زمان تواند
۵ چون نوایب هلاک خلق شدند
این جماعت که نایبان تواند
هیچ کس را نماند آسایش
تا چنین ناکسان کسان تواند
مایه بستان ازین چنین مردم
کز پی سود خود زیان تواند
بَر کُن آتش چو پیهشان بگداز
ز آنکه فربه بآب و نان تواند
با تو در ملک گشته‌اند شریک
راست، گویی برادران تواند
۱۰ دست ایشان ز ملک کوته کن
ور چو انگشت تو از آن تواند
رومیان همچو گوسپند از گرگ
همه در زحمت از سگان تواند

همچو سگ قصد نان ما دارند
گُربگانی که گِرد خوان تواند
یا چو سگ پای آدمی گیرند
همچو سگ سر بر آستان تواند
کام خود می‌کنند شیرین لیک
عاقبت تلخی دهان تواند
مردم از سیم و زر چو صفر تهی
از رقوم قلم زنان تواند
۵ به زبانشان نظر مکن زنهار
که به دل دشمنان جان تواند
دعوی دوستی کنند ولیک
دوستان تو دشمنان تواند
تو به رفعت، سپاه تو به اثر
آسمانی و اختران تواند
در زمین مشتری اثر بایند
اخترانی کز آسمان تواند
نیکویی کن که نیکوان به دعا
از حوادث نگاهبان تواند
۱۰ در زوایای مملکت پیران
داعی دولت جوان تواند
ناصحان همچو سیف فرغانی
سوی فردوس رهبران تواند
آن که منبرنشین موعظتند
به سوی خلد نردبان تواند

تا که بر نطع مملکت ای شاه
دو سه استیزه‌رو رُخان تواند
اسب دولت به سر درآید زود
کاین سواران پیادگان تواند

۱۵

کم خور غم تنی که حیاتش به جان بود
چیزی طلب که زندگی جان به آن بود
هیچش ز تخم عشق معطّل روا مدار
تا در زمین جسم تو آب روان بود
۵ آن کس رسد به دولت وصلی که مرورا
روح سبک ز بار محبت گران بود
چون استخوان مرده نیاید به هیچ کار
عشقی که زنده‌یی چو تواش در میان بود
معشوقِ روح بخش به اوّل قدم چو مرگ
از هفت عضو هستی تو جان ستان بود
آخر به عشق زنده کند مر تو را که اوست،
کآب حیوة از آتش عشقش روان بود
از تو چه نقشهاست در آیینهٔ مثال
دیدند و گر تو نیز ببینی چنان بود
۱۰ این حرف خوانده‌ای تو که بر دفتر وجود
لفظی‌ست صورت تو که معنیش جان بود
با نور چشم فهم تو پنهان لطیفه‌یی‌ست
جان تو آیتی‌ست که تفسیرش آن بود

ای دل ازین حدیث زبان در کشیده بِه
خود شرح این حدیث چه کار زبان بود؟
خود را مکن میان دل و خلق ترجمان
تا سِر میان عشق و دلت ترجمان بود

۱۶

در عجبم تا خود آن زمان چه زمان بود
کآمدن من به سوی ملک جهان بود؟!
بهر عمارت سعود را چه خَلَل شد؟!
بهر خرابی نحوس را چه قِران بود؟!
۵ بر سر خاکی که پایگاه من و تست
خون عزیزان بسان آب روان بود
تا کند از آدمی شکم چو لَحَدپُر
پشت زمین همچو گور جمله دهان بود
این تن آواره هیچ جای نمی‌رفت
بهر امان، کاندر او نه خوف به جان بود
آب بقا از روان خلق گریزان
باد فنا از مَهَبّ قهر وزان بود
ظلم بهر خانه لانه کرده چو خُطّاف
عدل چو عنقا ز چشم خلق نهان بود
۱۰ رایت اسلام سر شکسته، ازیرا
دولت دین پیر و بخت کفر جوان بود
بر سرِ قطبِ صلاح کار نمی‌گشت
چرخ که گویی مُدَبِّرش دَبَران بود

مردم بی‌عقل و دین گرفته ولایت
حال بره چون بود چو گرگ شبان بود؟
بنگر و امروز بین کزآن کیان است
ملک که دیّ و پریر از آن کَیان بود!
قوت شبانه نیافت هر که کتب خواند
ملک سلاطین بخورد هرکه عَوان بود
ملک شیاطین شده به ظلم و تعدّی
آنچه به میراث از آن آدمیان بود
۵ آنک به سر بار تاج خود نکشیدی
گرد جهان همچو پای کفش کشان بود
گشته زبون چون اسیر هیچ کسان را
هر که به اصل و نسب امیر کسان بود
نفس نکو ناتوان و در حق مردم
نیک نمی‌کرد هر کرا که توان بود
هر که صدیقی گزید دوستی او
سود نمی‌کرد و دشمنیش زیان بود
تجربه کردیم تا بدیش یقین شد
هر که کسی را به نیکوییش گمان بود
۱۰ سر که کند مردمی فتاده ز گردن
نان که خورد آدمی به دستِ سگان بود
دل ز جهان سیر گشته چون وزغ از آب
خون جگر خورده هر که را غم نان بود
همچو مرض عمرْ رنجِ خلق، ولیکن
مرگ ز راحت به خلقِ مژده‌رسان بود

زرّ و درم چون مگس ملازم هر خس
درّ و گهر چون جرس حُلیِّ خران بود
من به زمانی که در ممالک گیتی
هر که بتر پیشوای اهل زمان بود،
شرع الاهی و سنّت نبوی را
هر که نکرد اعتبار معتبر آن بود،
نیک نظر کردم و بهر که ز مردم
چشم وفا داشتم به وعده زبان بود
۵ ناخلف و جلف و خُلْف عادت ایشان
مادر ایام را چنین پسران بود
آب سخاشان چو یخ فسرده و هر دم
جام طربشان به لهو جرعه‌فشان بود
کرده به اقلام بسط ظلم ولیکن
دست همه بهر قبض همچو بنان بود
زاستدن نان و آب خلق چو آتش
سرخ به روی و سیاه‌دل چو دُخان بود
شعر که نقد روانِ معدن طبع است
بر دل این ممسکان به نسیه گران بود
۱۰ بوده جهان همچو باغ وقت بهاران
ما چو به باغ آمدیم فصل خزان بود
از پی آیندگان ز ماضی [و] حالی
گفتم و تاریخ آن فساد زمان بود
هفتصد و سه سال بر گذشته ز هجرت
روز نگفتیم و لَیل، مَه رمضان بود

مسکن من ملک روم مرکز محنت
آقسرا شهر و خانه‌دارِ هوان بود
حمد خداوند گوی سیف و همی کن
شکر که نیک و بد جهان گذران بود
شُغبهٔ ملکی مشو که پیشتر از تو
همچو زن اندر حِبالهٔ دگران بود
همچو پیمبر نظر نکرد به دنیا
دیده‌ور[ی] کو به آخرت نگران بود
۵ در نظر اهل دل چگونه بود مرد
آنکه به دنیاش میل همچو زنان بود

۱۷

هر که همچون من و تو از عدم آمد به وجود
همه دانند که از بهر سجود آمد وجود
تا بسی محنت خدمت نکشد همچو ایاز
مرد، همکاسهٔ نعمت نشود با محمود
هر که مانند خضرآب حیوة دین یافت
بهر دنیا بَرِ او نیست سکندر محسود
ای [که] بر خلق حقت دست و ولایت داده‌ست
خلق آزرده مدار از خود و حق ناخشنود
۱۰ آتش اندر بُنهٔ خویش زدی ای ظالم
که به ظلم از دل درویش برآوردی دود
گرچه داری رخ چون آتش و اندام چو آب
زیر این خاک از آن آتش و آب افتد زود

ور چه در کبر به نمرود رسیدی و گذشت
من همی گویمت از پشّه بترس ای نمرود
زبر و زیر مکن کار جهانی چون عاد
که به یک صیحه شوی زیر و زبر همچو ثمود
تا گریبان تو از دست اجل بستانند
ای که از بهر تو آفاق گرفتند جنود
پیش ازین بی‌دگران با تو بسی بود جهان
پس ازین با دگران بی‌تو بسی خواهد بود
۵ گرچه عمر تو دراز است، چو روزی چند است
هم به آخر رسد آن چیز که باشد معدود
ورچه خوش نایدت از دُنییِ فانی رفتن
نه تویی باقی [و]خالد، نه جهان جای خلود
نرم بالای زمین رو که به زیر خاک است
سرو سیمین‌قد و رو و گل رنگین خدود
این زر سرخ که روی تو ز عشقش زرد است
هست همچون درم قلب و مس سیم‌اندود
عُمر اندر طلبش صرف [شود]، آنْتْ زیان!
دگری بعد تو ز آن مایه کند، اینت سود!
۱۰ رو هواگیر چو آتش که ز بهر نان مَرد
تا درین خاک بود آب خورد خون آلود
عاقبت بد به جزای عمل خود برسید
خار می‌کاشت از آن گل نتوانست درود
نیک بختان را مقصود رضای حق است
بخت خود بد مکن و بازممان از مقصود

گر درم داری با خلق کرم کن زیرا
«شرف نفس به جودست و کرامت به سجود»
سیف فرغانی در وعظ چو سعدی زین سان
سخنی گفت و بود دولت آنکس که شنود

۱۸

حسن هر جا که در جهان برود
عشق در پی چو بی‌دلان برود
حسن هر جا به دلستانی رفت
عشق بر کف نهاده جان برود
۵ حسن لیلی صفت چو حکمی کرد
عشق مجنون سَلَب بر آن برود
در پی حسن دلربا هر روز
عشق بی‌بال جان‌فشان برود
گر تو شرح کتاب حسن کنی
مهر و مه چون ورق در آن برود
هر چه در مکتب خبر علم است
جمله بر تختهٔ عیان برود
نقطهٔ عشق اگر پذیرد بسط
بت به مسجد فغان‌کنان برود
۱۰ عشق خورشید و بودِ ما سایه است
هر کجا این بیاید آن برود
سِرِّ عشقم چو بر زبان آمد
گر بگویم مرا زبان برود

ره‌نورد بیان چو سربکشد
ترسم از دست من عنان برود
به سخن گفتم از دل تنگم
انده حسن دلستان برود
بر من این داغ از آتش عشق است
که به آب از من این نشان برود
دل که فرمانش بر جهان برود
کرد حکمی که جان بر آن برود
۵ گرد میدان انفس و آفاق
همچو گویی به سر دوان برود
از نشانهای او دل است آگاه
هر کجا دل دهد نشان برود...

۱۹

چو دلبرم سرِ دُرج مقال بگشاید
ز پستهٔ شکرافشان زلال بگشاید
چو مرده زنده شوم گر به خنده آب حیوة
از آن دو شکّر شیرین مقال بگشاید
چو غنچه گل عَلَم خویش درنوردد زود
چو لاله گر رخ او چتر آل بگشاید
۱۰ سپید مهرهٔ روز و سیاه دانهٔ شب
مه من ازْ خُوهَد از عِقد سال بگشاید
به روز نبود حاجت چو پردهٔ شب، زلف
ز روی آن مَهِ ابرو هلال بگشاید

پرآب نغمهٔ تردست او ز رود [و] رباب
هزار چشمه به یک گوشمال بگشاید
عقیق بارد چشمم چو لعل‌گون پرده
ز پیش لُؤلُوی پروین‌مثال بگشاید
بیاد دوست دل تنگ همچو غنچهٔ ماست
چو جیب گل که به باد شمال بگشاید
به پای شوق کنم رقص و سر بیفشانم
چو دست وجد گریبان حال بگشاید
۵ به چشم روح ببینم جلال او چو مرا
دل از مشاهدهٔ آن جمال بگشاید
حدیث جادویی سامری حرام شناس
به غمزه چون دَرِ سحر حلال بگشاید
به‌مدح دایرهٔ روی او اگر نقطه است
عجب مدان که دهان همچو دال بگشاید...

۲۰

ای قوم درین عزا بگریید
بر کشتهٔ کربلا بگریید
با این دل مرده خنده تا چند
امروز درین عزا بگریید
۱۰ فرزند رسول را بکشتند
از بهر خدای را بگریید
از خون جگر سرشک سازید
بهر دلِ مصطفی بگریید

وز معدن دل به اشک چون دُرّ
بر گوهر مرتضی بگریید
با نعمت عافیت به صد چشم
بر اهل چنین بلا بگریید
دلخستهٔ ماتم حسینید
ای خسته‌دلان، هلا! بگریید
در ماتم او خَمُش مباشید
یا نعره زنید یا بگریید
۵ تا روح که متصل به جسم است
از تن نشود جدا بگریید
در گریه سخن نکو نیاید
من میگویم شما بگریید
بر دنییِ کم بقا بخندید
بر عالمِ پُر عنا بگریید
بسیار درو نمی‌توان بود
بر اندکیِ بقا بگریید
بر جور و جفای آن جماعت
یک دم ز سر صفا بگریید
۱۰ اشک از پی چیست تا بریزید
چشم از پی چیست تا بگریید
در گریه به صد زبان بنالید
در پرده به صد نوا بگریید
تا شسته شود کدورت از دل
یک دم ز سر صفا بگریید

نسیانِ گنه صواب نَبْوَد
کردید بسی خطا بگریید
وز بهر نزول غیث رحمت
چون ابر گَهِ دُعا بگریید

۲۱

من بلبلم و رخ تو گلزار
تو خفته من از غم تو بیدار
جانا تو به نیکویی فریدی
وین زلف چو عنبر تو عطّار
۵ گفتم که چو روی گل ببینم
کمتر کنم این فغان بسیار
شوق گلِ روی تو چو بلبل
هر لحظه درآردم به گفتار
من در طلب تو گم شده‌ستم
خود گم شده چون بود طلبکار؟
بر من همه دوستان بگریند
هر گه که بنالم از غمت زار
دل، خسته نگردد از غم تو
هرگز نبود ز مرهم آزار
۱۰ از دانهٔ خال تو دل من
در دام هوای تو گرفتار
بسیار تنم بجان بکوشید
تا دل ندهد به چون تو دلدار

با یوسف حسن تو نرستم
زین عشقِ چو گرگ آدمی‌خوار
چون جان به فنای تن نمیرد
آن دل که ز عشق گشت بیمار
چون کرد بنای آبگیری
بر خاک دَرِ تو اشکِ گِل کار،
وقت است کنون که کَه رباید
رنگ رخ من ز روی دیوار
۵ در دست غم تو من چو چنگم
و اسباب حیوة همچو اوتار
چنگیِّ غم تو ناخن جَور
گو سخت مزن که بگسلد تار
ای لعل تو شهد مستی انگیز
وی چشم تو مست مردم آزار
دریاب که تا تو آمدی، رفت
کارم از دست و دستم از کار
اندوهِ فراخ رَو به صد دست
بر تنگ دلم همی نهد بار
۱۰ دور از تو هر آن کسی که زنده است
بی‌روی تو زنده‌یی‌ست مردار
در دایرهٔ وجود گشتم
با مرکز خود شدم دگر بار
بر نقطهٔ مِهرت ایستادم
تا پای ز سر کنم چو پرگار

افتاد از آن زمان که دیدیم
ناگَه رخِ چون تو شوخ عیار،
هم خانهٔ ما به دست نقّاب
هم کیسهٔ ما به دست طرّار
در دوستی تو و رَهِ تو
مرد اوست که ثابت است و سیّار
گر بر در تو مقیم باشد
سگ سکّه بدل کند در آن غار
۵ آن شب که بهم نشسته باشیم
در خلوت قرب یار با یار
هم بیم بود ز چشم مردم
هم مردم چشم باشد اغیار
پر نور چو روی روز کرده
شب را به فروغِ شمعِ رخسار
در صحبت دوست دست داده
من سوخته را بهشتِ دیدار
در پرسش ما شکر فشانده
از پستهٔ تنگ خود به خروار
۱۰ کای در چمن امیدِ وصلم
چیده ز برای گل بسی خار
جام طرب و هوای خود را
در مجلس ما بگیر و بگذار
آن دم به امید مستی وصل
بر بنده رگی نماند هشیار

بیرون شده طبع آرزوجوی
بی‌خود شده عقل خویشتن دار
بر صوفی روح چاک گشته
در رقصْ دل از سماعِ اسرار
در چشم ازو فزوده نوری
در خانه ز من نمانده دیّار
چون از افق قبای عاشق
سر بر زده آفتاب انوار
۵ او وحدت خویش کرده اثبات
اندر دل او به محوِ آثار
ای از دِرَمی به دانگی کم
خرّم به زیادتیّ دینار
مشتی گِل تست در کشیده
در چشم هوای تو چو گلنار
دلشاد به عالمی که در وی
کس سر نشود مگر به دستار
دستت نرسد بدو چو در پاش
این هر دو نیفگنی به یکبار
۱۰ تا پرّ هوا ز دل نریزد
جانت نشود چو مرغ طیّار
ای طالب علم! عاشقی وَرز
خود را نفسی به عشق بسپار
کاندر درجات فضل پیش است
عشق از همه علمها به مقدار

در مدرسهٔ هوای او کس
عالم نشود به بحث و تکرار
گر طالب علم این حدیثی
بشکن قلم و بسوز طومار
چون عشق لجام بر سرت کرد
دیگر نروی گسسته افسار
تو مؤمن و مسلمی و داری
یک خانه پر از بتان پندار
۵ در جنب تو دشمنانِ کافر
در جیب تو سروران کفّار
تو با همه متّحد به سیرت
تو با همه متّفق به کردار
دایم ز شراب نخوت علم
سرمست روی به گرد بازار
جهل تو توییّ تست وزین علم
تو بی‌خبر ای امام مختار
تا تو تویی ای بزرگ خود را
با آن همه علم جاهل انگار
۱۰ روتفرقه دور کن ز خاطر
رو آینه پاک کن ز زنگار
کاری می‌کن که ننگ نبود
از کاژ جهان پُر و تو بی‌کار
وین نیز بدان که من درین شعر
تنبیه تو کرده‌ام نه انکار

گر یوسف دلربای ما را
هستی به عزیزِ جان خریدار،
ما یوسف خود نمی‌فروشیم
تو جان عزیز خود نگهدار
مقصود من از سخن جز او نیست
جز مُهره چه سود باشد از مار
من روی غرض نهفته دارم
در بُرقع رنگ‌پوش اشعار

۲۲

۵ چند گفتم که فراموش کنم صحبت یار
یاد او می‌دهدم رنگ گل و بوی بهار
بلبل از وصلت گل بانگ برآورده چنانک
در چمن ناله کند مرغِ جدا مانده ز یار
چون ز چنگ غمش آهنگ فغان پست کنم؟
خاصه این لحظه که صد ناله برآمد ز هزار
من چرا باشم خاموش چو بلبل؟ کاکنون
حسن رخسار گل افزود جمال گلزار
باغ را آب فزوده لب جوی از سبزه
دم طاوس نموده سر شاخ از اشجار
۱۰ ز آتش لاله علمدار شده دامن طور
شاخ چون جیب کلیم است محلّ انوار
دست قدرت که ورا نامیه چون انگشت است
بر سر شاخ گل از غنچه نهاده دستار

آب‌روی چمن افزوده به نزد مردم
شبنم قطره صفت بر گل آتش‌رخسار
لاله بر دامن سبزه است بدان‌سان گویی
که به شنگرف کسی نقطه زند بر زنگار
رعد تا صور دمیده‌ست و زمین زنده شده
همبر سدره و طوبی‌ست درخت از ازهار
راست چون مردهٔ مبعوث دگر باره بیافت
کسوهٔ نو ز ریاحین چمن کهنه شعار
۵ حوریانند ریاحین و بساتین چو بهشت
وقت آن است که جانان بنماید دیدار

*

ای بت سنگ دل و ای صنم سیم‌عذار
بر رخ خوب تو عاشق فلک آینه‌دار
ناگهان چون بگشادی دَرِ دکان جمال
گل فروشان چمن را بشکستی بازار
سورهٔ یوسف حسن تو همی خوانْد مگر
آیت روی تو بنمود ز رحمت آثار
دهن خوش‌دَم تو مردهٔ دل را عیسی
شکن طرهٔ تو زندهٔ جان را زُنّار
۱۰ صفت نقطهٔ یاقوت دهانت چه کنم
کاندر آن دایره اندیشه نمی‌یابد بار
به اثر پیش دهان و لب تو بی‌کارند
پستهٔ چرب زبان [و] شکر شیرین کار

* مطلع دوم

قلم صنع بَرَد از پی تصویر عقیق
سرخی از لعل لب تو به زبان چون پرگار
برقع روی تو از پرتو رخسارهٔ تو
هست چون ابر که از برق شود آتش بار
آتش روی تو را دود بود از مه و خور
شَعر زلفین تو را پود بود از شب تار
با چنین روی، چو در گوش کنی مُروارید
شود از عکس رخت دانهٔ دُر چون گلنار
۵ بحر لطفی و ز اوصاف تو بر روی تو موج
گنج حسنی و بر اطراف تو از زلف تو مار
بازِ سودای تو را زقّهٔ جان در چنگل
مرغ اندوه تو را دانهٔ دل در منقار
تو مرا بوده چو دل را طرب و تن را جان
من تو را گشته چو مه را کَلَفْ و گل را خار
سپر افگندم در وصف کمانِ ابروت
بی‌زبان مانده‌ام همچو دهان سُوفار
آدم آن روز همی گفت ثنای تو که بود
طین لازِب، که توی گوهر و انسان فخار
۱۰ ای خوشا دولت عشق تو که با محنت او
شد دل‌تنگ‌من از نعمت‌غم برخوردار
حسن روی تو عجب تا به چه حدّ است که هست
جُرم عشاقِ تو همچون حسناتِ ابرار
مستفیدند دل و جان ز تو چون عقل از علم
مستفادند مه و خور ز تو چون نور از نار

آن عجب نیست که ارواح و معانی یابند
از غبار درت اشباح و صور بر دیوار
آسمان را و زمین را شود از پرتو تو
ذرّه‌ها جمله چو خورشید و کواکب اقمار
من ز مهرت چو دِرَم مُهر گرفتم که به قدر
خوب رویان چو پشیزند و تویی چون دینار
می‌نهد در دل فرهاد چو مهر شیرین
خسرو عشق تو در مخزن جانم اسرار
۵ عقل را پنبه کند عشق تو و از اثرش
همچو حلاج زند مرد علم بر سرِ دار
ای تو نزدیک به دل، پرده ز رخ دور افگن
تا کند پیش رخت شرک به توحید اقرار
گر تو یک بار بدو روی نمایی پس از آن
پیش تو سجده کند کفر چو ایمان صدبار
ز آتش شوق تو گر هیچ دلش گرم شود
آب بر خاک درت چرخ زند چون عصّار
بر زمین گر ز سرکوی‌تو بادی بوزد
خاک دیگر نکند بی‌تو چو سیماب قرار
۱۰ ای که در معرض اوصاف جمالت به عدد
ذرّه اندک بود و قطره نباشد بسیار
عقل را در دو جهان وقت حساب خوبان
ابتدا از تو بود چون ز یک آغازِ شمار
چه کنم وصف جمال تو که از آرایش
بی‌نیاز است رخ تو چو یداللّه ز نگار

با مهمِّ غمِ عشق تو به یکبار ببست
دَرِ دکان کفایتخِرَدِ کارگزار...

۲۳

ای صبا گر سوی تبریز افتدت روزی گذر
سوی درگاه شه عادل رسان از ما خبر
پادشاه وقت غازان را اگر بینی بگو
کای همه ایام تو میمون‌تر از روز ظفر
اصل چنگزخان نزاده چون تو فرعی پاک دین
ملک سلطانان ندیده چون تو شاهی دادگر
۵ مردمی در سیرت تو همچو گوهر در صدف
نیکویی در صورت تو همچو نور اندر قمر
هم به تیغی ملک‌دار و هم به ملکی کامران
هم به اصلی پادشاه و هم به عدلی نامور
ملک روی است و تویی شایسته بر وی همچو چشم
ملک چشم است و تویی بایسته در وی چون بصر
باز را کوته شود از بال او منقار قهر
گر بگیرد کبک را شاهین عدلت زیر پَر
آمِن از چنگال گرگ اندر میان بیشه‌ها
آهوی ماده بخسبد در کنار شیر نر
۱۰ ای مناصب از تو عالی چون مراتب از علوم
وی معالی جمع در تو چون معانی در صُور
ای به دولت مفتخر، محنت کشان را دست گیر
وی به شادی مشتغل، اندُه‌گِنان را غم بخور

هم به دست عدل گردان پُشت حال ما قوی
هم به چشم لطف کن در روی کار ما نظر
کاندرین ایام ای خاقان کسریٰ معدلت
ظلمِ حجاج است اندر روم نی عدل عمر
تو مسلمان گشته و از نامسلمان حاکمان
اندرین کشور نمانده از مسلمانی اثر
عارفان بی‌جای و جامه عالمان بی‌نان و آب
خانقه بی‌فرش و سقف و مدرسه بی‌بام و در
۵ هم شفای جان مظلومان شده زهر اجل
هم غذای روح درویشان شده خون جگر
خرقه می‌پوشند چون مسکین خداوندان مال
لقمه می‌خواهند چون سایل نگهبانان زر
قحط از آن سان گشته مستولی که بهر قوت روز
کُشته خواهر را برادر خورده مادر را پسر
مردم تشنه جگر از زندگانی گشته سیر
چون سگان گرسنه افتاده اندر یکدگر
ظالمان مرده دل و مظلومکان نوحه‌کنان
هیچ دلسوزی نباشد مرده را بر نوحه‌گر
۱۰ ظالمان خون‌ریز چون فَصّاد و زیشان خلق را
خون دل سر بر رگ جان می‌زند چون نیشتر
هتک اَستار مسلمانان چنین تا کی کنند
ظالمان خانه سوز و کافران پرده در
از جفای ظالمان و گرم و سرد روزگار
یک جهان مظلوم را لب خشکِ نانی دیده‌تر

اِشکم گور است و پهلوی لحد بر پشت خاک
گر کسی خواهد که اندر مأمنی سازد مقر
چون نزول عیسی اندر عهد ما ناممکن است
عدل غازان است ما را همچو مهدی منتَظَر
عدل تو درشان ما دولت بود درشان تو
دُر شود روزی چو در حلق صدف افتد مطر
دست لطفی بر سر این یک جهان بیچاره‌دار
کاین نماند پایدار آنگه که عمر آید بسر
۵ از برای مال حاجت نیست شاهان را به ظلم
و از برای بار حاجت نیست عیسی را به خر
نام ظالم بد بود امروز و فردا حال او
آن نکرده نیک با کس جایش از حالش بتر
چون مگس در شهدْ مظلوم اندرآویزد بدو
اندر آن روزی که از فرزند بگریزد پدر
محکمه آن وقت محشر باشد و مُحضِر ملَک
ذوالجلال آن روز قاضی باشد و زندان سقر
با شما بودند چندین ملکِ جویان همنشین
وز شما بودند چندین پادشاهان پیشتر
۱۰ حرف گیرانی که خطّ ظلمشان بودی روان
ملکشان ناگاه چون اِعراب شد زیر و زبر
هر یکی مردند و جز حسرت نبردند از جهان
هست عقبی منزل و دنیا رَه و ما رهگذر
تو بمان شادان و باقی زندگان را مرده دان
هر که او وقتی بمیرد این دمش مرده شمر

روز دولت [را] اگر باشد هزاران آفتاب
شب شمر هر گه که مظلومی بنالد در سحر
بخت و دولت یافتی نیکی کن ای مقبل که نیست
ملک دنیا بی‌زوال و کار دولت بی‌غِیَر
عدل کن امروز تا باشد مقرّ تو بهشت
اندر آن روزی که گوید آدمی اَین المفَرّ
ای شهنشاهی که افزونی ز افریدون به ملک
وی جهانداری که از قارون به مالی بیشتر،
۵ سیف فرغانی نصیحت کرد و حالی باز گفت
باد پند و شعر او در طبع پاکت کارگر
سود دارد پند اگرچه اندرو تلخی بود
خوش بود در کام اگرچه بی‌نمک باشد شکر
یاد گیر این پند موزون را که اندر نظم اوست
بیتها بحر معانی، لفظها گنج گهر
چون تو مقبل پادشاهی را ز وعظ و زجر هست
این قدر کافی که بسیار است در دنیا عِبَر
من نیم شاعر که مدح کس کنم، مر شاه را
از برای حقّ نعمت پند دادم این قدر
۱۰ خیر و شرِّ کس نگفتم از هوای طبع و نفس
مدح و ذّمِ کس نکردم از برای سیم و زر
ما که اندر پایگاه فقر دستی یافتیم
گاو از ما بِه که گردون را فرود آریم سر
تا گهِ خشم و رضا آید ز مردم نیک و بد
تا که از عقل و هوا آید ز مردم خیر و شر،

هر کجا باشی ز بهر دفع تیغ دشمنان
باد شمشیر تو پیش دوستان تو سپر
همچو آثار سَلَفْ ای پادشاهان را خلف
قول و فعلت دلپذیر و حلّ و عقدت معتبر

۲۴

ای ز لعل لب تو چاشنیِ قند و شکر
وی ز نور رخ تو روشنیِ شمس و قمر
خسرو ملکِ جمالی تو و اندر سخنم
ذکر شیرینی تو هست چو در آب شکر
۵ سَرِ خود نیست دلی را که تو باشی مطلوب
غم جان نیست کسی را که تو باشی دلبر
دختر نعش گواهی نتواند دادن
که چنو زاده بود مادر ایّام پسر
در همه نوع چو تو جنس بیابند ولیک
به نکویی نبود جنس تو از نوع بشر
به جمال تو درین عهد نیامد فرزند
وگرش ماه بود مادر و خورشید پدر
حسن ازین پیش همی بود چو معنی پنهان
پس ازین روی تو شد صورت او را مظهر
۱۰ آفتابی تو و هر ذرّه که یابد نظرت
نورش از پرتو خورشید نباشد کمتر
رنگ از عارض گلگون تو گیرد لاله
بوی از طرّهٔ مشکین تو دارد عنبر

گل رو خوب به حُسن است ولی دارد حسن
از گل روی تو زینت چو درختان ز زهر
نظرِ چشم کس ادراک نخواهد کردن
حسن رویت که درو خیره شود چشم نظر
با چنین حسن و جمال ار به خودش راه دهی
از تو آراسته گردد چو عروس از زیور...

۲۵

ایا نموده ز یاقوت دُرفشان گوهر
به نکته لعل تو می‌بارد از زبان گوهر
۵ تُرُش نشینی گیرد همه جهان تلخی
سخن بگویی گردد شکرفشان گوهر
دل مرا که به باران فیض تو زنده است
ز مهر تست صدف‌وار در میان گوهر
بهای گوهر وصلت مرا میسر نیست
وگرنه قیمت خود می‌کند بیان گوهر
دو کَون در ره عشق تو ترک باید کرد
که جمع می نشود خاک با چنان گوهر
نمود عشق تو از آستین غیرت دست
فشاند لعل تو در دامن جهان گوهر
۱۰ دُرَم ز دیده چکد چون شود به گاه سخن
ز ناردانِ شکر پاش تو روان گوهر
تو راست ز آن لب نوشین همه سخن شیرین
تو راست ز آن دُر دندان همه دهان گوهر

تُرُش چو غوره نشیند شکر ز تنگ‌دلی
دهانت ار بنماید ز ناردان گوهر
چو دُرّ به رشته تعلّق گرفت عشق به من
اگر چه زیب نگیرد ز ریسمان گوهر
همای عشق تو گر سایه افگند بر جغد
به جای بیضه نهد اندر آشیان گوهر
نبود تا تو تویی حسن لطف از تو جدا
که دید هرگز با بحر توأمان گوهر؟
۵ صدف مثال میان پُر کند جهان از دُر
چو بحر لطف تو انداخت بر کران گوهر
دهان تو که چو سوراخ دُر شد از تنگی
همی کند لب لعلت درو نهان گوهر
به جان فروشی از آن لب تو بوس و این عجب است
که در میانهٔ معدن بود گران گوهر
ز شرم آن دُرِ دندان سزد که حَلّ گردد
چو مغز در صدف همچو استخوان گوهر
ز سوز سینه و اشک منت زیانی نیست
بلی از آتش و آب است بی زیان گوهر
۱۰ عروس حسن تو در جلوه آمد و عجب است
که بر زمین نفشاندند از آسمان گوهر
چو چنگ وقت سماع از میان زیورها
چو تو به رقص درآیی کند فغان گوهر...

۲۶

به نزد همت من خردی ای بزرگ امیر!
امیرِ سخت‌دلِ سست‌رای بی‌تدبیر!
به عدل چون نکند ملک را بهشت صفت
اگر چه حور بود ز اهل دوزخ است امیر
تو ای امیر! اگر خواجهٔ غلامانی
تو بنده‌ای و تو را از خدای نیست گزیر
جنود تیغ [تو] آنجا سپر بیندازند
که بر تو راست کنند از کمان حادثه تیر
۵ ز تو منازل ملک است مُمْتلی از خوف
ز تو قواعد دین نیست اِیمِن از تغییر
به بندوحبس سزایی که از تو دیوانه
امور دنیی و دین درهم است چون زنجیر
دلت که هست به تنگی چو حلقهٔ خاتم
درو محبت دنیاست چون نگین در قیر
ربوده سیم بسی و نداده زر به کسی
ندیده کسر عدو و نکرده جبر کسیر
کمر ز زر کنی از سیمهای محتاجان
بسا که کیسه تهی گردد از چُنین توفیر!
۱۰ تو راست میل و محابا که زر برد ظالم
تو راست ذوق و تماشا که سگ درد نخچیر
شهی ولایت حکم است و در حکومت عدل
وگرنه کس نشود پادشه به تاج و سریر

تو ملک خوانی یک شهر را و سرتاسر
دهی است دنیی و چون تو درو هزار گَزیر
زمان ز مرگِ بسی چون تو پند داد تو را
برو ز مردن امثال خویش عبرت گیر
تن تو دشمن جان است، دوستش مشمار
که تن‌پرست کند در نجات جان تقصیر
تو تن‌پرست و تو را گفته روح عیسی نطق
برای نفس که خر چند پروری به شعیر!
۵ ز قید شرع که جان است بندهٔ حکمش
دل تو مطلق و در دست نفسِ کافر اسیر
به نزد زنده دلان بی‌حضور خواهی مُرد
که خواب غفلت تو دارد اینچنین تعبیر
رعیّت‌اند عیالت، چو مادر مشفق
بده به جمله ز پستان عدل و احسان شیر
که عدل قطب وجود است و دین بسان فلک
مدام بر سر این قطب می‌کند تدویر
ایا به حکمْ ستم کرده بر ضعیف و قوی
تو عاجزی و خدای جهان قویّ و قدیر
۱۰ بگیردت به یدِ قدرت و کند محبوس
وگر چنانکِ ندانی کجا، به سِجْنِ سعیر
چو نوبتت بزنند ای امیر اگر روزی
رعیت از ستمت چون دهل کنند نفیر
سر تو چون بن هاون بکوفتن شاید
وگر بود به مَثَل جمله مغز چون سَرِ سیر

عوان سگ است، چو در نیّتش ستم باشد
که آتش است وگر شعله‌یی ندارد اثیر
به موعظت نتوانم تو را به راه آورد
سفال را نتواند که زر کند اکسیر
به میل من نشود دیدهٔ دلت روشن
که نور باز نیابد به سرمه چشم ضریر
اگر بسوزی ای خام پخته خواهی شد
که نان به مرتبه گه گندم است و گاه خمیر
۵ وگر به نَزد [تو] خار است عارفان دانند
که من گُلی به تو دادم ز بوستان ضمیر
خود ارچه پیر شود دولتش جوان باشد
اگر قبول نصیحت کند جوان از پیر
به مال و عمر اگر چه توانگرست و جوان
به پند دادن پیران غنی است چون تو فقیر
چو تو امیر به اشعارِ سیف فرغانی
چو پادشاه بود مُفْتَقَر به پند وزیر

۲۷

فی‌التوحید الباری تعالی

ای پادشاه عالَم، ای عالِم خبیر
یک وصف تست قدرت و یِک اسم تو قدیر
۱۰ فضل تو بر تواتر و فیض تو بر دوام
حکم تو بی‌منازع و ملک تو بی‌وزیر

بر چهرهٔ کواکب از صنع تست نور
بر گردن طبایع از حکم تست نِیر
چون آفتاب بر دل هر ذره روشن است
کز زَیت فیض تست چراغ قمر منیر
از آفتاب قدرت تو سایه پرتویست
کورست آنکه می‌نگرد ذره را حقیر
از طشت آبگون فلک بر مثال برق
در روز ابر شعله زند آتش اثیر
۵ با امر نافذ تو چو سلطان آفتاب
نبود عجب که ذره ز گردون کند سریر
بر خوانِ نانِ جودِ تو عالم بود طفیل
بهر تنور صنع تو آدم بود خمیر
در پیش صولجان قضای تو همچو گوی
میدان به سر همی سپرد چرخ مستدیر
علم ترا خبر که ز بهر چه منزوی‌ست
خلوت نشینِ فکر به بیغولهٔ ضمیر
اجزای کاینات همه ذاکر تواند
این گویدت که مولی، و آن گویدت نصیر
۱۰ دانستم از صفات که ذاتت منزّه است
از شرکت مشابه و از شبهت نظیر
در دست من که قاصرم از شکر نعمتت
ذکر تو می‌کند به زبانِ قلم صریر
هر چند غافلم ز تو لیکن ز ذکر تو
در وَکرِ سینه مرغ دلم می‌زند صفیر

اندر هوای وصف تو پرواز خواست کرد
از پرّ خویش طایر اندیشه خورد تیر
منظومهٔ ثنای تو تألیف می‌کنم
باشد که نافع آیدم این نظم دلپذیر
تو هادیی، به فضلت تنبیه کن مرا
تا از هدایهٔ تو شوم جامع کبیر
کس را سزای ذات تو مدحی نداد دست
گر بنده حقِّ آن نگزارد بر او مگیر
۵ گر کس حق ثنای تو هرگز گزاردی
لا احصی از چه گفتی پیغمبر بشیر
در آرزوی فقر بسی بود جان من
عشق از رواق غیب ندا کرد کای فقیر!
رو ترک سر بگیر و ازین جیب سر بر آر
رو ترک زر بگو و ازین سِکه نام گیر
گر زندگی خوهی چو شهیدان پس از حیات
بر بستر مجاهده پیش از اجل بمیر
ای جان! به نفس مرده شو و از فنا مترس
وی دل! به عشق زنده شو و تا ابد ممیر
۱۰ روزی که حُکمت از پی تحقیق وعدها
تغییر کاینات بفرماید، ای قدیر!
گهوارهٔ زمین چو بجنبد به امر تو
گردد در آن زمان ز فزع شیرخواره پیر،
با اهل رحمتت تو برانگیز بنده را
کان قوم خورده‌اند ز پستان فضل شیر

من جمع کرده هیزم افعال بد بسی
وآنگه گذر بر آتش قهر تو ناگزیر
از بهر صید ماهی عفو تو در دعا
از دست دام دارم و از چشم آبگیر
نومید نیستم ز در رحمتت که هست
کِشت امید تشنه و ابر کرم مَطیر
تو عالِمی که حاصل ایّام عمر من
جُرمی است، رحمتم کن و؛ عذری‌ست، درپذیر
۵ فردا که هیچ حکم نباشد به دست کس
ای دستگیرِ جمله! مرا نیز دست گیر!

۲۸

ای پسر از مردم زمانه حذر گیر
بگذر ازین کوی و خانه جای دگر گیر
در تو نظرهای خلق تیر عدو دان
تیغ بیفکن، برای دفع سپر گیر
چون تو ندانی طریق غوص درین بحر
حشو صدف ممتلی به درّ و گهر گیر
چون تو نه آنی که ره بری به معانی
جمله جهان نیکوان خوب صور گیر
۱۰ گر بجَهَد آتشی ز زَنْدِ عنایت
سوختهٔ دل به پیش او بَر و در گیر
یار اگرت از نگین خویش کند مُهر
نام ازو همچو شمع و مُهر چو زر گیر

پای بنه بر فراز چرخ و چو خورشید
جملهٔ آفاق را به زیرِ نظر گیر
باز دلت چون به دام عشق در افتاد
خیل ملک را چو مرغ سوخته‌پر گیر
مرغ سعادت به شام چون نگرفتی
دام تضرع بنه به وقت سحر گیر
جان شریف تو مغزِ دانهٔ نفس است
سنگ بزن مغز را ز دانه بدرگیر
۵ چون سر تو زیر دست راهبری نیست
جملهٔ اعضایِ خویش پایِ سفر گیر
بگذر ازین پستی از بلندی همّت
وین همه بالا و شیب زیر و زبر گیر
صدق ابوبکر را علم کن و با خود
تیغ علی‌وار زن، جهان چو عُمر گیر
سیف برو جان بباز و نصرت دل کن
دامن معشوق را به دست ظفر گیر
عیب عملهای خویشتن چو ببینی
بحر دلت را چو علم کان هنر گیر

۲۹

۱۰ ما را به بوسه چون بگرفتیم در برش
آب حیوة داد لب همچو شکّرش
گردیم هر دو مست شراب نیاز و ناز
او دست در بر من و من دست در برش

در وصف او اگر چه اشارات کرده‌اند
ما وصف می‌کنیم به قانون دیگرش
بسیار خلق چون شکر و عود سوختند
ز آن رویِ همچو آتش و خطِّ چو عنبرش
بفروخت در زُجاجهٔ تاریک کاینات
مصباح نور اشعهٔ خورشید منظرش
بر لشکر نجوم کشد آفتاب تیغ
در سایهٔ حمایت روی منوّرش
۵ سلطان حسنْ او و یکی از سپاه اوست
این مه که مفردات نجومند لشکرش
طاوس حسنش ار بگشاید جناح خویش
جبریل آشیانه کند زیر شهپرش
آرایش عروس جمالش مکن که نیست
با آن کمال حسن، نیازی به زیورش
خورشیدِ کیمیایی گر خاک زر کند
با صنعتی چنین عَرَض اوست جوهرش
دل سست گشت آینهٔ سخت روی را
هر گه که داشت روی خود اندر برابرش
۱۰ هر کو چو من به وصف جمالش خطی نوشت
شد جمله حسن چون رخِ گل رویِ دفترش
آب حیوة یافت خضروار بی خلاف
لب تشنه‌یی که می‌طلبد چون سکندرش
آن را که آبخور میِ عشق است حاصل است
بر هر کنارِ جوی، لبِ حوض کوثرش

صافی درون چو شیشه و روشن شود چو می
هر کو شراب عشق درآمد به ساغرش
آن دلبری که جمله جمال است نعت او
نام‌آوری‌ست کاسم جمیل است مصدرش
در دل نهفت همچو صدف اشکِ قطره را
هر دُر که یافت گوش ز لعل سخنورش
رَو مستقیم باش اگر خَوض می‌کنی
در بحر عشق او که صراط است معبرش
۵ بی‌داروی طبیب غم او بسی بمرد
بیمارِ دل که هست امانی مزوَّرش
هر ذره‌یی که از پی خورشید روی او
یک شب به روز کرد مهی گشت اخترش
بر فرق خویش تاج حیوة ابد نهاد
آن کس که باز یافت به سر نیش خنجرش
و آن را که نور عشق ازل پیش رو نبود
ننموده ره به شمع هدایت پیمبرش
ای دلبری که هر که تو را خواست، وصل تو
جز در فراق خویش نگردد میسرش
۱۰ نبود به هیچ باغ چو تو سرو میوه‌دار
باغ ار بهشت باشد و رضوان [کَدیورش]
نه خارج و نه داخل عالم بود چو روح
آن معدن جمال که هستی تو گوهرش
فردا که نفخ صور اِعادت خوهند کرد
مرده سری بر آورد از خاک محشرش

در بوتهٔ جحیم گدازند هر که را
بی سکهٔ غم تو بود جانِ چون زرش
پیوستگان عشق تو از خود بُریده‌اند
آن کو خلیل تست چه نسبت به آزرش...

۳۰

ایا ندیده ز قرآن دلت وَرای حروف!
به چشم جان رخ معنی نگر بجای حروف
به گرد حرف چو اِعراب تا بکی گردی
به مُلک عالم معنی نگر وَرای حروف
۵ مدبّرات امورند در مصالح خلق
ستارگان معانیش بر سمای حروف
عروس معنی او بهر چشم نامحرم
فرو گذاشته بر روی پرده‌های حروف
خلیفه‌وار بدیدی امام قرآن را
لباس خویش سیه کرده از کسای حروف
ز وجد پاره کنی جامه گر برون آید
برهنه شاهد اسرارش از قبای حروف
عزیز قرآن در مصرِ جامعِ مُصحف
فراز مسند الفاظ و مُتّکایِ حروف
۱۰ شراب معنی رخشان چو طلعت یوسف
نمود از دلِ جامِ جهان نمایِ حروف
حدیث گنج معانی همی کند با تو
زبان قرآن، در کامِ اژدهای حروف

دل صدف صفتت بر امید دُرِّ ثواب
ز بحر قرآن قانع به قطره‌های حروف
به کام جان بُرَو آب حیوٰةِ معنی نوش
ز عین چشمهٔ الفاظ و از اِنای حروف
مکن به جهل تناول، که خوان قرآن را
پر از حلاوهٔ علم است کاسهای حروف
قِمَطرهای نبات است پر ز شهد شفا
نهاده خازن رحمت برو غَطای حروف
۵ عرب اگر چه به گفتار سحر می‌کردند
از ابتدای الف تا به انتهای حروف،
حِبال دعوی برداشتند چون بفگند
کلیمِ لفظِ وی اندر میان عصای حروف
به دوستانش فرستاد نامه‌یی ایزد
که ره برند به مضمونش از سخای حروف
پس‌آمده ز کتب، بوده پیشوای همه
چنان که حرف الف هست پیشوای حروف
به آفتاب هدایت مگر توانی دید
که ذرّه‌های معانی است در هوای حروف
۱۰ اگر مرکَّب گردد چو صورت و بیند
بسیط عالم معنی ز تنگنای حروف،
به بارگاه سلیمانِ روح هدهدِ عقل
خبر ز عرش عظیم آرد از سَبای حروف
بدین قصیده که گفتم، در او بیان کردم
که ترک علم معانی مکن برای حروف...

۳۱

ای جان تو مسافر مهمان سرای خاک!
رخت اندرو منه که نه‌یی تو سزای خاک!
آنجا چو نام تست سلیمانِ ملکِ خُلد
اینجا چو مور خانه مکن در سرای خاک!
ای از برای بردن گنجینه‌های مور
چون موش نقب کرده درین توده‌های خاک!
زیرِ رحای چرخ که دَورش به آب نیست
جز مردم آرد می نکند آسیای خاک
۵ ای از برای گوی هوا نفس خویش را
میدان فراخ کرده درین تنگنای خاک!
فرش سرایت اطلس چرخ است چون سزد
اینجا سریر قدر تو بر بوریای خاک!
ای داده بهر دنییِ دون عمر خود به باد!
گوهر چو آب صرف مکن در بهای خاک!
در جان تو چو آتش حرص است شعله‌ور
تن پروری به نان و به آب از برای خاک
در دور ما از آتش بیداد ظالمان
چون دود و سیل تیره شد آب و هوای خاک
۱۰ بلقیس وار عدل سلیمان طلب مکن
کز ظلم هست سیل عَرِمْ در سبای خاک
آتش خورم بسان شترمرغ کآب و نان
مسموم حادثات شد اندر وِعای خاک

ای کوردل تو دیده نداری از آن تو را
خوب است در نظر بد نیکو نمای خاک!
داروی درد خود مطلب از کسی که نیست
یک تن درست در همه دارالدّوای خاک
زین بادخانه آب دمادم مخور از آنک
از خون لباِلب است درین دور انای خاک
در شیب حسرتند ز بالای قصر خود
این سروران پست شده زیر پای خاک
۵ بس خوب را که از پی معنی زشت او
صورت بَدَل کنند به زیر غِطای خاک
ای مرده دل ز آتش حرصی که در تو هست
در موضعی که گور تو سازند وایِ خاک!
گر عقل هست در سر تو پای بازگیر
زین چاهِ سر گرفتهٔ نادلگشای خاک
بیگانه شد ز شادی و با اندُه است خویش
ای کاش آدمی نشدی آشنای خاک!
از خرمن زمانه به کاهی نمی‌رسی
با خر به جز گیاه نباشد عطای خاک
۱۰ دایم تو از محبّت دنیا و حرص مال
نعمت شمرده محنت دارالبلای خاک
بُستان عدن پر گل و ریحان برای تست
توچون بَهیمه عاشق آب و گیای خاک
ساکن مباش بر سر نطع زمین چو کوه
کز فتنه زلزله است کنون در فنای خاک

جانت بسی شکنجهٔ غم خورد و کم نشد
اُنسِ دلت ز خانهٔ وحشت‌فزای خاک
در صحن این خرابه غباری نصیب تست
ورچه چو باد سیر کنی در فضای خاک
خلقی درین میانه چو خاشاک سوختند
کآتش گرفت خاصه درین دور جای خاک
آتش چو شاخ و برگ بسوزد درخت را
در تخم پروری نکند اقتضای خاک
۵ خود شیر شادیی نرساند به کام تو
این سالخورده مادر اندوه زای خاک
عبرت بسی نمود اگر جانْت روشن است
آیینهٔ مکدّر عبرت نمای خاک
گویی زمان رسید که از هَیضه قی کند
کز حد بشد زخوردن خلق امتلای خاک
آتش مثال حُلّهٔ سبز فلک بپوش
بر کن ز دوش صُدْرَه آب و قبای خاک
بی‌عشق مرد را عَلَم همت است پست
بی باد ارتفاع نیابد لوای خاک
۱۰ ره کی برد به سینهٔ عاشق هوای غیر
خود چون رسد به دیدهٔ اختر فدای خاک
تا آدمی بود بود این خاک را درنگ
کآمد حیوٰة آدمی آبِ بقای خاک
وآنکس که خاک از پی او بود شد فنا
فرزانه را سخن نبود در فنای خاک

حرصم چو دید آب مرا گفت خاک خور
قومی که چون منید هَلُمّوا صلای خاک
گفتم برای پند تو نظمی چنین بدیع
کردم ز بحر طبع خود آبی فدای خاک
ای قادری که جمله عیال تواند خلق
از فوق عرش اعلی تا منتهای خاک
از نیکویی چو دلبر خورشید رو شوند
در سایهٔ عنایت تو ذرّه‌های خاک
۵ تو سیف را از آتش دوزخ نگاه دار
ای قدرتت بر آب نهاده بنای خاک
از بندگانْت نعمت خود وامگیر از آنک
ناوَردِ محنت است درین تنگنای خاک

۳۲

سزد که وزن نیارد به نزد گوهر سنگ
که تو چو گوهری و دلبران دیگر سنگ
چو راه عشق تو کوبم بسازم از سرپای
چو خاک کوی تو سنجم بسازم از زر سنگ
اگر چه نثر زر و سیم کرد نتوانم
به نظم خرج کنم با تو همچو جوهر سنگ
۱۰ عروس حسن تو چون جلوه کرد خاطر من
به دُرّ نظم مرصّع کند چو زیور سنگ
کسی که نسبت گوهر کند به خاک درت
چو صیرفی‌ست که با زر کند برابر سنگ

تو همچو آب لطیفی از آن همی داری
مدام از دل خود همچو آب در بر سنگ
چکید در رَهِ عشق تو خون دل بر خاک
رسید بر سر کوی تو پای جان بر سنگ
کجا به منزل وصلت رسم چو اندر راه
اولاغِ عُمر سَقَط می‌شود بهر فرسنگ
پلنگ طبعی و من بر درت چو سگ خوارم
به دست جور مزن بر چو من غضنفر سنگ
۵ دلت کنون به جفا میل بیشتر دارد
چرا ز مرکز خود می [کنی] فروتر سنگ
مرا به چنگ جفا می‌زنی و می‌گویی
که تو چو آب لطیفی برو همی خور سنگ
ز غیر عشق تو پرداختیم خاطر خویش
که بُت شود چو در افتد به دست بُت گر سنگ
بترک دنیا جز مرد عشق کس نکند
که اَرمنی نزند بر صلیب قیصر سنگ
نه مرد عشق بود گر بود مدّبر عقل
نه کار گوی کندگر بود مدوّر سنگ
۱۰ ز نورِ عشق شود چون مَلَک به معنی مرد
ز بت‌تراش شود آدمی به پیکر سنگ
نه پرتو اثرِ عاشقی است در هر دل
نه معجز حجرِ موسوی است در هر سنگ
بنای کعبهٔ مهرت چو می‌نهاد دلم
به عقل گفتم کاز هر طرف بیاور سنگ

مرا زمانه مدد خواست کرد سنگ نیافت
فگند در ره وصل از فراق تو خرسنگ
حدیث عشق تو با کوه اگر کنم تقریر
رقم‌پذیر شود ز آن سخن چو دفتر سنگ
ز روی روشنت ار پرتوی فتد بر خاک
در آب تیره چو ماهی شود شناگر سنگ...

۳۳

ای که اندر ملک گفتی می‌نهم قانون عدل
ظلم کردی ای اشاراتت همه بیرون عدل
۵ این امیرانی که بیماران حرص‌اند و طمع
همچو صحّت از مرض، دورند از قانون عدل
دست چون شمشیرشان هر ساعتی در پای ظلم
بر سر میدان بیدادی بریزد خون عدل
زآن همی ترسم که ناگه سقف بر فرش اوفتد
خانهٔ دین را که بس باریک شد استون عدل
ظالمان سرگشته چون چرخند تا سرگین جور
گاو جهلِ این خران انداخت بر گردون عدل
چون هلال دولت این ظالمان شد بدرِ تام
هر شبی نقصان پذیرد ماه روز افزون عدل
۱۰ دیگران در وی چو مجمر عود احسان سوختند
وین خسان را هیمه سرگین است در کانون عدل
آب عدل و دست احسان شوید از روی زمین
چرک ظلم این عوانان را به یک صابون عدل

گرچه عدل و دین نمی‌دانی ولی می‌دان که هست
راستی معنّی دین و نیکویی مضمون عدل
اطلس دولت چو درپوشیدی احسان کن! بدوز،
بهر عریانانِ ظلمت صُدْرَه‌یی زاکسون عدل
حاکمی عادل همی باید که دندان بر کند
مار ظلم این عقارب را به یک افسون عدل
باد لطفش وانشاندی آتش این ظلم را
خاک را گر آب دادی ایزد از جیحون عدل
۵ آمدی جمشید و مهدی تا شدی سر کوفته
مار ضحّاکان ظلم از گرز افریدون عدل
تا امام خود نسازی شرع را در کار ملک
هر چه تو حاکم کنی چون ظلم باشد دون عدل
گر خوهی تا نظم گیرد کار ملک و دین ز تو
جهد کن تا جمله افعالت شود موزون عدل
تا مزاج مملکت صحّت پذیرد بعد ازین
خلط ظلم از طبع بیرون کن به افتیمونِ عدل
ظلمتِ ظلمت‌گر از پشت زمین برخاستی
روی بنمودی به مردم چهرهٔ گلگون عدل
۱۰ حرص زر گر کم بُدی در تو، عروس ملک را
گوش عقد دُر شدی از لؤلوی مکنون عدل
سیف فرغانی چو پیدا گشت بوم شوم ظلم
راست چون عنقا نهان شد طایر میمون عدل

۳۴

زهی بر جمال تو افشانده جان گل
ز روی تو بی‌رونق اندر جهان گل
ز وصف تو اندر چمن داستانی
فرو خواند بلبل برافشاند جان گل
چو بلبل به نام رخت خطبه خواند
اگر همچو سوسن بیابد زبان گل
ز روی تو رنگی رسیده است گل را
که اندر جهان رُوشناسست از آن گل
۵ اگر همچو من از تو بویی بیابد
چو بلبل ز عشقت برآرد فغان گل
به باد هوای تو در روضهٔ دل
درخت محبّت کند هر زمان گل
گر از گلشن وصل تو عاشقی را
به دست سعادت فتد ناگهان گل،
در اطوار وحدت بدو رو نماید
به رنگی دگر جای دیگر همان گل
گرم گل فرستد ز فردوس رضوان
مرا خار تو خوشتر آید از آن گل
۱۰ همه کس گلی دارد اندر بهاران
چو تو با منی دارم اندر خزان گل
تو پایی بنه در چمن تا بگیرد
ز فرق سر شاخ تا فرقدان گل

گل لاله رخ روی بر خاک مالد
چو بر عارض تو کند ارغوان گل
تو در خنده آیی به صد لب چو غنچه
چو بر چهرهٔ من کند زعفران گل
درین ماه کاندر زمین می‌درفشد
بدان سان که استاره بر آسمان گل
به پشتیّ آن سخت گستاخ‌رو شد
که خندید در روی آب روان گل
۵ ازین غم که با بلبلانِ سبک دل
به میوه کند شاخ را سر گران گل
درون چون دل غنچه خون گشت ما را
برون آی تا چند باشد نهان گل
چو روی تو بیند یقین دان که افتد
میان خود و رویت اندر گُمان گل
ز بهر زمین بوس در پیش رویت
برون آورد صد لب از یک دهان گل
اگر خود به خاری مدد یابد از تو
برون آورد آتش از روی نان گل
۱۰ چو نزدیکِ [آتش] شوی دور نبود
که آتش شود لاله، گردد دُخان گل
چو تو با منی پیش من خار، گل دان
چو من بی‌توام نزد من خاردان گل
چو در گلستان بگذری در بهاران
ایا مر تو را همچو من مهربان گل،

فرود آی تا چشم بد را بسوزد
سپندی بر آن روی آتش‌فشان گل
گر از بهر نزهت ز باغ جمالت
به رضوان دهی دسته‌یی در جنان گل،
نه در برگ سدره بود آن لطافت
نه بر شاخ طوبی بود مثل آن گل
وگر چه شب و روز بیش از ستاره
کند مرغزار فلک ضَیمران گل
۵ جهان سر به سر خرّمی از تو دارد
برین هست یک شاهد از روشنان گل
چو بُرجی است باغ جمالت که دایم
درو می‌کند با شکوفه قِران گل...

۳۵

ای بلبل بوستان معقول
طوطیّ شکر فشان معقول
ای بر سر تو لجام حکمت
وی در کف تو عنان معقول
مشّاطهٔ منطق تو کرده
آرایش دختران معقول
۱۰ وی از پی طعن دین نشانده
بر رمح جدل سنان معقول
وی ناخن بحث تو ز شبهه
رنگین شده بر میان معقول

رو چهرهٔ نازک شریعت
مخراش به ناخنان معقول
پنداشته‌ای که از حقیقت
مغزی است در استخوان معقول
بر سفرهٔ حکمت آزمودند
بس بی‌نمک است نان معقول
تیر نظرت ز کوری دل
کژ می‌رود از کمان معقول
۵ سر بر نکنی به عالم قدس
از پایهٔ نردبان معقول
با حبل متین دین چرایی
پا بستهٔ ریسمان معقول
زردشت نه‌ای چرا شدستند
خلقی ز تو زندخوان معقول
شرح سخن محمدی کن
تا چند کنی بیان معقول
بر شَه‌رَهِ شرع مصطفی رو
نه در پی ره‌زنان معقول
۱۰ کز منهج حق برون فتاده‌ست
آمد شدِ رهروان معقول
بانگ جرس ضلالت آید
پیوسته ز کاروان معقول
گوش دل خوبشتن نگه دار
از بوعلی آن زبان معقول

نقد دغلی به زر مطلّاست
در کیسهٔ زرگران معقول
در خانهٔ دین نخواهی آمد
ای مانده بر آستان معقول
بی‌فرّ همای شرع ماندی
چون جغد در آشیان معقول
چون باز سپید نقل دیدی
بگذار قراطغان معقول
۵ اینجا که منم بهار شرع است
وآنجا که تویی خزان معقول
در معجزه مُنکری که کردی
شاگردیِ ساحران معقول
سودی نکنی ز دین تصوّر
این بس نبود زیان معقول
روشن دلِ چون چراغت ای دوست
تاریک شد از دُخان معقول
هرگز نبود حرارت عشق
در طبع فسردگان معقول
۱۰ از حضرت شاه انبیا علم
ای سخرهٔ جاودان معقول،
ما را ز خبر مثالها داد
نافذ همه بی نشان معقول

۳۶

[این قصیده را برای شیخ اجل سعدی نوشت]

به جای سخن گر به تو جان فرستم
چنان دان که زیره به کرمان فرستم
تو دلدار اهل دلی شاید ار من
به دلدار صاحب دلان جان فرستم
سخن از تو و جان ز من این به آید
که تو این فرستی و من آن فرستم
اگر چه من از شرمساری نیارم
که شبنم سوی آب حیوان فرستم
۵ توی بحر معنی و من تشنهٔ تو
نگویی زُلالی به عطشان فرستم؟
چو قانون فضلم نجات است جان را
شفایی به بیمار نالان فرستم؟
و گرچه من از حشمت تو نیارم
که پای ملخ زی سلیمان فرستم
ازین شمسه نوری به خورشید بخشم
وزین پنجه زوری به دستان فرستم
بَرِ برق رخشنده آتش فروزم
سوی ابر غرّنده باران فرستم

بخندد بسی معدن لعل بر من
که خرمهره سوی بدخشان فرستم
به کوری کند حمل صاحب بصیرت
که سُرمه به سوی سپاهان فرستم
خُواری‌ست گوسالهٔ سامری را
سزد گر به موسیِّ عمران فرستم؟
تو نظم مرا خود گُهر گیر یکسر
پسندم که گوهر سوی کان فرستم؟
۵ پراگنده گویم شود نام ترسم
بدان جمع اگر زین پریشان فرستم
به ریحان گری عیب باشد اگر من
سوی باغ فردوس ریحان فرستم
منم مالک آتش طبع حاشا
که خاشاکِ گلخن به رضوان فرستم
چه عذر آورم گر طنین مگس را
سوی بلبلان سَحَرخوان فرستم
تبر خورده شاخی به گلزار بخشم
خزان دیده برگی به بستان فرستم
۱۰ کواکب بخندند چون صبح بر من
که ذرّه به خورشید تابان فرستم
شفق‌وارم از شرم رو سرخ گردد
که کوکب بَرِ ماه تابان فرستم
تو ای یوسف مصر دولت نگویی
بَشیری به محزون کنعان فرستم؟

تنی را که رنجی است راحت نمایم
دلی را که دردی است درمان فرستم
سوی سیف فرغانی آن مخلص خود
چو دانا خطابی به نادان فرستم
بمن گر سخن از پی آن فرستی
که تا من سخن در خور آن فرستم
صف لشکر من ندارد سواری
که با رستم او را به میدان فرستم
۵ من از همّت تو چو آنجا رسیدم
که بار فصاحت به سحبان فرستم،
به منشور سلطان ولایت گرفتم
خراج ولایت به سلطان فرستم

۳۷

ایا نگارِ صدف‌سینهٔ گهردندان
عقیق را زده لعل تو سنگ بر دندان
نهفته دار رخ خویش را ز هر دیده
نگاه دار لب خویش را ز هر دندان
ز سعی و بخت نه دور است اگر شود نزدیک
لب تو با دهنم چون به یکدگر دندان
۱۰ چو تو به خنده در آیی و عاشقان گریند
ایا نشانده ز دُرّ در عقیقِ تر دندان،
لبانِ لعل تو بردارد از گهر پرده
دهانِ تنگ تو بنماید از شکر دندان

اگر تو برقِ دُرافشان ندیده‌ای هرگز
بگیر آینه می‌خند و می‌نگر دندان
ز تنگیِ دهنت هیچ چیز ممکن نیست
که از لب تو به کامی رسد مگر دندان
چو خضر چشمهٔ حیوان شده‌ست مَورِدْ او
چو از دهان تو کرده‌ست آبخور دندان
همی خورد جگرم را چو گوشت تا افتاد
غم تو در دل من همچو کِرم در دندان
۵ شدم ز عشق تو سگ‌جان و شیردل که مرا
غمت چو گربه فرو برد در جگر دندان
به جای خون دهنم پرعسل شود گر من
فرو برم به لب تو چو نیشکر دندان
ز خوان لطف تو از بهر استخوانی دل
سگی است دوخته بر آستانِ در دندان
دلم که منفعت او به جان خلق رسد
درو نهاد غمت از پی ضرر دندان
چو آفتاب رخ تو به دلبری بشود
ورا ستاره نهد گِرد لب قمر دندان
۱۰ چو سنگ پای تو بوسم به روی شسته ز اشک
گرم چو شانه بر آید ز فرق سر دندان
دهانت دیدم و بر عِقدِ دُر زدم خنده
که هست دُرج دهان تو را گهر دندان
بسان صبح که ناگاه بر جهان خندد
لب افق چو بدید از شعاع خور دندان

ز سوز عشق تو لب چون چراغ می‌سوزد
مرا کزآتش آه است چون شرر دندان
به مرگ تن شود از خدمت تو بنده جُدا
به کلبتین رود از جای خود بدر دندان
ز ذوق عالم عشق است بی اثر عاقل
ز چاشنیّ طعام است بی خبر دندان
به شعرِ نظم معانیِّ وصفت آسان نیست
چو نقش کردن نقّاش در صور دندان...

۳۸

۵ دلا گر دولتی داری طلب کن جای درویشان
که نور دوستی پیداست در سیمای درویشان
برون شو از مکان و کَون تازیشان نشان یابی
چو در کَون و مکان باشی نیابی جای درویشان
بَرِ ایشان که بشناسند گوهرهای مردم را
توانگر گر بود چون زر نگیرد جای درویشان
چو مهر خوب رویان است در هر جان تو را جانی
اگر دولت تو را جا داد در دلهای درویشان
مقیم مقعد صدقند درویشان بی مسکن
بنازد جنت ار فردا شود مأوای درویشان
۱۰ مبُر از صحبت ایشان که همچون باد در آتش
در آب و خاک اثر دارد دَمِ گیرای درویشان
فلک را گرچه بازیهاست بر بالای اوج خود
زمین را سرفرازیهاست زیر پای درویشان

به تقدیر ارچه گردون را همه زین سو بود گردش
بگردد آسمان زآن سو که گردد رای درویشان
شب قدرست و روز عید هر ساعت مه و خور را
اگر خود را بگنجانند در شبهای درویشان
اگرچه جان زمستوری چو صورت در نظر ناید
به تن در روی جان بیند دل بینای درویشان
بزیر پای ایشان است در معنی سَرِ گردون
به صورت گرچه گردون استْ بر بالای درویشان
۵ زدرهای سلاطین ار گدایان نان همی یابند
سلاطین ملک می‌یابند از درهای درویشان
چو مردان سیف فرغانی مکن بیرون اگر مردی
ز دل اندوه درویشی، ز سر سودای درویشان

۳۹

این قصیده را برای شیخ اجل سعدی نوشت و فرستاد

نمی‌دانم که چون باشد به معدن زر فرستادن
به دریا قطره آوردن به کان گوهر فرستادن
شبی بی فکر، این قطعه بگفتم در ثنای تو
ولیکن روزها کردم تأمل در فرستادن
مرا از غایت شوقت نیامد در دل این معنی
که آب پارگین نتوان سوی کوثر فرستادن
۱۰ مرا آهن در آتش بود از شوقت، ندانستم
که مس از ابلهی باشد به کانِ زر فرستادن

چو بلبل در فراق گل ازین اندیشه خاموشم
که بانگ زاغ چون شاید به خُنیاگر فرستادن
حدیث شعر من گفتن به پیش طبعِ چون آبت
به آتشگاه زردشت است خاکستر فرستادن
بَرِ آن جوهری بردن چنین شعر آنچنان باشد
که دست‌افزار جولاهان بَرِ زرگر فرستادن
ضمیرت جام جمشید است و دروی نوش جان پرور
بَرِ او جرعه‌یی نتوان ازین ساغر فرستادن
۵ سوی فردوس باغی را نزیبد میوه آوردن
سوی طاوس زاغی را نشاید پر فرستادن
بَرِ جمع مَلَک نتوان به شب قندیل بَرکردن
سوی شمع فلَک نتوان به روز اختر فرستادن
اگر از سیم و زر باشد وَر از دُرّ و گهر باشد
به ابراهیم چون شاید بت آزر فرستادن
ز باغ طبع بی‌بارم ازین غوره که من دارم
اگر حلوا شود نتوان بدان شکّر فرستادن
تو کشورِگیرآفاقی و شعرتو تو را لشکر
چنین لشکر تو را زیبد به هر کشور فرستادن
۱۰ مسیح عقل می‌گوید که چون من خرسواری را
به نزد مهدیی چون تو سزد لشکر فرستادن؟
چو چیزی نیست در دستم که حضرت را سزا باشد
ز بهر خدمت پایت بخواهم سر فرستادن
سعادت می‌کند سعیی که با شیرازم اندازد
ولیکن خاک را نتوان به گردون بر فرستادن

اگر با یکدگر ما را نیفتد قرب جسمانی
نباشد کم ز پیغامی به یکدیگر فرستادن؟
سراسر حامل اخلاص ازین‌سان نکته‌ها دارم
ز سلطان سخن دستور و از چاکر فرستادن
در آن حضرت که چون خاک است زرّ خشک سلطانی
گدایی را اجازت کن به شعر تر فرستادن

۴۰

در شب زلف تو قمر دیدن
خوش بود خاصه هر سحر دیدن
۵ تا به کی همچو سایهٔ خانه
آفتاب از شکاف در دیدن
پرده بردار از آن رخ پر نور
که ملولم ز ماه و خور دیدن
گرچه کس را نمی‌شود حاصل
لذّت شکّر از شکر دیدن
هست دشوار دیدن تو چنان
که ز خود مشکل است سر دیدن
روی منما به هر ضعیف دلی
گرچه ناید ز بی‌بصر دیدن
۱۰ که چو سیماب مضطرب گردد
دل مسکین ز روی زر دیدن
میوه‌یی ده ز باغ وصل مرا
که دلم خون شد از زهَر دیدن

آشنای تو را سزد زین باغ
همچو بیگانگان شجر دیدن
طالبِ رؤیتِ مؤثّر شد
چون کلیم الله از اثر دیدن
گرچه صبرم گرفته است کمی
شوقم افزون شود به هر دیدن
زخم چوگان شوق می‌باید
بر دل از بهر ره نوردیدن
۵ گِرد میدان عشق می‌نتوان
به سر خود چو گوی گردیدن
ای دل، ای دل تو را همه چیزی
شد میسّر ازو مگر دیدن
به فروغ چراغ عشق توان
هر دو عالم به یک نظر دیدن
جان معنی و معنی جان را
در پس پردهٔ صور دیدن
اوست پیش و پس همه چیزی
چون غلط می‌کنی تو در دیدن؟
۱۰ علمِ رسمیت منع کرد از عشق
به صدف ماندی از گهر دیدن
مرد این ره نظر به خود نکند
از عجایب درین سفر دیدن
گر سر این رهت بود شرط است
پای طاوس را چو پر دیدن

نزد ما از خواص این ره هست
در یکی گامْ صد خطر دیدن
چند خود را خلاف باید کرد
در مقامات خیر و شر دیدن
تا دل و دیده اتّفاق کنند
روی او را به یکدگر دیدن

۴۱

زهی از نور روی تو چراغ آسمان روشن
تو روشن کرده‌ای او را و او کرده جهان روشن
۵ اگر نه مُقتبس بودی به روز از شمع رخسارت
نبودی در شب تیره چراغ آسمان روشن
چراغ خانهٔ دل شد ضیای نور روی تو
وگرنه خانهٔ دل را نکردی نور جان روشن
جَواز از موی و روی تو همی‌یابند روز و شب
که در آفاق می‌گردند این تاریک و آن روشن
اگر با آتش عشقت وزد بادی برو شاید
که خاک تیره دل گردد چو آب دیدگان روشن
چو با خورشید روی تو دلش گرم است، عاشق را
نفس چون صبح روشن دل برآید از دهان روشن
۱۰ اگر از آتش روی تو تابی بر هوا آید
کند ابر بهاری را چو آب اندر خزان روشن
وگر از ابر لطف تو به من بر سایه‌یی افتد
چو خورشید یقین گردد دل من بی‌گمان روشن

میان مجلس مستان اگر تو در کنار آیی
به بوسه می‌توان خوردن شرابی زان لبان روشن
قدت در مجمع خوبان چو سرو اندر چمن زیبا
رخت بر صفحهٔ رویت چو گل در گلستان روشن
خطت همچون شب و در وی رخی چون ماه تابنده
براتت رایج است اکنون که بنمودی نشان روشن
دهان چون پسته و در وی سخن همچون شکر شیرین
رخت را رنگ گلنار و لبت چون ناردان روشن
۵ کمان اَبرُوَت بر دل خدنگی زد کزو هر دم
مرا تیرمژه گردد به خون همچون سنان روشن
من اشتر دل اگر یابم تو را در گردن آویزم
جرس وارو کنم هر دم ز درد دل فغان روشن
اگر خاکِ سر کویت دمی با سُرمه آمیزد
به ره‌بینی شود چون چشمْ میلِ سرمه‌دان روشن
مرا بی ترک سر وصلت میسر گردد ار باشد
ز شیرینی دهن تلخ و ز تاریکی مکان روشن
فراقت آنچه با من کرد پنهان در شب تیره
کجا گفتن توان پیدا، کجا کردن توان روشن؟
۱۰ رخ همچون قمر بنما ز زلف همچو شب ای جان
که تا گردد به نزد خلق عُذر عاشقان روشن
چو در وصف جمال تو نویسم شعر خود، گردد
مرا همچون یَدِ بیضا قلم اندر بنان روشن
مرا در شب نمی‌باید چراغِ مَه که می‌گردد
به یاد روز وصل تو شبم خورشیدسان روشن

ز بهر سوختن پیشت چه مردانه قدم باشد
ز جیب شمع برکردن سری چون ریسمان روشن
ز نور عشق تو ناگه دلم چون روز روشن شد
بسان تیره‌شب کز برق گردد ناگهان روشن
ز حسنت نور رو کم گشت مر خوبان عالم را
چو شد خورشید پیدا مه نباشد آنچنان روشن
به هر مجلس که جمع آیند خوبان همچو استاره
تو با آن روی پر نوری چو ماه اندر میان روشن...

۴۲

۵ ای تو را در کار دنیا بوده دست افزار دین
وی تو از دین گشته بیزار و زتو بیزار دین
ای به دستار و به جبّه گشته اندر دین امام
ترک دنیا کن که نَبْوَد جبّه و دستار دین
ای لقب گشته فلان الدّین والدّنیا تو را
ننگ دنیایی و از نام تو دارد عار دین
نفس مکّارت کجا بازار زرقی تیز کرد
کز پی دنیا درو نفروختی صد بار دین
قدر دنیا را تو می‌دانی که گر دستت دهد
یک درم از وی به دست آری به صد دینار دین
۱۰ قیمت او هم تو بشناسی که گریابی کنی
یک جوِ او را خریداری به ده خروار دین
خویشتن باز آر ازین دنیا خریدن زینهار
چون خریدارانِ زر مفروش در بازار دین

کز برای سود دنیا ای زیانِ تو ز تو
بهر مال ارزان فروشد مرد دنیادار دین
از پی مالی که امسالت مگر حاصل شود
در پی این سروران از دست دادی پار دین
مصر دنیا را که در وی سیم و زر باشد عزیز
تو زلیخایی از آن نزد تو باشد خوار دین
دیو نفست گر مسخّر شد مسلّم باشدت
این که در دنیا نگه داری سلیمان‌وار دین
۵ حقّ دین ضایع کنی هر روز بهر حظِّ نفس
آه از آن روزی که گوید حقِّ من بگزار دین
کار تو چون جاهلان شد برگ دنیا ساختن
خود درخت علم تو روزی نیارد بارِ دین
بحث و تکرار از برای دین بود در مدرسه
وز تو آنجا فوت شد ای عالم مختار دین
آرزوی مسند تدریس بیرون کن ز دل
تا تو را حاصل شود بی‌بحث و بی‌تکرار دین
چشم جان از دیدن رخسار این رعنا ببند
تا گشاید بر دلت گنجینهٔ اسرار دین
۱۰ دست حکم طبع بیرون ناورد از دایره
نقطهٔ دل را که زد بر گرد او پرگار دین
کار من گویی همه دین است و من بیدار دل
خواب غفلت کی گمارد بر دل بیدار دین
نزد تو کز مال دنیا خانه رنگین کرده‌ای
پردهٔ بیرونِ در نقشی است بر دیوار دین...

۴۳

چو بگذشت از غم دنیا به غفلت روزگار تو
در آن غفلت به بی‌کاری بشب شد روزِ کار تو
چو عمر تو بنزد تست بی‌قیمت، نمی‌دانی
که هر ساعت شب قدرست اندر روزگار تو
چو روبه حیله‌ها سازی ز بهر صید عوّانی
تو مرداری خوری آنگه که سگ باشد شکار تو
تو همچون گربه آنجایی که آن ظالم نهد خوانی
مگر سیری نمی‌داند سگ مردار خوار تو
۵ طعامش لحم خنزیر است و چون آبش خوری شاید
ز بی نانی اگر از حد گذشته‌ست اضطرار تو
ز بیماری مزوّرهای چون کشکاب می‌سازد
ز بهر مرگ جان خود دل پرهیزگار تو
تو بی دارو و بی‌قوت نیابی زین مرض صحّت
بمیرد اندرین علت دل بیمارِ زار تو
تو را زان سیم می‌باید که در کار خودی دایم
چو کار او کنی هرگز نیاید زر به کار تو
ز حق بیزاری، ار باشد سوی خلق التفات تو
زدین درویشی، ار باشد به دنیا افتقار تو
۱۰ زر طاعت بری آنجا که اخلاصی در آن نبود
بسی بر تو شکست آرد درستِ کم عیار تو
ز نقد قلب بر مردم زمین حشر تنگ آید
به صحرای قیامت در، چو بگشایند بار تو

کجا پوشیده خواهد ماند افعالت در آن حضرت؟
که یکسان است نزد او نهان و آشکار تو
چو طاوسی تو در دنیا و، در عقبی کجا ماند
سیه پایِیّ تو پنهان به بال چون نگار تو
به جامهٔ قالب خود را منقّش می‌کنی تا شَد
تکلّفهای بی معنیّ تو صورت نگار تو
بدین سرمایه خشنودی که از دنیا سوی عقبی
بخواهی رفت و، راضی نی ز تو پروردگار تو
۵ ازین سیرت نمی‌ترسی که فردا گویدت ایزد
که تو مزدور شیطانی و، دوزخ مزدِ کار تو
ایا سلطان لشکر کش، به شاهی چون علم سرکش
که هرگز دوست با دشمن ندیده کارزارِ تو!
ملک شمشیر زن باید، چو تو تن می‌زنی ناید
ز تیغی بر میان بستن مرادی در کنار تو
نه دشمن را بریده سر چو خوشه، تیغ چون داست
نه خصمی را چو خرمن کوفت، گُرز گاوسار تو
عیالان رعیت را به حسبت کدخدایی کن
چو کدبانوی دنیا شد به رغبت خواستار تو
۱۰ مروّت کن! یتیمی را به چشم مردمی بنگر
که مروارید اشک اوست دُرّ گوشوار تو
خری شد پیشکار تو که در وی نیست یک جو دین
دل خلقی ازو تنگ است اندر روزِ بار تو
چو آتش بر فروزی تو به مردم سوختن هر دم
از ان، کان خس نهد خاشاک دایم بر شرار تو

چو تو بی‌رای و بی‌تدبیر او را پیروی کردی
تو در دوزخ شوی پیشین و، از پس پیشکار تو
به باطل چون تو مشغولی ز حقّ و خلق بی‌خشیت
نه خوفی در درون تو، نه امنی در دیار تو
نه ترسی نفس ظالم را زبیم گوشمال تو
نه بیمی اهل باطل را ز عدل حق گزار تو
به شادیْ می‌کنی جولان درین میدان، نمی‌دانم
در آن زندان غم خواران که باشد غمگسار تو؟
۵ بپای کژروت روزی درآیی ناگهان در سر
وَگر سُم بر فلک ساید سمند راهوار تو
ایا دستور هامان وش! که نمرودی شدی سرکش
تو فرعونی و چون قارون به مال است افتخار تو!
چو مردم سگسواری کن اگر چه نیستی زیشان
وگرنه در کمین افتد سگ مردم سوار تو
به گرد شهر هر روزی شکارت استخوان باشد
که کَهدانی سگی چندند شیر مرغزار تو
چو تشنه لب از آب سرد آسان بر نمی‌گیرد
دهان از نان محتاجان، سگ دندان فشار تو
۱۰ به گاو آرند در خانه به عهد تو کَه و دانه
ز خرمنهای درویشان، خران بی فسار تو
به ظلم انگیختی ناگه غباریّ و، ز عدل حق
همی خواهیم بارانی که بنشاند غبار تو
به جاه خویش مفتونی و، چون زین خاک بگذشتی
به هر جانب رود چون آب، مال مستعار تو

ز خر طبعی تو مغروری بدین گوسالهٔ زرین
که گاو سامری دارد اَمَل در اغترار تو
بسیج راه کن مسکین! درین منزل چه می‌باشی
امل را منتظر، چون هست اجل در انتظار تو؟
چو سنگ آسیا روزی ز بی آبی شود ساکن
درین طاحون خاک افشان اگر چرخی، مدار تو
نگیری چون هوا بالا واین خاکت خورد بی‌شک
چو آب، ار چه بسی باشد درین پستی قرار تو
۵ تو نخل بارور گشتی به مال و دسترس نبود
به خرمای تو مردم را ز بخل همچو خار تو
رهت ندهند اندر گور سوی آسمان، زیرا
چو قارون در زمین مانده‌ست مال خاکسار تو
ازین جوهر که زر خوانند محتاجان ورا، یک جو
به میتین برِ توان کند از یمین کان یسار تو
توَ را در چشمِ دانایان ازین افعال نادانان
سیه رو می‌کنِد هر دم، سپیدیِّ عذار تو
مسلمان وقتها دارد ز بهر کسب آمرزش
ولی آن وقت بیرون است از لیل و نهار تو
۱۰ تو را در قوّت نفس است ضعف دین و آن خوش‌تر
که نفس تست خصم تو و، دین تو حصار تو
حصارت را کنی ویران و خصمت را دهی قوّت
که دینت رخنه‌ها دارد ز حزم استوار تو
ایا مستوفی کافی که در دیوان سلطانان
به حلّ و عقد در کار است بخت کامکار تو!

گدایی تا بدان دستی که اندر آستین داری
عوانی تا به انگشتی که باشد در شمار تو
قلم چون زرده ماری شد به دست چون تو عقرب در
دواتت سلّهٔ ماری کزو باشد دمار تو
خلایق از تو بگریزند همچون موش از گربه
چو در دیوان شه گردد سیه‌سر زرده مار تو
تو ای بیچاره آنگاهی به سختی در حساب افتی
کزین دفتر فرو شویند نقش چون نگار تو
۵ ایا قاضی حیلت‌گر، حرام آشام رشوت خور
که بی‌دینی است دین تو و بی شرعی شعار تو!
دل بیچاره‌یی راضی نباشد از قضای تو
زن همسایه‌یی آمِن نبوده در جوار تو
ز بی‌دینی تو چون گبریّ و، زَند تو سجلّ تو
ز بی‌علمی تو چون گاویّ و، نطق تو خُوار تو
چو باطل را دهی قوّت ز بهر ضعف دینِ حق
تو دَجّالی درین ایّام و، جهل تو حمار تو
اگر خوی زمان گیری و، گر ملک جهان گیری
مسیحی هم پدید آید کزو باشد دمار تو
۱۰ تو را در سر کله‌داری‌ست چون کافر، از آن هر شب
ببندد عقد با فتنه، سرِ دستاردار تو
چو زرّ قلب مردود است و تقویم کهن باطل
درین ملکی که ما داریم، یرلیغ تتار تو
کنی دین‌دار را خواریّ و دنیادار را عزت
عزیز تست خوار ما، عزیز ماست خوار تو

دلِ مشغولت از غفلت قبول موعظت نَکُنَد
تو این دانه کجا خواهی که کَه دارد غِرار تو
تو را بینند در دوزخ به دندان سگان داده
زبان لغو گوی تو، دهان رشوه خوار تو
ایا بازاری مسکین، نهاده در ترازو دین
چو سنگت را سبک کردی گران زان است بار تو!
تو گویی سودها کردم، ازین دکان چو برخیزی
به بازار قیامت‌در پدید آید خسار تو
۵ ایا درویش رعناوش، چو مطرب با سماعت خوش
به نزد ره روان بازی‌ست رقص خرس وار تو!
چه گویی، نَی روش اینجا به خرقه‌ست آب روی تو
چه گویی، همچو گُل تنها به رنگ است اعتبار تو
بهانه بر قدر چه نهی؟ قدم در راه نِه، گرچه
ز دست جبر در بندست پای اختیار تو
به اسب همّت عالی توانی ره به سر بردن
گر آید در رکاب جهد پای اقتدار تو
بدرویشی به کنجی‌در برو بنشین و پس بنگر
جهانداران غلام تو، جهان ملک و عَقار تو
۱۰ تو را عاری بود زآن پس شراب از جام جم خوردن
چو شد در جشن درویشی ز خرسندی عُقار تو
ز تلخیِّ تُرُش رویان شد آخر کامْ شیرینت
چو شورآب قناعت شد شراب خوش‌گوار تو
تو را در گلستان جان هزارانند چون بلبل
وزین باب ار سخن گویی بود فصل بهار تو

سخن مانند بستان است و ذکر دوست دروی گُل
چو بلبل صدنوا دارد درین بستان، هزار تو
تو چنگی در کنار دهر و صاحب‌دل کند حالت
چو زین سان در نوا آید بریشم‌وار تار تو
چو تیز آهنگ شد قولت، نباشد سیف فرغانی!
غزل سازی درین پرده که باشد دستیار تو

۴۴

[و باز به سعدی فرستاده است]

بسی نماند ز اشعار عاشقانهٔ تو
که شاه بیت سخنها شود فسانهٔ تو
۵ به بزم عشق ترشّح کند چو آب حیوة
زلال ذوق ز اشعار عاشقانهٔ تو
به مجلسی که کسان ساز عشق بنوازند
هزار نغمهٔ ایشان و یک ترانهٔ تو
چو بر رباب غزل پرده‌ساز شد طبعت
به چنگ زهره بریشم دهد چغانهٔ تو
چو بر بساط سخن اسب خود روان کردی
دمی ز شاه معطل نبود خانهٔ تو
چو دام شعر تو را گشت مرغ جانها صید
میان دانهٔ دلهاست آشیانهٔ تو
۱۰ کسی که حلقهٔ آن‌در زند به پای ادب
بیاید و بنهدسر بر آستانهٔ تو
ز شعر تر همه پر کرد خوان درویشی
اِدام از آب دهن یافت خشک‌نانهٔ تو

به نزد تو زرِ سلطان سفال رنگین است
از آنکه گوهر نفس است در خزانهٔ تو
بدین صفت که تو را سرکشِ‌بنان شد رام
مگر عصای کلیم است تازیانهٔ تو
ز جیب فکر چو سر برکند سخن در حال
چو موی راست شود فرق او به شانهٔ تو
تو بحر فضل و تو را در میانه گوهر نظم
سخن بگو که خموشی بود کرانهٔ تو
۵ از آن ز دایرهٔ اهل عصر بیرونی
که غیر نقطهٔ دل نیست در میانهٔ تو
از آن به خلق چو سیمرغ روی ننمایی
که ناپدید چو عنقا شده‌ست لانهٔ تو
ترازویی که گرت در کفی بود دنیا
ز راستی نگراید جوی زبانهٔ تو
ترا که کرسی دل زین خرابه بیرون است
بهشت وار ز عرش است آسمانهٔ تو
بترک ملک دو عالم چهار تکبیر است
یکی نماز تهجّد یکی دو گانهٔ تو
۱۰ ز خمر عشق قدحهاست هر یکی غزلت
چو آب گشته روان از شرابخانهٔ تو
نشانه‌یی‌ست سخنهای تو ولی نه چنانک
به تیر طعنهٔ مردم رسد نشانهٔ تو
ز نفس ناطقه پرس این سخن چو ایامی‌ست
که مرغ روح همی پرورد به دانهٔ تو
به دولت شرف نفس تو عزیز شود
متاع شعر که خوار است در زمانهٔ تو

۴۵

فی نعت نبیّ اکرم «ص»

به سویِ حضرتِ رسول الله
می‌ورم با دل شفاعت خواه
نخورم غم از آتش، ار برسد
آب چشمم به خاک آن درگاه
هیچ خیری ندیدم اندر خود
شکر کز شرّ خود شدم آگاه
گشت در معصیت سیاه و سپید
دل و مویم که بد سپید و سیاه
۵ ره بسی رفته‌ام فزون از حدّ
خر بسی رانده‌ام برون از راه
هیچ ذکری نگفته بی‌غفلت
هیچ طاعت نکرده بی اکراه
ماهِ خود کرده‌ام سیه به فساد
روزِ خود کرده‌ام تبه به گناه
خود چنین ماه چون بود از سال؟
خود چنین روز کی بود از ماه؟
شب سیاه است و چشم من تاریک
ره دراز است و روز من کوتاه
۱۰ بیژن عقل با من اندر بند
یوسف روح با من اندر چاه
هم به دعوی گران‌ترم از کوه
هم به معنی سبک‌ترم از کاه

گاه بر نطع شهوتم چون پیل
گاه بر نیل نخوتم چون شاه
گرگْ طبعم به حمله همچون شیر
سگْ سرشتم به حیله چون روباه
دین فروشم به خلق و در قرآن
خوانم: الدّینُ کُلّه لِلّه
نفس من طالب است دنیا را
چه عجب التفاتِ خر به گیاه
۵ ای مرقّع شعار کرده! چه سود
خرقه دَه تُو، چو نیست دل یکتاه؟!
نه فقیری نه صوفی، ار چه بود
کسوتت دلق و مسکنت خانْقاه
نشود پشکلش چو نافهٔ مشک
وَر شتر را تَبَت بود شبگاه
کس به افسر نگشت شاه جهان
کس به خرقه نشد وَلیِّ اِله
نرسد خر به پایگاه مسیح
ورچه پالان کنندش از دیباه
۱۰ نشود جامه باف، اگر گویند
به مَثَل عنکبوت را جولاه
لشکر عمر را مدد کم شد
صفدر مرگ عرضه کرد سپاه
ای بسا تاجدارِ تخت نشین
که به دست حوادث از ناگاه،
خیمهٔ آسمان زرین میخ
بر زمینْشان زده است چون خرگاه

دست ایّام می‌زند گردن
سر بی مغز را برای کلاه
از سر فعلهای بد برخیز
ای به نیکی فتاده در افواه
گرچه مردم تو را نکو گویند
بس بود کردهٔ تو بر تو گواه
نرهد کس به حیله از دوزخ
ماهی از بحر نگذرد به شناه
۵ سرخ رویی خوهی به روز شمار
رو به شب چون خروس خیز پگاه
ناله کن گر چه شب رسید به صبح
توبه کن گرچه روز شد بیگاه
مرضِ صد گُنه شفا یابد
از سر درد اگر کنی یک آه
چون زمن بازگیری آب حیات
گر به خاکم نهند، یا رَبّاه!،
مرزمین را بگو که چون یوسف
او غریب است اَکْرِمی مثْواه
۱۰ وآن چنان کن که عمر بنده شود
ختم بر لا الهَ الاّ الله

۴۶

ای هشت خلد را به یکی نان فروخته!
وز بهر راحت تن خود جان فروخته!
نزد تو خاکسار چو دین را نبوده آب
تو دوزخی، بهشت به یک نان فروخته

نان تو آتش استَ و به دینش خریده‌ای
ای تو ز بخلْ آب به مهمان فروخته!
ای از برای نعمت دنیا چو اهل کفر،
اسلام ترک کرده و ایمان فروخته!
ای تو به گاو، تخت فریدون گذاشته!
وی تو به دیو، ملک سلیمان فروخته!
ای خانهٔ دلت به هوا و هوس گرو!
وی جان جبرئیل به شیطان فروخته!
۵ ای تو زمام عقل سپرده به حرص و آز
انگشتریّ ملک به دیوان فروخته!
ای خوی نیک کرده به اخلاق بد بدل!
وی برگ گل به خار مغیلان فروخته!
ای بهر نان و جامه ز دین بینوا شده
بهر سراب چشمهٔ حیوان فروخته!
ای عُمر خشک مغز که از بهر بوی خوش
جاروب تر خریده و ریحان فروخته!
تو مست غفلتی و به اسم شراب ناب
شیطان کُمیزِ خر به تو سکران فروخته
۱۰ دزد هوات کرده سیه دل چنان که تو
از رای تیره شمع به کوران فروخته
دین است مصر ملک و عزیز اندروست علم
ای نیل را به قطرهٔ باران فروخته!
از بهر جامه جنّت مأوی گذاشته
وز بهر لقمه حکمت لقمان فروخته
کرده فدای دنیی ناپایدار دین
ای گنج را به خانهٔ ویران فروخته!

ترک عمل بگفته و قانع شده به قول
ای ذوالفقارِ حرب به سوهان فروخته!...

۴۷

منم یارا بدین‌سان اوفتاده
دلم را سوز در جان اوفتاده
غم چندین پریشان حال امروز
درین طبع پریشان اوفتاده
چو بسته زیر پای پیل ملکی
به دست این عوانان اوفتاده
۵ نهاده دین به یک سو و زهر سو
چو کافر در مسلمان اوفتاده
ببین درنان خلق این کژدمان را
چو اندر گوشت کرمان اوفتاده
عوانان اندرو گویی سگانند
به سال قحط در نان اوفتاده
همه در آرزوی مال و جاهند
به چاه اندر چو کوران اوفتاده
شکم پر کرده از خمر و درین خاک
همه در گِل چو مستان اوفتاده
۱۰ تو ای بیچاره آنگه نان خوری سیر
که از جوعی بدین سان اوفتاده،
که بینی از دهان ملک بیرون
سگان را همچو دندان اوفتاده
به جای عنبر و مشکش کنون هست
گزنده در گریبان اوفتاده،

توانگر کز پی درویش دایم
زرش بودی ز دامان اوفتاده
ازین جامه کَنانِ کون برهنه
که بادا سگ در ایشان اوفتاده،
بسی مردم ز سرما بر زمین‌اند
چو برف اندر زمستان اوفتاده
دریغا مُکنت چندین توانگر
به دست این گدایان اوفتاده
۵ از انگشت سلیمان رفته خاتم
ولی در دست دیوان اوفتاده
زنان را گوی در میدان و چوگان
ز دست مرد میدان اوفتاده
چو مرغان آمده در دام صیاد
چو دانه پیش مرغان اوفتاده
به عهد این سگان از بی‌شبانی‌ست
رمه در دست سِرحان اوفتاده
رعیت گوسپنداند، این سگان گرگ
همه در گوسپندان اوفتاده
۱۰ پلنگی چند می‌خواهیم یا رب
درین دیوانه گرگان اوفتاده
ز دست و پای این گردن‌زنان است
سراسر ملک ویران اوفتاده
ایا مظلوم سرگشته که هستی
چنین محروم و حیران اوفتاده
ز جور ظالمان در شهر خویشی
به خواری چون غریبان اوفتاده

اگر صبرت بود روزی‌دو بینی
عوانان کُشته، میران اوفتاده
امیرانی که بر تو ظلم کردند
به خواری چون اسیران اوفتاده
هر آن کو اندرین خانه مقیم است
چو دیوارش همی دان اوفتاده
جهانجویی اگر ناگه بخیزد
بسی بینی بزرگان اوفتاده
۵ ببینی ناگهان مردان دیَن را
برین دنیاپرستان اوفتاده
چه می‌دانند کار دولت این قوم
که در دین‌اند نادان اوفتاده
به فرمان خداوند از سر تخت
خداوندان فرمان اوفتاده
کلاه عزت اندرپای خواری
ز سرهای عزیزان اوفتاده
به آه چون تو مظلوم افسر ملک
ز فرق تاجداران اوفتاده
۱۰ گرش گردون سریر ملک باشد
برو صدماهِ‌تابان اوفتاده
ز بالای عمل در پستی عزل
چنین کس را همی دان اوفتاده
تو نیز ای سیف فرغانی چرایی
حزین در بیت احزان اوفتاده
برین نطع ای پیاده ز اسب دولت
بسی دیدی سواران اوفتاده

هم آخر دیگری بر جای اینان
نشسته دان و اینان اوفتاده
درین باغ این سپیداران بی‌بر
به بادی چون درختان اوفتاده
خدا درمان فرستد مردمی را
کزین دردند نالان اوفتاده

۴۸

زهی رخت به دلم رهنمای اندیشه
رونده را سر کوی تو جای اندیشه
۵ به خاطرم چو تو اندیشه را نمودی راه
تو باش هم به سخن رهنمای اندیشه
که آفتاب خرد در غبار حیرت ماند
ز درهٔ دهنت در هوای اندیشه
چو آفتاب رخت شعله زد ز برج جمال
فگند سایه برین دل همای اندیشه
دل مرا که تو در مهد سینه پروردی
بشیرِ مادرِ اندوه زایِ اندیشه،
چو پیر منحني، اندر مقام دهشت بین
مدام تکیه زده بر عصای اندیشه
۱۰ سپاه شادی پیروز بود بر دل، اگر
غم تو نصب نکردی لوای اندیشه
دلِ چو گنجِ مرا مارِ هجرِ تو به طلسم
نهاد در دهنِ اژدهای اندیشه
غم تو در دلِ چون چشمِ میمِ من پنهان
چنان که پنهان در گفتهای اندیشه

به روزگار تو اندیشه را درین دل تنگ
شکنجه کردم و کردم سزای اندیشه
اگر چنین است اندیشه وایِ این دلْ وای
وگر چنان که دل این است وایِ اندیشه
به آب چشم و به خون جگر همی گردد
به گرد دانهٔ دل آسیای اندیشه
دلم چو پیرهن غنچه پاره پاره شود
چو غصه تنگ ببندد قبای اندیشه
۵ به دست اندُه تو همچو نبض محروران
دلم همی تپد از امتلای اندیشه
یزید عشق تو هر روز تشنه خون ریزد
حسینِ دل را در کربلایِ اندیشه
تو در زمین دلم تخم دوستی کِشتی
ولی نرُست ازو جز گیای اندیشه
من شتر دل اگر بار غم کشم چه عجب
چو نیست گردن جان بی‌درای اندیشه
به هیچ حال زمن رو همی نگرداند
براستی خجلم از وفای اندیشه
۱۰ غم فراخ رَوِ تو روا نمی‌دارد
که دل برون رود از تنگنای اندیشه
چو کرد جان من اندیشه‌یی وَرای دو کَون
مقام قدر تو دیدم وَرای اندیشه
چو زادِ حاجی اندر میان ره برسید
در ابتدای رهت انتهای اندیشه
نماز نیست مرا تا بلال زلفت گفت
ز قامت تو دلم را صلای اندیشه

به وصف روی تو گلها شکفت جانم را
به باغ دل ز نسیم صبای اندیشه
ولی نبرد به سر وصفِ روی گل رنگت
که خار عجز درآمد به پای اندیشه
چو جان خوش است از اندیشهٔ تو دل، گر چه
که خوش‌دلی نبود اقتضای اندیشه
درخت طوبی قدِّ تو در بهشت وصال
وگر به سدره رسد منتهای اندیشه
۵ جز این نبود مراد دلم در اول فکر
خبر همین است از مبتدای اندیشه
چو نیست بخت مرا آن اثر که من روزی
به خدمتت رسم، ای مبتغای اندیشه!
به یاد مجلس وصلت خورم مدام شراب
به جامِ بی میِ گیتی‌نمایِ اندیشه
مرا که آتش شوق تو دل به جوش آورد
ز وصف تست نمک در اِبای اندیشه
ز بهر پختن سودای وصل تست مدام
نهاده دیگ هوس بر سه‌پای اندیشه
۱۰ به ناخن اَر رگِ جانم چو چنگ بخراشی
ایا دلم ز غمت مبتلای اندیشه!،
زراستی که منم، برنیارم آوازی
مخالف تو پسِ پرده‌های اندیشه...

۴۹

عروس چمن راست زیور شکوفه
سَرِ شاخ را هست افسر شکوفه

کنون بر [سر] شاخ فرقی ندارد
شکوفه ز زیور ز زیور شکوفه
به فصل خزان بود صفراش غالب
کنون باغ را هست در خور شکوفه
به صد پرده بلبل نواساز گردد
چو بگشاد بر شاخ صددر شکوفه
در آن دم که شاخ آستین برفشاند
همی آر دامان و می‌بر شکوفه
۵ یکی عاشقی نازنین است بلبل
یکی شاهدی ناز پرور شکوفه
چو آگه شد از بی نواییِّ بلبل
زدوری خویش آن سمن بر شکوفه
درختان بی‌برگ را کرد آنک
به سیم و زر خود توانگر شکوفه
به رَغْمِ زمستانِ ممسک به هر سو
گلِ سیمتن می‌کند زر شکوفه
به یک هفته چون گل جهانگیر گردد
که سلطان بهار است و لشکر شکوفه
۱۰ درخت است طوبی‌صفت زآنکه بستان
بهشت است از آن حورپیکر شکوفه
زنامحرم و مست چون باغ پر شد
ز اَستارِ غیب آن مستّر شکوفه،
برون آمد و مادر خویشتن [را]
درآورد در زیر چادر شکوفه
شراب از کجا خورد؟! مطرب که بودش؟!
که شاخ است سرمست و ساغر شکوفه

چو نقّاش قدرت روان کرد خامه
قلم راند بر نقش آزر شکوفه
ز نفخ لواحق شود همچو عیسی
به روح نباتی مصوّر شکوفه
ازین پس کند شاخ همچون عصا را
چو دست کلیم پیمبر شکوفه
زمین مدتی بود چون خارپشتی
کشیده درون چون کَشَفْ سر شکوفه
۵ کنون زینت بال طاوس یابد
چو بگشاد در گلستان پر شکوفه
ازین پیش با خار و خس بود ملحق
که در شاخ تر بود مضمر شکوفه
کنون سبزه را خفته در زیر سایه
در آغوش گل بین و در بر شکوفه
جهان آنچنان شد که هر جا که باشد
کند مست پیوسته قی بر شکوفه
چو آوازهٔ روی آن سرو گل رخ
بگیرد همی هفت کشور شکوفه
۱۰ به بستان درآی و ببین بامدادان
به یاد گلِ رویِ دلبر شکوفه
سهی سروِ باغِ جمال آن نگاری
که از حسن باغیست یکسر شکوفه...

۵۰

ای ز عکس روی تو چون مه منوّر آینه
آن چنان رو را نشاید جز مه و خور آینه

ای ز تاب حسن تو آیینه‌صورت آفتاب
وز فروغ روی تو خورشیدپیکر آینه
من همی گویم چو رویت در دو عالم روی نیست
تا مرا باور کنی برگیر و بنگر آینه
پیش روی تو که آب از لطف دارد، می‌کند
از خوی خجلت زمین خشک را تر آینه
از ملاقات رخت شاید که ماند بعد ازین
سرخ رو همچون شفق تا صبح محشر آینه
۵ گرچه دودش بر نمی‌آید ز سوز عشق تو
آتش اندر سینه دارد همچو مجمر آینه
معدن حسنیّ و از تأثیر خورشید رخت
همچو خاک کان شود یک روز گوهر آینه
آینه از روح باید کرد رویت را از آنک
برنتابد پرتو روی تو را هر آینه
آب روی تو ببیند در رخت از روشنی
با رخ و روی تو کس را نیست در خور آینه
بهر روی تو بجز آیینهٔ چینیّ مهر
دیدم اندر روم لایق نیست دیگر آینه
۱۰ چون تو در رویش نظر کردی ببیند بعد ازین
چون عروسان پشت خود در زرّ و زیور آینه
پستهٔ تنگت تبسم کرد چون آیینه دید
همچو اجزای قَصَب شد پر ز شکّر آینه
شاید ار در وصف چون تو شکّرستانی شود
بعد ازین ای دوست چون طوطی سخنور آینه
گفت خواهد چون مؤذّن ای امام نیکوان
پیش نقش روی تو الله‌اکبر آینه

چون رخ تو کی شود حاصل مر او را آب لطف
ورچو آهن سرخ رو گردد در آذر آینه
زیر پای رخش آهن سمّ تو گردد چو نعل
عاشق سرگشته را گر رو بود در آینه
عشق از آن سان محو گردانید رسمم را که من
می نبینم روی خود گر بنگرم در آینه
عاشق رویت به دَم آیینه‌ها روشن کند
وز دم این دیگران گردد مکدّر آینه
۵ گرچه شاهان بنده داری رو ز درویشان متاب
گرچه زر دارد نسازد زوتوانگر آینه
آینه از زر توان کرد از پی زینت ولیک
بهر رو دیدن نشاید کردن از زر آینه
غرّهٔ روز رخت چون پرتوی بر وی فگند
هر شبی چون ماه نو گردد فزون‌تر آینه
آفتاب رویت ار تابان شود محتاج نیست
صبح اگر دیگر برون آرد ز خاور آینه
تا تو پیدا آمدی ما را دگر حکمی نماند
تو نمودی روی و پنهان شد سراسر آینه
۱۰ کی بود زیبا چو رنگ روی غمخواران تو
گر به آب زر کسی صورت کند بر آینه
زاغ اگر بر اوج تو بالی زند روزی، شود
بر جناحش چون دُم طاوس هر پر آینه
صورت احوال خود زین شعر کردم بر تو عرض
داشتم خورشید را اندر برابر آینه
چون خضر آب حیوة عشق تو خوردم، سزد
گر بسازم بهر تو همچون سکندر آینه

گر تو بی آیینه رو بنموده‌ای عشاق را
بعد ازین ای جان ز تو روی وز چاکر آینه
حدّ نیکوییّ روی این است و نتوان نیز ساخت
آن نکورو گر بخواهد زین نکوتر آینه
در جهانِ تیره جز روشن‌دلانِ عشق را
همچنین در طبع کی گردد مصوّر آینه
عشق تو دل را مسلّم گشت و طبعم را سخن
برسکندر ملک و بر وی شد مقرر آینه
۵ من درین آیینه ار رویت نشان دادم به خلق
بهر کوران ساختم سوی تو رهبر آینه
از دل روشن برای روی چون تو دلبری
همچو خون از رگ برون کردم به نشتر آینه
زین چنین صورتگریها گر دلت نقشی گرفت
آهنی داری که دروی هست مضمر آینه
از گُهرهایی که دروی طبع من ترصیع کرد
چون عرض زین پس جدا نبود ز جوهر آینه
سیف فرغانی دلت آیینه دانِ مهر اوست
از درون چون صبحِ روشنگر برآور آینه

۵۱

۱۰ زهی ز طُرّهٔ تو آفتاب در سایه
به پیش پرتو روی تو ماه و خور سایه
هوای عشق تو را مهر و ماه چون ذرّه
درخت لطف تو را هر دو کَون در سایه
بنزد عقل چو خورشید روشن است که نیست
کسی به قامت و بالای تو مگر سایه

چو سایه بر من بی‌نور افگنی گویند
که آفتاب فگندست سایه بر سایه
چنان گرفت جهان نور آفتاب رخت
که بر زمین نفتد بعد ازین دگر سایه
چو تاب مهر تو چون ریسمان گرفت بدل
چو شمع نور شد از پای تا به سر سایه
ز تاب و پرتو رویت در آب و خاک کند
گر آفتاب نباشد همان اثر سایه
۵ چو خواست کز من شیرین سخن بر آرد شور
نبات خطّ تو افگند بر شکر سایه
چه گَردنان که کُلَه زیر پایت اندازند
چو افگند سر زلف تو بر کمر سایه
ز بهر آنکه نهی پای بر گهر در راه
چو آفتاب کند خاک را گهر سایه
ز روز اوّل هستند روشن و تاریک
ز روی و موی تو گر آفتاب و گر سایه
به اعتدال شود چون هوای فصل ربیع
اگر بیفگنی از لطف بر سَقَرْ سایه
۱۰ تو آفتاب جمالی و لطف تو چون ابر
که او دریغ ندارد ز خشک و تر سایه
تو آفتاب زمینی و گر خوهی ندهد
به آسمان و به ماه از تو زیب و فر سایه
ز پرتو تو چو خورشید ذره را باشد
مدام در شب تاریک جلوه گر سایه
ز تاب مهر تو در روی ذره‌های حقیر
چو آفتاب کند بعد ازین نظر سایه...

۵۲

ای دل بنه سر و مکش از کوی یار پای
بیرون ز کوی دوست منه زینهار پای
گر دولت است در سرت امروز وامگیر
از تیغ دوست گردن و از بند یار پای
تا آن زمان که دست دهد شادیی تو را
با غصه سر درآور و با غم بدار پای
بنشین، ز آستانهٔ او برمگیر سر
برخیز، لیکن از در او برمدار پای
۵ سر با لجام عشق درآور که در مَسیر
بی‌ضبط می‌نهد شتر بی‌مهار پای
گر عشق حکم کرد به آتش درآر دست
ور دوست امر کرد بنه برشرار پای
سودای عشق در سر هر کس که خانه کرد
بیرون نهاد از دل او اختیار پای
چون تو مقیم دایرهٔ عشق او شدی
در مرکز ثبات بنه استوار پای
ور نقطهٔ سر از الف تن جدا شود
بیرون منه ز دایره پرگاروار پای
۱۰ یاری گزیده‌ام که نهد پیش روی او
مه بر سر بساط ادب شرمسار پای
از بس که گشت گرد سر زلف او، شده‌ست
اندیشه را چو دست عروس از نگار پای
وز بحر عشق او که ندارد کرانه‌یی
آن برد سر که باز کشید از کنار پای

مانند سایه این مَهِ خورشید روی را
در پی بسی دویدم و کردم فگار پای
گفتم که پای بر سر [من] نِه، به طنز گفت
هر چند سر عزیز بود نیست خوار پای
کار تو نیست عشق، برو زو بدار دست
بنشین به گوشه‌ییّ و به دامن درآر پای
با دست‌بُردِ عشق نماند به جای سر
بر تیزنایِ تیغ نگیرد قرار پای
۵ ای دلبری که حسن تو چون آفتاب، دست
بر روی آسمان نهد از افتخار پای
چون بر خطّ تو نیست نباشد عزیز سر
چون در رَهِ تو نیست نیاید بکار پای
در محفلی که دست تو بوسند عاشقان
نوبت چو آنِ بنده بُوَد پیش دار پای...

۵۳

این قطعه را به دوست خود شیخ نورالدین فرزند شیخ محمود نوشت

باحسن چو لطف یار کردی،
ای جان بنگر چه کار کردی؟!
دل را به سخن گشاد دادی
دَی را به نفس بهار کردی
۱۰ با چاکر خُردِ خود بسی لطف،
ای صدر بزرگوار کردی
چون شعر رهی نهان نماند
فضلی که تو آشکار کردی

از وصل بریده بود امیدم
بازم تو امیدوار کردی
از نامهٔ خود طویلهٔ دُر
در گردن روزگار کردی
چون دست عروس نامه‌یی را
از خامه پر از نگار کردی
زین نامه که دام مرغ روح است
چون من زَغَنی شکار کردی
۵ از بهر جمال وصل خود باز
چشم اَمَلم چهار کردی
زین چند لقب که حدِّ من نیست
بر مزبله دُر نثار کردی

۵۴

ای ز بازار جهان حاصل تو گفتاری
عمر تو موسم کار است و جهان بازاری
اندر آن روز که کردار نکو سود کند
نکند فایده گر خرج کنی گفتاری
همچو بلبل که بر افرازِ گلی بنشیند
چند گفتی سخن و هیچ نکردی کاری
۱۰ ظاهر آن است که بی‌زاد و تهی‌دست رود
گر ازین مزرعه کس پُر نکند انباری
زرِ طاعت زن و اخلاصْ عیارِ آن ساز
خواجه!، تا سود کنی بر درمی دیناری
هر چه گویی بجز از ذکر، همه بیهوده است
سخن بیهُده زهر است و زبانت ماری

شعر نیکو که خموشی است از آن نیکوتر
اگرت دست دهد نیز مگو بسیاری
راست چون واعظ نان‌جوی بدین شاد مشو
که سخن گویی و جُهّال بگویند آری
از ثنای امرا نیک نگهدار زبان
گرچه رنگین سخنی، نقش مکن دیواری
مدح این قوم دل روشن تو تیره کند
همچو رو را کَلَف و آینه را زنگاری
۵ آن جماعت که سخن از پی ایشان گفتند
راست چون نامیه بستند گلی برخاری
از چنین مرده دلان راحت جان چشم مدار
چون ز رنجور شفا کسب کند بیماری؟
شاعر از خرمن این قوم به کاهی نرسد
گر ازین نقد به یک جو بدهد خرواری
شاعری چیست که آزاده از آن گیرد نام؟
ننگ خلقی گر ازین نام نداری عاری
گربهٔ زاهدی و حیله کنی چون روباه
تا سگ نفس تو زهری بخورد یا ماری
۱۰ پیل را خَرْشُمَرْ، آنگه که کشد بار کسی
شیر را سگ شمر، آنگه که خورد مرداری
بهر مخدوم مجازی دل و دین ترک کنی
تا تو را دست دهد پایهٔ خدمتکاری
هر دم از سفرهٔ اِنعام خداوند کریم
خورده صد نعمت و، یک شکر نگفته باری
نزد آن کس که چو من سلطنت دل دارد
شه گزیری بود و [میر چوده] سالاری

ظالمی را که همه ساله بود کارش فسق
به طمع نام منه عادل نیکوکاری
نیّت طاعت او هست تو را معصیتی
کمر خدمت او هست تو را زُنّاری
هر که را زین امرا مدح کنی ظلم بود
خاصه امروز که از عدل نماند آثاری
کژروی پیشه کنی جمله تو را یار شوند
ور ره راست روی هیچ نیابی یاری
۵ کُلَه مدح تو بر فرق چنین تاجوران
راست، چون بر سر انگشت بود دستاری
صورت جان تو در چشم دل معنی دار
زشت گردد به نکو گفتن بدکرداری
اسد المعرکه خوانی تو کسی را که بود
روبه حیله‌گری یا سگ مردم‌خواری
و گرت دست قریحت دَرِ انشا کوبد
مدح این طایفه بگذار و غزل گو، باری!
شعر نیکو را چون نقطه دلی باید جمع
همچو خط را قلم و، دایره را پرگاری
۱۰ سیف فرغانی اگر چند درین دَور تو را
بلبلِ روح حزین است چو بوتیماری
نه تو را هیچ کسی جز غم جان دلجویی
نه تو را هیچ کسی جز دل تو غمخواری
گرچه کس نیست ز تو شاد، برو شادی کن
همچو غم گر نرسانی به دلی آزاری
شکر منعم به دعای سحری کن نه به مدح
کاندرین عهد تو را نیست جز او دلداری

صورتند این امرا جمله ز معنی خالی
اوست چون درنگری صورت معنی داری
چون ازین شیوه سخن طبع تو فصلی پرداخت
بعد ازین بر در این باب بزن مسماری
به سخن گفتن بیهوده به پایان شد عمر
صرف کن باقی ایام به استغفاری

۵۵

دلبرا تا تو یار خویشتنی
در پی اختیار خویشتنی
۵ بی قرارند مردم از تو و تو
همچنان برقرار خویشتنی
عالم آیینهٔ جمال تو شد
هم تو آیینه‌دار خویشتنی
با چنین زلف و رخ نه فتنهٔ ما
فتنهٔ روزگار خویشتنی
تو منقش بسان دست عروس
از رخ چون نگار خویشتنی
زینت تو ز دست غیری نیست
تو چو گل از بهار خویشتنی
۱۰ در شب زلف خود چو مه تابان
از رخ چون بهار خویشتنی
من هزارِ توام به صد دستان
گلستانِ هزارِ خویشتنی
کس به تو ره نمی‌برد، هم تو
حاجب روزِ بار خویشتنی

کار تو کس نمی‌تواند کرد
تو به خود مردِ کار خویشتنی
بار تو دل به قوّت تو کشد
پس تو حمّال بار خویشتنی
من کیم در میانه واسطه‌یی
ورنه تو دوستدار خویشتنی...

۵۶

ملک دنیا و مردمان در وی
گورخانه است و مردگان در وی
۵ نیست بستان تو مباش در او
هست زندان تو ممان در وی
هر که را دل در او قرار گرفت
گرچه زنده است نیست جان در وی
این جهان بر مثال مرداری‌ست
اوفتاده بسی سگان در وی
آدمی‌زاده چون خورد چیزی
که سگان را دهان بود در وی؟
گوشتی لاغر است و چندین سگ
زده چون گربه ناخنان در وی
۱۰ عدل را ساق لاغر است ولیک
ظلم را فربه است ران در وی
اندرین آزمون سرا ای پیر
طفل بودی شدی جوان در وی

چشم بگشا ببین که نامده‌ای
بهر بازی چو کودکان در وی
خاک دنیاست چون وَحَل، زنهار
مرکب خویشتن مران در وی
اندرین غُبَّرْ هیچ آب مخور
که گلوگیر گشت نان در وی
آرزوها نواله‌یی چرب است
نیست چون پیه استخوان در وی
۵ گرچه شیرین بود چو نوش کنی
نیش بینی بسی نهان در وی
عرصهٔ ملک پر ز دیو شده‌ست
نیست از آدمی نشان در وی
همه را یک سرِ و دو رو دیدم
آزمودم یکان یکان در وی
جمله از بهر لقمه‌یی چو سگان
دشمنانند دوستان در وی
چون زرِ کم عیار قلب آمد
هر که را کردم امتحان در وی...

۵۷

۱۰ ای صبا با دم من کن نفسی همراهی
به سوی شاه بر از من سخنی گر خواهی
قُدْوَه و عمدهٔ شاهان جهان غازان را
از پریشانی این ملک بده آگاهی

گو درین مصر که فرعون درو صد بیش است
نان عزیز است که شد یوسفِ گندم چاهی
گو بدان ای به وجود تو گرفته زینت
کرسی مملکت و مسند شاهنشاهی!
شیر چون گربه درین ملک کُنَد موش شکار
بهر نان گربه کند نزد سگان روباهی
سرورانی که به هر گرسنه نان می‌دادند
استخوان‌جوی شده همچو سگ درگاهی
۵ امن ازین خاک چنان رفته که گر یابد باز
خوف آن است که از آب بترسد ماهی
فتنه از هر طرفی پیش نهد پای دراز
گر بگیرد پس ازین دست ستم کوتاهی
خانه‌ها لانهٔ روباه شد از ویرانی
شهرها خانهٔ شطرنج [شد] از بی‌شاهی
حاکمان دردم از او قُبْجُر و تَمغا خواهند
عنکبوت اربنهد کارگَهِ جولاهی
خرمن سوخته شد ملک و بر ایشان به جوی
اسب شطرنج کجا غم خورد از بی‌کاهی
۱۰ ترکمانِ خسری هر نفس از هر طرفی
بر ولایت بزند چون اجل ناگاهی
نیست در روم از اسلام به جز نام و شده‌ست
قطب دین مضطرب و رکن شریعت واهی
بیم آن است که اَبدال خضر را گویند
گر سوی روم روی مردن خود می‌خواهی

مملکت جمله پُر از منکَر و معروفی نه
که به خیر امر کند یا بود از شرناهی
خلق بیم است که چون ذرّه پراگنده شوند
گر به ایشان نرسد سایهٔ ظلّ اللّهی
گر نیایی برود این رمقی نیز که هست
ور بیایی کندت بخت و ظفر همراهی
آفتابا به شرف‌خانهٔ خویش آی و بپاش
نور بر خلق کز استاره نیاید ماهی
۵ بعدِ فضل احدی مانع و دافع نبود
اینچنین داهیه را غیر تو شاهی داهی

غزلها

۱

رفتی و دل ربودی یک شهر مبتلا را
تا کی کنیم بی‌تو صبری که نیست ما را
بازآ که عاشقانت جامه سیاه کردند
چون ناخن عروسان از هجر تو نگارا!
ای اهل شهر ازین‌پس من ترک خانه گفتم
کز ناله‌های زارم زحمت بود شما را
از عشق خوب‌رویان من دست شسته بودم
پایم به گل فرو شد در کوی تو قضا را
۵ از نیکوان عالم کس نیست همسر تو
بر انبیای دیگر فضل است مصطفا را
در دور خوبی تو بی‌قیمتند خوبان
گل در رسید و لابد رونق بشد گیا را
ای مدّعی که کردی فرهاد را ملامت
باری ببین و تن‌زن شیرین خوش‌لقا را
تا مبتلا نگردی گر عاقلی مددکن
در کار عشق، لیلی مجنون مبتلا را
ای عشق بس که کردی با عقل تنگ‌خویی
مسکین برفت و اینک بر تو گذاشت جا را
۱۰ مجروح هجرت ای جان مرهم ز وصل خواهد
این است وجه درمان آن درد بی‌دوا را
من بنده‌ام تو شاهی با من هر آنچه خواهی
می‌کن، که بر رعیت حکم است پادشا را

گر کرده‌ام گناهی در ملک چون تو شاهی
حدّم بزن ولیکن از حد مبر جفا را
از دهشت رقیبت دور است سیف از تو
در کویت ای توانگر سگ می‌گزد گدا را
سعدی مگر چو من بود آنگه که این غزل گفت
«مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا»

۲

چنان عشقش پریشان کرد ما را
که دیگر جمع نتوان کرد ما را
۵ سپاه صبر ما بشکست چون او
به غمزه تیرباران کرد ما را
حدیث عاشقی با او بگفتیم
بخندید او و گریان کرد ما را
چو بربط بر کناری خفته بودیم
بزد چنگی و نالان کرد ما را
لب چون غنچه را بلبل نوا کرد
چو گل بشکفت و خندان کرد ما را
به شمشیری که از تن سر نبرّد
بکشت و زنده چون جان کرد ما را
۱۰ غمش چون قطب ساکن گشت در دل
ولی چون چرخ گردان کرد ما را
کنون انفاس ما آب حیات است
که از غمهای خود نان کرد ما را

بسان ذرّهٔ بی‌تاب بودیم
کنون خورشید تابان کرد ما را
«مرا هرگز نبینی تا نمیری»
بگفت و کار آسان کرد ما را
چو بر درد فراقش صبر کردیم
به وصل خویش درمان کرد ما را
بسان سیف فرغانی بر این در
گدا بودیم سلطان کرد ما را
۵ نسیم حضرت لطفش صباوار
به یکدم چون گلستان کرد ما را
چو نفس خویش را گردن شکستیم
سرخود در گریبان کرد ما را
کنون او ما و ما اوییم در عشق
دگر زین بیش چتوان کرد ما را

۳

اگر دل است به جان می‌خرد هوای تو را
و گر تن است به دل می‌کشد جفای تو را
به یاد روی تو تا زنده‌ام همی‌گریم
که آب دیده کُشد آتش هوای تو را
۱۰ کلید هشت بهشت ار به من دهد رضوان
نه مَردم ار بگذارمِ دَرِ سرایِ تو را
اگر به جان و جهانم دهد رضای تو دست
به ترک هر دو به‌دست‌آورم رضای تو را

بگیر دست من افتاده را که در ره عشق
به پای صدق به سر می‌برم وفای تو را
چه خواهی از من درویش چون ادا نکند
خراج هر دو جهان نیمهٔ بهای تو را
برون سلطنت عشق هر چه پیش آید
درون بدان نشود ملتفت گدای تو را
سزد اگر ندهد مهر دیگری در دل
که کس به غیر تو شایسته نیست جای تو را
۵ مرا بلای تو از محنت جهان برهاند
چگونه شکر کنم نعمت بلای تو را
اگر چه رای تو در عشقِ کشتن من بود
برای خویش نکردم خلاف رای تو را
به دست مردم دیده چو سیف فرغانی
به آب چشم بشستیم خاکِ پای تو را

۴

ای رفته رونق از گل روی تو باغ را
نزهت نبوده بی‌رخ تو باغ و راغ را
هر سال شهر را ز رخت در چهار فصل
آن زیب و زینت است کز اشکوفه باغ را
۱۰ در کار عشق تو دل دیوانه را خرد
ز آن سان زیان کند که جنون مر دماغ را
زردیِ درد بر رخ بیمار عشق تو
اصلی است آنچنان که سیاهی کلاغ را

دل را برای روشنی و زندگی، غمت
چون شمع را فتیل و چو روغن چراغ را
اول قدم ز عشق فراغت بود ز خود
مزد هزار شغل دهند این فراغ را
از وصل تو نصیب برد سیف اگر دهند
طوق کبوتر و پر طاوس زاغ را

۵

تو را من دوست می‌دارم چو بلبل مر گلستان را
مرا دشمن چرا داری چو کودک مر دبستان را
۵ چو کردم یک نظر در تو دلم شد مهربان بر تو
مسخّر گشت بی‌لشکر ولایت چون تو سلطان را
به خوبی خوب رویان را اگر وصفی کند شاعر
تو آن داری به جز خوبی که نتوان وصف کرد آن را
دلم کز رنج راه تو به جانش می‌رسد راحت
چنان خو کرد با دردت که نارد یاد، درمان را
ز همت عاشق رویت بمیرد تشنه در کویت
و گر خود خونِ او باشد بریزد آبِ حیوان را
چو بیند روی تو کافر شود اسلام دین او
چو زلف کافرت بیند نماند دین مسلمان را
۱۰ به عهد حسن تو پیدا نمی‌آیند نیکویان
ز ماه و اختران خورشید خالی کرد میدان را
بسی سلطان و لشکر را هزیمت کرد در یک دم
شکسته دل که همره کرد با خود جان مردان را

اگر چه در خورت نبود غزلهای رهی لیکن
مکن عیبش که کم باشد اصولی قولِ نادان را
وصالت راست دل لایق که شبها در فراق تو
مددها کرد مسکین دل به خون این چشم گریان را
همی‌ترسم که روز او سراسر رنگ شب گیرد
از آن با کس نمی‌گویم غم شبهای هجران را
وصال تو به شب کس را میسر چون شود هرگز
که تو چون روز گردانی به روی خود شبستان را
۵ مرا گویی بده صدجان و بوسی از لبم بستان
ندانستم که نزد تو چنین قیمت بود جان را
به جان مهمان لعل تست چون من عاشقی مسکین
از آن لب یک شکر کم کن گرامی‌دار مهمان را
به هجران سیف فرغانی مشو نومید از وصلش
که دایم در عقب باشد بهاری مر زمستان را

۶

ای بَدَل کرده آشنایی را
برگزیده ز ما جدایی را
خوی تیز از برای آن نبود
که ببرند آشنایی را
۱۰ در فراقت چو مرغ محبوسم
که تصوّر کند رهایی را
مژه در خون چو دست قصاب است
بی‌تو مر دیدهٔ سنایی را

شمع رخسارهٔ تو می‌طلبم
همچو پروانه روشنایی را
آفتابی و بی‌تو نوری نیست
ذره‌یی این دل هوایی را
عندلیبم بجان همی‌جویم
برگ گل دفع بی‌نوایی را
بی‌جمالت چو سیف فرغانی
ترک کردم سخن‌سرایی را
۵ چارهٔ کارها بجستم و دید
چاره وصل است بی‌شمایی را

۷

ای سعادت ز پی زینت و زیبایی را
بافته بر قد تو کسوت رعنایی را
عشق رویت چو مرا حلقه بزد بر دَرِ دل
شوق از خانه به‌در کرد شکیبایی را
گر ببینم رخ چون شمع تو ای جان بیم است
کآب چشمم بکشد آتش بینایی را
ذرّه‌ها گرِ همه خورشید شود بی‌رویت
نبود روز شبِ عاشق سودایی را
۱۰ من شوریده سر کوی تو را ترک کنم
گر مگس ترک کند صحبت حلوایی را
در دهان طمعم چون تُرُشی کُند کند
لب شیرین تو دندان شکرخایی را

دهن تنگِ تو چون ذرّهٔ در سایه نهان
نفی کرده است ز خود تهمت پیدایی را
صبر با غمزهٔ غارت‌گرت افگند سپر
دفع شمشیر کند لشکر یغمایی را
هوس نرگس شیرافگن تو در کویت
با سگان انس دهد آهوی صحرایی را
بهر تو گوهر دین ترک همی‌باید کرد
ز آنکه تو خاک شماری زر دنیایی را
۵ سعدی ار شعر من و حسن تو دیدی گفتی
غایت این است جمال و سخن‌آرایی را
سیف فرغانی چون شمع خیالش با تست
چه غم ار روز نباشد شب تنهایی را
مرد نادان ز غم آسوده بود چون کودک
خیز و چون تخته بشو دفتر دانایی را

۸

ای خجل از روی خوبت آفتاب
روز من بی‌تو شبی بی‌ماهتاب
آفتاب از دیدن رخسار تو
آنچنان خیره که چشم از آفتاب
۱۰ چون مرا در هجر تو شب خواب نیست
روز وصلت چون توان دیدن به خواب
بر سر کوی تو سودا می‌پزم
با دل پر آتش و چشم پر آب

عقل را با عشق تو در سر جنون
صبر را از دست تو پا در رکاب
خون چکان بر آتش سودای تو
آن دل بریان من همچون کباب
در سخن ز آن لب همی بارد شکر
در عرق ز آن رو همی‌ریزد گلاب
چشم مخمورت که ما را مست کرد
توبهٔ خلقی شکسته چون شراب
۵ از هوایی کآید از خاک درت
آنچنان جوشد دلم کز آتش آب
جز تو از خوبان عالم کس نداشت
سرو در پیراهن و مه در نقاب
بی‌خطاگر خونِ من ریزی رواست
ای خطای تو به نزد ما صواب
تو طبیب عاشقان باشی، چرا
من دهم پیوسته سعدی را جواب
سیف فرغانی چو دیدی روی دوست
گر به شمشیرت زند رو برمتاب

۹

۱۰ ای پستهٔ دهانت شیرین و انگبین لب
من تلخ کام مانده در حسرت چنین لب
بودیم بر کناری عطشان آب وصلت
زد بوسهٔ تو ما را چون نان در انگبین لب

هرگز برون نیاید شیرینی از زبانش
هر کو نهاده باشد باری دهان برین لب
عاشق از آستینت شکّر کشد به دامن
چون تو به گاه خنده، گیری درِ آستین لب
تا در مقام خدمت پیش تو خاک بوسد
روزی دو رَه نهاده خورشید بر زمین لب
از بهر آب خوردن باری دهان برو نه
تا لعل تر بریزد از کوزهٔ گلین لب
۵ با داغِ مُهر مِهرت ای بس گدا که چون من
از آرزوی لعلت مالند بر نگین لب
از معجزات حسنت بر روی تو بدیدم
هم شکّر آب دندان هم پسته آتشین لب
دل تلخکام هجر است او را به جای باده
زین بوسه‌های شیرین درده به شکرین لب
تا چند باشد ای جان پیش دَرِ تو ما را
چون مرغ بهر دانه از خاک بوسه‌چین لب
تو سرخ روی حسنی تا کرد شیرشیرین
خط نبات رنگت همچون ترانگبین لب
۱۰ چون فاخته بنالم اکنون که مر تو را شد
همچون گلوی قمری ز آن خطِّ عنبرین لب
هنگام شعر گفتن شوقت مرا قرین دان
ز آن سان که در خموشی [با] لب بود قرین لب

۱۰

ای چو فرهاد دلم عاشق شیرینِ لبت
مستی امشبم از بادهٔ دوشینِ لبت
نیست شیرین که ز فرهاد برای بوسی
ملک خسرو طلبد شکّرِ رنگینِ لبت
وه چه شیرین صنمی تو که دهان من هست
تا به امسال خوش از بوسهٔ پارینِ لبت
محتسب سال دگر بر سر کویت آرد
همچنین بی‌خودم از بادهٔ نوشینِ لبت
۵ طبع شوریدهٔ من این همه شیرین کاری
می‌کند در سخن امروز به تلقینِ لبت
سیف فرغانی چون وصف تو می‌کرد گرفت
طبعم اندر شکرافشاندن آیینِ لبت

۱۱

تبارک اللّه از آن روی دلستان که توراست
ز حسن و لطف کسی را نباشد آن که توراست
گمان مبر که شود منقطع به دادن جان
تعلّق دل از آن روی دلستان که توراست
به خنده ای بت بادام چشمِ شیرین لب
شکر بریزد از آن پستهٔ دهان که توراست
۱۰ ز جوهری که تو را آفریده‌اند ای دوست
چگونه جسم بود آن تنِ چو جان که توراست

ز راه چشم به دل می‌رسد خدنگ مژه
مرا مدام ز ابروی چون کمان که توراست
چه خوش بود که چو من طوطیی شکرچیند
به بوسه ز آن لب لعل شکرفشان که توراست
به غیر ساغرِ می کِش بر تو آبی هست
به بوسه‌یی نرسد کس از آن لبان که توراست
اگر کمر بگشایی و زلف بازکنی
میان موی تو گُم گردد آن میان که توراست
۵ چو عندلیب مرا صد هزار دستان است
به وصف آن دورخ همچو گلستان که توراست
صبا بیامد و آورد بوی تو، گفتم
هزار جان بدهم من بدین نشان که توراست
بیا که هیچ کس امروز سیف فرغانی
ندارد آب سخن اینچنین روان که توراست

۱۲

دلم بربود دوش آن نرگس مست
اگر دستم نگیری رفتم از دست
چه نیکو هر دو با هم اوفتادند
دلم با چشمت، این دیوانه آن مست
۱۰ نمی‌دانم دهانت هست یا نیست
نمی‌دانم میانت نیست یا هست
تویی آن بی‌دهانی کو سخن گفت
تویی آن بی‌میانی کو کمر بست

بجانم بندهٔ آزاده‌یی کو
گرفتار تو شد وز خویشتن رست
دگرِ با سیف فرغانی نیاید
دلی کزوی برید و در تو پیوست
گدایی کز سر کوی تو برخاست
به سلطانیش بنشاندند و ننشست

۱۳

دل تنگم و ز عشق توام بار بر دل است
وز دست تو بسی چو مرا پای در گل است
۵ شیرین تری ز لیلی و در کوی تو بسی
فرهاد جان سپرده و مجنون بی‌دل است
گر چه ز دوستی تو دیوانه گشته‌ام
جز با تو دوستی نکند هر که عاقل است
گر من به بوسه مُهر نهم بر لبت رواست
شهد عقیق رنگ تو چون موم قابل است
در روز وصلت از شب هجرم غم است و من
روزی نمی‌خوهم که شبش در مقابل است
دل را مدام زاری از اندوه عشق تست
اشتر به ناله چون جرس از بار محمل است
۱۰ روز وصال یار اجل عمر باقی است
وقت وداع دوست شکر زهر قاتل است
بیند تو را در آینهٔ جان خویشتن
دل را چو با خیال تو پیوند حاصل است

هر جا حدیث تست ز ما هم حکایتی است
این شاهباز را سخنش با جلاجل است
من چون درای ناله کنانم ولی چه سود
محمول این شتر چو جرس آهنین دل است
اشعار سیف گوهر دریای عشق تست
این نظم در سراسر این بحر کامل است

۱۴

دلبرا عشق تو نه کار من است
وین که دارم نه اختیار من است
۵ آب چشم من آرزوی تو بود
آرزوی تو در کنار من است
آنچه از لطف و نیکوی در تست
همه آشوب روزگار من است
تا غمت در درون سینهٔ ماست
مرگ بیرون در انتظار من است
عشق تا چنگ در دل من زد
مطربش ناله‌های زار من است
شب ز افغان من نمی‌خسبد
هر که را خانه در جوار من است
۱۰ خار تو در ره من است چو گل
پای من در ره تو خار من است
دوش سلطان حسنت از سر کبر
با خیالت که یار غار من است،

سخنی در هلاک من می‌گفت
غم عشق تو گفت کار من است
سیف فرغانی از سر تسلیم
با غم تو که غمگسار من است،
گفت گرد من از میان برگیر
که هوا تیره از غبار من است

۱۵

یار من خسرو خوبان و لبش شیرین است
خبرش نیست که فرهاد وی این مسکین است
۵ نکنم رو ترش ار تیز شود کز لب او
سخن تلخ چو جان در دل من شیرین است
دید خورشید رخش وز سر انصاف به ماه
گفت من سایهٔ او بودم و خورشید این است
با رخ او که در او صورت خود نتوان دید
هر که در آینه‌یی می‌نگرد خودبین است
پای در بستر راحت نکنم وز غم او
شب نخسبم که مرا درد سر از بالین است
خار مهرش چو برآورد سر از پای کسی
رویش از خون جگر چون رخ گل رنگین است
۱۰ دلستان‌تر نبود از شکنِ طرّهٔ او
آن خم و تاب که در گیسوی حورالعین است
در ره عشق که از هر دو جهان است برون
دنیی ای دوست ز من رفت و سخن در دین است

گر کسی ماه ندیده‌ست که خندید آن است
ور کسی سرو ندیده‌ست که رفته است این است
سیف فرغانی تا از تو سخن می‌گوید
مرغ روح از سخنش طوطی شکرچین است

۱۶

دوست سلطان و دل ولایت اوست
خرم آن دل که در حمایت اوست
هر که را دل به عشق اوست گرو
از ازل تا ابد ولایت اوست
۵ پس نماند ز سابقان در راه
هر که را پیش رو هدایت اوست
عرش بر آستانش سر بنهد
هر که را تکیه بر عنایت اوست
در دو عالم ز کس ندارد خوف
هر که در مأمن رعایت اوست
چون ز غایات کون در گذرد
این قدم در رهش بدایت اوست
منتها اوست طالب او را
مقبل آن کس که او نهایت اوست
۱۰ با خود از بهر او جهاد کند
اسدالله که شیر رایت اوست
گو مکن وقف هیچ جا گرچه
مصحف کَون پُر ز آیت اوست

خود عبارت نمی‌توان کردن
ز آنچه آن انتها و غایت اوست
سیف فرغانی ار سخن شنود
اندکی زین نمط کفایت اوست

۱۷

همچو من وصل تو را هیچ سزاواری هست؟
یا چو من هجر تو را هیچ گرفتاری هست؟
دیدهٔ دهر به دور تو ندیده است به خواب
که چو چشمت به جهان فتنهٔ بیداری هست
۵ ای تماشای رخت داروی بیماری عشق
خبرت نیست که در کوی تو بیماری هست
هر کجا دل شده‌یی بر سر کویت بینم
گویم المنة للّٰه که مرا یاری هست
گر من از عشق تو دیوانه شوم باکی نیست
که چو من شیفته در کوی تو بسیاری هست
هر که روی چو گلت بیند داند به یقین
که ز سودای تو در پای دلم خاری هست
«گر بگویم که مرا با تو سرو کاری نیست»
قاضی شهر گواهی بدهد کاری هست
۱۰ هر که را کار نه عشق است اگر سلطان است
تو ورا هیچ مپندار که در کاری هست
تا زَرِ شعر من از سکهٔ تو نام گرفت
هر دِرَمسنگ مرا قیمتِ دیناری هست

گر بگویم که مرا یار تویی بشنو، لیک
«مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست»
سیف فرغانی نَبْوَد بَرِ یارت قدری
گر دل و جان تو را نزد تو مقداری هست

۱۸

در سمن با آن طراوت حسن این رخسار نیست
در شکر با آن حلاوت ذوق این گفتار نیست
ژاله بر برگ سمن همچون عرق بر روی او
لاله در صحن چمن مانند آن رخسار نیست
۵ دوش گفتم از لبش جانم به کام دل رسد
چون کنم؟ او خفته و بخت رهی بیدار نیست
ای به شیرینی ز شکّر در جهان معروف‌تر
شهد با چندان حلاوت چون تو شیرین‌کار نیست
چون تو روزی مرهم وصلی نهی بر جان من
گر به تیغ هجر مجروحم کنی آزار نیست
بر دل تنگم اگر کوهی نهی کاهی بود
کآنچه جز هجر تو باشد بر دل من بار نیست
تا در آید اندرو غمهای تو هر سو دَرَ است
خانهٔ دل را که جز نقش تو بر دیوار نیست
۱۰ مستی و دیوانگی از چون منی نبود عجب
کز شراب عشق تو در من رگی هشیار نیست
گر همه جان است اندر وی نباشد زندگی
چون کسی را دل ز درد عشق تو بیمار نیست

در سخن هر لفظ کاندر وی نباشد نام تو
صورتش گر جان بود آن لفظ معنی‌دار نیست
هر که عاشق نیست از وصلت نیابد بهره‌یی
هر که او نبود بهشتی لایق دیدار نیست
سیف فرغانی چو روی دوست دیدی ناله کن
عندلیبی و تو را جز روی او گلزار نیست
چون مدد از غیر نبود صبر کن تا حل شود
«ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست»

۱۹

۵ کیست کاندر دو جهان عاشق دیدار تو نیست
کو کسی کو به دل و دیده خریدار تو نیست
دور کن پرده ز رخسار و رقیب از پهلو
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
در تو حیرانم و آنکس که ندانست تو را
وندر آن کس که بدانست و طلب کار تو نیست
در طلب‌کاری گلزار وصالت امروز
نیست راهی که درو پای من و خار تو نیست
شربت وصل تو را وقت صلای عام است
ز آنکه در شهر کسی نیست که بیمار تو نیست
۱۰ من به شکرانهٔ وصلت دل و جان پیش کشم
گر متاع دل و جان کاسد بازار تو نیست
در بهای نظری از تو بدادم جانی
بپذیر از من اگر چند سزاوار تو نیست

وصل تو خواستم از لطف تو روزی، گفتی
چون مرا رای بود حاجت گفتار تو نیست
سیف فرغانی از تو به که نالد چون هیچ
«کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست»

۲۰

چون تو را میل و مرا از تو شکیبایی نیست؟!
صبر خواهم که کنم لیک توانایی نیست
مر تو را نیست به من میل و شکیبایی هست
بنده را هست به تو میل و شکیبایی نیست
۵ چه بود سود از آن عمر که بی‌دوست رود
چه بود فایده از چشم چو بینایی نیست
بر سر کوی تو در قید وفای خویشم
ورنه نارفتنم ای دوست ز بی‌پایی نیست
من سگ کویم و هر جای مرا مأوایی است
بودنم بر در این خانه ز بی‌جایی نیست
گفتی از اهل زمان نیست وفایی کس را
بنده را هست ولیکن چو تو فرمایی نیست
دل رهایی طلبد از تو به هر روی که هست
ور چه داند که چو روی تو به زیبایی نیست
۱۰ دُر چو در بحر بود چون تو نباشد صافی
گل چو بر شاخ بود چونِ تو به رعنایی نیست
سیف فرغانی هر روز بیاید بَرِ تو
دولتِ آنکه تو یک شب بَرِ او آیی نیست

۲۱

آن نگاری کو رخ گلرنگ داشت
بی‌رخش آیینهٔ دل، زنگ داشت
و آن هلال ابرو که چون ماه تمام
غرّه‌یی در طرّهٔ شبرنگ داشت
یک نظر کرد و مرا از من ببرد
جادوی چشمش چنین نیرنگ داشت
چون نگین بر دل نشان خویش کرد
یار نام‌آور که از ما ننگ داشت
۵ دل برفت و خانه برغم شد فراخ
کانُدُه او جای بر دل تنگ داشت
بی‌غم او مرده کش باشد چو نعش
قطب گردونی که هفت اورنگ داشت
هم ز دست او قفا خوردم چو چنگ
گر چه بر زانوم همچون چنگ داشت
صد نوا شد پردهٔ افغان من
ارغنونِ عشقش این آهنگ داشت
روز و شب چون دیگ جوشان ناله کرد
آبِ خامُش چون گذر بر سنگ داشت
۱۰ سیف فرغانی به صلحش پیش رفت
گر چه او در قبضه تیغ جنگ داشت
آفتابی اینچنین بر کس نتافت
تا اسد خورشید و مه خرچنگ داشت

۲۲

جانم از عشقت پریشانی گرفت
کارم از هجر تو ویرانی گرفت
وصل تو دشوار یابد چون منی
مملکت نتوان به آسانی گرفت
گر سعادت یار باشد بنده را
سهل باشد ملک و سلطانی گرفت
دست در زلفت به نادانی زدم
مار را کودک به نادانی گرفت
۵ دوست بی‌همت نگردد مِلک کس
ملک بی‌شمشیر نتوانی گرفت
حسن رویت ای صنم آفاق را
راست چون دین مسلمانی گرفت
بر سر بالین عشاقت به شب
خواب چون بلبل سحر خوانی گرفت
گفتمت کامم بده، گفتی به طنز
من بدادم گر تو بتوانی گرفت
در بهای وصل اگر جان میخوهی
راضیم چون نرخش ارزانی گرفت
۱۰ اینچنین ملکی که سلطان را نبود
چون تواند سیف فرغانی گرفت؟

۲۳

طوطی خجل فروماند از بلبل زبانت
مجلس پر از شکر شد از پستهٔ دهانت
جعد بنفشه مویان تابی ز چین زلفت
حسن همه نکویان رنگی ز گلستانت
ما را دلی است دایم درهم چو موی زنگی
از خال هندو آسا وز چشم ترک‌سانت
همچون نشانه تا کی بر دل نهد جراحت
ما را به تیر غمزه ابروی چون کمانت
۵ سرگشته‌یی که گردن پیچید در کمندت
دست اجل گشاید پایش ز ریسمانت
ز آن بر درت همیشه از دیده آب ریزم
تا خون دل بشویم از خاک آستانت
جانم توییّ و بی‌تو بنده تنی است بی‌جان
وین نیز اگر بخواهی کردم فدای جانت
با آنکه نیست از خطّ بر عارضت نشانی
منشور ملک حسن است این خطّ بی‌نشانت
گر با چنین میانی از مو کمر کنندت
بار کمر ندانم تا چون کشد میانت
۱۰ در وصف خوبی تو صاحب لسان معنی
بسیار گفت لیکن ناورد در بیانت
پا در رکاب کردی اسبِ مراد را سیف
روزی اگر فتادی در دست من عنانت

ای رفته از بر ما ما گفته همچو سعدی
«خوش می‌روی به تنها تنها فدای جانت»

۲۴

ای مه و خور به روی تو محتاج
بر سر چرخ خاک پای تو تاج
چه کنم وصف تو که مستغنی ست
مه ز گلگونه گل ز اسپیداج
هر که جویای تو بود همه روز
همه شبهای او بود معراج
۵ پادشاهان که زر همی بخشند
به گدایان کوی تو محتاج
ندهد عاشق تو دل به کسی
به کسی چون دهد خلیفه خراج
عیب نبود تصلّف از عاشق
کفر نبود اناالحق از حلاّج
عشق را باک نیست از خون ریز
ترک را رحم نیست در تاراج
چاره با عشق نیست جز تسلیم
خوف جان است با ملوک لجاج
۱۰ دل نیاید بتنگ از غم عشق
کعبه ویران نگردد از حجاج
دل به تو داد سیف فرغانی
از نمد پاره دوخت بر دیباج

سخن اهل ذوق می‌گوید
بانگ بلبل همی کند دُرّاج

۲۵

زهی با لعل میگونت شکر هیچ
خهی با روی پر نورت قمر هیچ
عزیزش کن به دندان گر بیفتد
ملاقاتی لبت را با شکر هیچ
عرق بر عارض تو آب بر آب
حدیثم در دهانت هیچ در هیچ
۵ ز وصف آن دهان من در شگفتم
که مردم چون سخن گویند بر هیچ
من از عشق تو افتاده بدین حال
نمی‌پرسی ز حال من خبر هیچ
چنان بیگانه گشته‌ستی که گویی
ندیده‌ستی مرا بر ره‌گذر هیچ
نشستم سالها بر خوان عشقت
بجز حسرت ندیدم ماحَضَر هیچ
دلی از سیف فرغانی ببردی
چه آوردی تو مارا از سفر؟ هیچ!

۲۶

۱۰ حق که این روی دلستان به تو داد
پادشاهیّ نیکوان به تو داد

درجهان هرچه می‌خوهی می‌کن
که جهان آفرین جهان به تو داد
در جهان نیکوان بسی بودند
بنده خود را از آن میان به تو داد
دل گم‌گشته باز می‌جُستم
چشم و ابروی تو نشان به تو داد
مرغ مرده است دل که صید تو نیست
به تو زنده است هر که جان به تو داد
۵ حسن روی تو بیش از این چه کند
که دل و جان عاشقان به تو داد
آفتاب ار چه صورتش پیداست
معنی خویش در نهان به تو داد
ز آسمان تا زمین گرفت به خود
وز زمین تا به آسمان به تو داد
هر که یک روز در رکاب تو رفت
گر بدوزخ بری عنان به تو داد
بخ بخ ای دل [که] دوست در پیری
اینچنین دولت جوان به تو داد
۱۰ روی نی، شمس غیب با تو نمود
بوسه نی، عمر جاودان به تو داد
آن حیاتی که روح زنده بدوست
از دو لعلِ شکر فشان به تو داد
بر در دوست سیف فرغانی
سگ درون رفت و آستان به تو داد

بر سر خوان لطف او اصحاب
مغز خوردند و استخوان به تو داد
آنکه عشقش به روح جان بخشد
دل به غیر تو و زبان به تو داد

۲۷

دی یکی گفت، که از عشق خبرها دارد،
سَرِ خود گیر که این کار خطرها دارد
دگری گفت قدم در نِه و اندیشه مکن
اندرین بحر که این بحر گهرها دارد
۵ ای گرو برده ز خوبان، به جز از شیرینی
قصب السبقِ کمال تو شکرها دارد
آنچه از حسن تو دیدم ز کبوتر طوقی‌ست
وه که طاوس جمال تو چه پرها دارد
آمدم بر در تو تا مگر از صحبت تو
چون تو سلطان شوم و صحبت اثرها دارد
همه دانند زدرویش و توانگر در شهر
کاین گدا از پی دریوزه چه درها دارد
گر چه در صفِّ غلامان تو دارم کاری
شاخ دولت به جز این میوه ثمرها دارد
۱۰ کیسه پُر کرده‌ام از نقد امیدو اَمَلم
بر میان از پی این کیسه کمرها دارد
هفت عضوم ز غم عشق تو خون می‌گریند
اشک خونین به جز از چشم ممرها دارد

از غم اندیشه ندارم که درین کار دلم
از پی خون شدن ای دوست جگرها دارد
گر به تیغم بزنی کشته نگردم که چوشمع
گردنم از پی شمشیر تو سرها دارد
انده عشق تو امروز درآویخت چو فقر
به گدایان که توانگر غم زرها دارد
سیف فرغانی اگر مرد بود بنشیند
پس هر پرده که در پیش سَقَرها دارد

۲۸

۵ نگارا دل همی خواهد که عشقت را نهان دارد
ولیکن اشک را نطق است و رنگ رو زبان دارد
اگر چه آتش مجمر ندارد شعلهٔ پیدا
ولیکن عود نتواند که دود خود نهان دارد
کسی کز درد عشق تو ندارد زندگی دل
اگر جان در تنش ریزند چون زهرش زیان دارد
کسی کز سوز عشق تو ندارد جان و دل زنده
بسان خاک گورستان درون پرمردگان دارد
طریق عشق جان‌بازی‌ست تا خود زین جوانمردان
کرا دولت کند یاری، کرا همّت بر آن دارد
۱۰ چو فرهاد از غم شیرین ز بهر دوست می‌میرم
که این لیلی بهر جانب چو مجنون کشتگان دارد
مرا با دوست این حال است و با هر کس نمی‌گویم
اگر یک جان دو تن پرورد و گر یک تن دو جان دارد

به جان قصدت کند دشمن چو داری دوستی در دل
صدف مجروح از آن گردد که لؤلو در میان دارد
همیشه فتنهٔ خوبان بود در شهر و کوی ما
گل آنجا می‌شود پیدا که بلبل آشیان دارد
اگر چون حلقه نتوانی که رویی بردرش مالی
سری بر پای آن سگ نه که رو بر آستان دارد
پناه و حِرْز عشاقند در دنیا خلایق را
به جز بیدار نتواند که پاس خفتگان دارد
۵ بلندی جوی و در پستی ممان چون سیف فرغانی
که بام قصر این کار از معالی نردبان دارد

۲۹

نور رخ تو قمر ندارد
ذوق لب تو شکر ندارد
در دور تو مادر زمانه
مانند تو یک پسر ندارد
بی بهره ز دولت غم تو
از محنت ما خبر ندارد
آن کس که چو من به روی خوبت
دل می‌ندهد مگر ندارد
۱۰ دلدادهٔ صورت تو ای دوست
جان را ز تو دوستر ندارد؟!
جانا دل تو چو روزگار است
کآن را که فگند بر ندارد

در سنگ اثر کند فغانم
وندر دل تو اثر ندارد
مگذار به دیگران کسی را
کو جز تو کسی دگر ندارد
از خون جگر کسی به جز سیف
در عشق تو دیده تر ندارد

۳۰

دل بی رخ خوب تو سر خویش ندارد
جان طاقت هجر تو ازین بیش ندارد
۵ از عاقبت عشق تو اندیشه نکردم
دیوانه دلِ عاقبت اندیش ندارد
مه پیش تو از حسن زند لاف ولیکن
او نوشِ لب و غمزهٔ چون نیش ندارد
از مرهم وصل تو نصیبی نبود هیچ
آن را که ز عشق تو دل ریش ندارد
خود عاشق صاحب نظر از عمر چه بیند
چون آینهٔ روی تو در پیش ندارد
از دایرهٔ عشق دلا پای برون نه
کآن محتشم اکنون سر درویش ندارد
۱۰ چون سیف هر آن کس که تو را دید به یکبار
بیگانه شد از خلق و سرِ خویش ندارد

۳۱

کسی کو همچو تو جانان ندارد
اگر چه زنده باشد جان ندارد
گل وصلت نبوید گر چو غنچه
دلی پر خون لبی خندان ندارد
شده چون تو توانگر را خریدار
فقیری کز گدایی نان ندارد
نخواهم بی تو ملک هر دو عالم
که بی تو هر دو عالم آن ندارد
۵ غم ما خور دمی کآنجا که ماییم
ولایت غیر تو سلطان ندارد
تویی غمخوار درویشان و هرگز
دل شادت غم ایشان ندارد
گدا پرور نباشد آن توانگر
که همت همچو درویشان ندارد
به من ده ز آن لب جان‌بخش بوسی
که درد دل جز این درمان ندارد
دلم چون جای عشق تست او را
بگو تا جای خود ویران ندارد
۱۰ غم عشق تو را عنبر مثال است
که عنبر بوی خود پنهان ندارد
گل حسنی که تا امروز بشکفت
به غیر از روی تو بستان ندارد

امید سیف فرغانی به وصل است
که مسکین طاقت هجران ندارد
بفرمان تو صد درد است او را
وگر ناله کند فرمان ندارد

۳۲

چشم تو کو جز دل سیاه ندارد
دل بَرَد از مردم و نگاه ندارد
بی رخت ای آفتابْ پرتو رویت
روز من است آن شبی که ماه ندارد
۵ با همه یَنبوعِ نور چشمهٔ خورشید
با رخ تو شکل اشتباه ندارد
با همه خیل ستاره ماه شب افروز
لایق میدان تو سپاه ندارد
بی رخ تو کاسب راند بر سر خورشید
رقعهٔ شطرنجِ حسنْ شاه ندارد
عاشق تو نزدِ خلق جای نجوید
مردهٔ بی‌سر غم کلاه ندارد
گر برود از بر تو راه نداند
ور برود بر در تو راه ندارد
۱۰ بردر مردم رود چو سگ بزنندش
هر که جزین آستان پناه ندارد
درکه گریزد ز تو؟ که در همه عالم
از تو به جز تو گریزگاه ندارد

درد تو قوّت گرفت و بنده ضعیف است
طاقت ناله، مجال آه ندارد
وصل تو از خود نصیب ما نفرستاد
خرمن مه بهر گاو کاه ندارد
از بد و نیکی که سیف گفت در اشعار
جز کرمت هیچ عذرخواه ندارد
دل به غم تو سپرد از آنکه نگیرد
ملک عمارت چو پادشاه ندارد

۳۳

۵ مه نکویی ز روی او دارد
شب سیاهی ز موی او دارد
خود بدین چشم چون توان دیدن
آنچه از حسن روی او دارد
از سر کوی او به کعبه مرو
کعبه خانه به کوی او دارد
گل به بستان جمال ازو گیرد
مشک در نافه بوی او دارد
نه تو تنهاش آرزومندی
هر چه هست آرزوی او دارد
۱۰ ذره گر در هوا کند حرکت
هوس جست و جوی او دارد
نالهٔ بلبل از پی گل نیست
روز و شب گفت و گوی او دارد

من به جان مایلم بدان عاشق
که دلش میل سوی او دارد
سیف از گریه خاک را تر کرد
آبها سر به جوی او دارد

۳۴

در حلقهٔ زلف تو هر دل خطری دارد
زیرا که سر زلفت پُرفتنه سری دارد
بر آتش دل آبی از دیده همی ریزم
تا باد هوای تو بر من گذری دارد
۵ من در حرم عشقت همخانهٔ هجرانم
در کوی وصال آخر این خانه دری دارد
تو زادهٔ ایامی مردم نبود زین سان
این مادر دهر الحق شیرین پسری دارد
از تو به نظر زین پس قانع نشوم می‌دان
زیرا که چومن هر کس با تو نظری دارد
تلخّیِ غمت خوردم باشد سخنم شیرین
ای دوست ندانستم کاین نی شکری دارد
جایی که غمت نبود شادی نبود آنجا
انصاف غم عشقت نیکو هنری دارد
۱۰ در مذهبِ درویشان کذب است حدیث آن
کز عشق سخن گوید و ز خود خبری دارد
کردم به سخن خود را مانند به عشاقت
چون مرغ کجا باشد مور ارچه پری دارد

من بنده بسی بودم در صحبت آن مردان
عیبم نتوان کردن صحبت اثری دارد
نومید مباش ای سیف از بوی گل وصلش
در باغ امید آخر هر شاخ بری دارد

۳۵

نگار من چو اندر من نظر کرد
همه احوال من بر من دگر کرد
به پرسش درد جانم را دوا داد
به خنده زهر عیشم را شکر کرد
۵ ز راه دیده ناگه در درونم
درآمد نور و ظلمت را به در کرد
به شب چون خانه گشتم روشن از شمع
که چون خورشیدم از روزن نظر کرد
زهر وصفی که بود او را و اسمی
به قدر حال من در من اثر کرد
به گوشم گوش شد با چشم شد چشم
ز هر جایی به نسبت سر به در کرد
به غمزه کشت و آنگاهم دگر بار
به لب چون مرغ عیسی جانور کرد
۱۰ چو سایه هستیم را نور خود داد
چو آن خورشیدرخ بر من گذر کرد
دلم روشن نگردد بی رخ او
که بی آتش نشاید شمع برکرد

برین سر راست ناید تاج وصلش
ز بهر تاج باید ترک سر کرد
بجان در زلفش آویزم چه باشد
رسن بازی تواند این قدر کرد
مرا از حال عشق و صبر پرسید
چه گویم این مقیم است آن سفر کرد
خمش کن سیف فرغانی کزین حال
نمی‌شاید همه کس را خبر کرد

۳۶

۵ هر که در عشق نمیرد به بقایی نرسد
مرد باقی نشود تا به فنایی نرسد
تو به خود رفتی، از آن کار به جایی نرسید
هر که از خود نرود هیچ به جایی نرسد
در رَهِ او نبود سنگ و اگر باشد نیز
جز گهر از سر هر سنگ به پایی نرسد
عاشق از دلبر بی لطف نیابد کامی
بلبل از گلشن بی‌گل به نوایی نرسد
سعی کردی و جزا جستی و گفتی هرگز
بی عمل مرد به مزدیّ و جزایی نرسد
۱۰ سعی بی عشق تو را فایده ندهد که کسی
به مقامات عنایت به عنایی نرسد
هر که را هست مقام از حرم عشق برون
گرچه در کعبه نشیند به صفایی نرسد

تندرستی که ندانست نجات اندر عشق
اینت بیمار که هرگز به شفایی نرسد
دلبرا چند خوهم دولت وصلت به دعا
خود مرا دست طلب جز به دعایی نرسد
خوان نهاده‌ست و گشاده در و بی خون جگر
لقمه‌یی از تو توانگر به گدایی نرسد
ابر بارنده و تشنه نشود زو سیراب
شاه بخشنده و مسکین به عطایی نرسد
۵ سیف فرغانی دردی ز تو دارد در دل
می‌پسندی که بمیرد به دوایی نرسد؟!

۳۷

این حسن و آن لطافت در حور عین نباشد
وین لطف و آن حلاوت در ترک چین نباشد
ماهی اگر چه مه را بر روی گل نروید
جانی اگر چه جان را صورت چنین نباشد
از جان و دل فزونی و ز آب و گِل برونی
کاین آب [و] لطف هرگز در ماء و طین نباشد
ای خدمت تو کردن بهتر زدین و دنیا!
آنرا که تو نباشی دنیا و دین نباشد
۱۰ مشتاق وصلت ای جان دل در جهان نبندد
انگشتریّ جم را ز آهن نگین نباشد
چون دامن تو گیرد در پای تو چه ریزد
بیچاره‌یی که جانش در آستین نباشد

هان تا گدا نخوانی درویش را اگرچه
اندر طریق عشقش دنیا معین نباشد
اندر روش نشاید شه را پیاده گفتن
گر بر بساط شطرنج اسبی بزین نباشد
مرده شناس دل را کز عشق نیست جانی
عقرب شمر مگس را کش انگبین نباشد
آن کو به عشق میرد اندر لحد نخسبد
گور شهیدِ دریا اندر زمین نباشد
۵ الّا به عشق جانان مسپار سیف دل را
کز بهر این امانت جبریل امین نباشد

۳۸

قومی که جان به حضرت جانان همی‌برند
شورآب سوی چشمهٔ حیوان همی‌برند
بی سیم و زر گدا و به همت توانگرند
این مفلسان که تحفه بدو جان همی‌برند
جان بر طبق نهاده به دست نیاز دل
پای ملخ به نزد سلیمان همی‌برند
آن دوست را بجان کسی احتیاج نیست
خرما ببصره زیره بکرمان همی‌برند
۱۰ تمثال کارخانهٔ مانیِّ نقش بند
سوی نگارخانهٔ رضوان همی‌برند
اندر قمارخانهٔ این قوم پاک‌باز
دلق گدا و افسر سلطان همی‌برند

این راه را که ترک سر است اولین قدم
از سر گرفته‌اند و به پایان همی‌برند
میدان وصل او ز پی عاشقان اوست
وین گوی دولتی‌ست که ایشان همی‌برند
بیچارگان چو هیچ ندارند نزد دوست
آنچه ز دوست یافته‌اند آن همی‌برند
گر گوهر است جان تو ای سیف زینهار
آنجا مبر که گوهرِ از آن کان همی‌برند

۳۹

۵ آه درد مرا دوا که کند؟
چارهٔ کارم ای خدا که کند؟
چون مرا دردمند هجرش کرد
غیر وصلش مرا دوا که کند؟
از خدا وصل اوست حاجت من
حاجت من جز او روا که کند؟
من به دست آورم وصالش لیک
ملک عالم به من رها که کند؟
دادن دل بدو صواب نبود
در جهان جز من این خطا که کند؟
۱۰ لایق است او به هر وفا که کنم
راضیم من به هر جفا که کند
دی مرا دید، داد دشنامی
این چنین لطف دوست با که کند؟

ای توانگر به حسن غیر از تو
جود با همچو من گدا که کند؟
وصل تو دولتی‌ست، تا که برد؟
ذکر تو طاعتی‌ست، تا که کند
جان به مرگ ار زتن جدا گردد
مهرت از جان من جدا که کند؟
سیف فرغانی از سر این کوی
چون تو رفتی حدیث ما که کند؟

۴۰

۵ ای که در باغِ نکویی به تو نبود مانند
گل به رخسارَ نکو سرو به بالای بلند
هیچ کس نیست ز خوبان جهان همچون تو
هرگز استاره به خورشید نباشد مانند
با وجود تو که هستی ز شکر شیرین‌تر
نیست حاجت که کس از مصر به روم آرد قند
کبر شاهانهٔ تو شاخ امیدم بشکست
ناز مستانهٔ تو بیخ قرارم برکند
ساقی عشق تو ما را به زبان شیرین
شربتی داد خوش و شور تو درما افگند
۱۰ عاشق روی تو از خلق بود بیگانه
مرد را عشق تو از خویش ببُرّد پیوند
در جهان گر نبود هیچ کسی غم نخورد
ز آنکه درویش تو نبود به کسی حاجتمند

گر برو عرضه کنی هشت بهشت اندر وی
نکند بی تو قرار و نکند جز تو پسند
هر که را عشق تو بیمار کند جانش را
ندهد شهد شفا و نکند زهر گزند
دل او از غم تو تنگ نگردد زیرا
نیست ممکن که از آتش کند اندیشه سپند
دست تدبیر کسی پای گشاده نکند
چون دلی را سر گیسوی تو آرد در بند
۵ هر چه غیر تو همه دشمن جانند مرا
چون منی چون شود از دوست به دشمن خرسند
سیف فرغانی بی روی تو در فصل بهار
خوش همی گرید چون ابر، تو چون گل می‌خند

۴۱

دردمندان غم عشق دوا می‌خواهند
به امید آمده‌اند از تو تو را می‌خواهند
روز وصل تو که عید است و منش قربانم
هر سحر چون شب قدرش به دعا می‌خواهند
اندراین مملکت ای دوست تو آن سلطانی
که ملوک از دَرِ تو نان چو گدا می‌خواهند
۱۰ بلکه تا بر سر کوی تو گدایی کردیم
پادشاهان همه نان از دَرِ ما می‌خواهند
ز آن جماعت که ز تو طالب حورند و قصور
در شگفتم که ز تو جز تو چرا می‌خواهند

زحمتی دیده همه بر طمع راحت نفس
طاعتی کرده و فردوس جزا می‌خواهند
عمل صالح خود را شب و روز از حضرت
چون متاعی که فروشند بها می‌خواهند
عاشقان خاکِ سر کوی تو این همت بین
که ولایت ز کجا تا به کجا می‌خواهند
عاشقان مرغ و هوا عشق و جهان هست قفس
با قفس انس ندارند هوا می‌خواهند
۵ تو به دست کرم خویش جدا کن از من
طبع و نفسی که مرا از تو جدا می‌خواهند
عالمی شادی دنیا و گروهی غم عشق
عاقلان نعمت و عشاق بلا می‌خواهند
سیف فرغانی هر کس که تو بینی چیزی
از خدا خواهد و این قوم خدا می‌خواهند
در عزیزان ره عشق به خواری منگر
بنگر این قوم کیانند و کرا می‌خواهند

۴۲

دوشم اسباب عیش نیکو بود
خلوتم با نگار دلجو بود
۱۰ اندر آن خلوت بهشت آیین
غیر من هر چه بود نیکو بود
با دلارام من مرا تا روز
سینه برسینه روی بر رو بود

سخنش چاشنیّ شکّر داشت
دهنش پستهٔ سخن‌گو بود
نکنی باور ار تو را گویم
که چه سیمین‌بر و سمن بو بود
بود در دست شاه چون چوگان
آن که در پای اسب چون گو بود
آسیای مراد را همه شب
سنگ بر چرخ و آب در جو بود
۵ من به نور جمال او خود را
چون نکو بنگریستم او بود
زنگیِ شب چراغ ماه به دست
پاسبان وار بر سر کو بود
دوری از دوست، سیف فرغانی!
گر ز تو تا تو یک سر مو بود

۴۳

مشکل است این که کسی را به کسی دل برود
مهرش آسان به درون آید و مشکل برود
دل من مهر تو را گرچه به خود زود گرفت
دیر باید که مرا نقش تو از دل برود
۱۰ بحر عشقت گر ازین شیوه زند موج فراق
کشتی من نه همانا که به ساحل برود
بی وصال تو من مرده چراغم مانده
همچو پروانه که شمعش ز مقابل برود

در عروسی جمال تو نمی‌دانم کس
که ز پیرایهٔ سودای تو عاطل برود
با تو خوبی نتوان گفت و ندارم باور
که به تبریز کسی آید و عاقل برود
آمِن از فتنهٔ حسن تو درین دوران نیست
مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود
لایق بدرقهٔ راه تو از هر چه مراست
آب چشمی است که آن با تو به منزل برود
۵ خاک کویت همه، گِل گشت ز آب چشمم
چون گران‌بار جفاهای تو در گِل برود؟!
عهد کرده است که در محمل تن ننشیند
جانم، آن روز که از کوی تو محمل برود
سیف فرغانی یار است تو را حاصل عمر
چه بود فایده از عمر چو حاصل برود؟

۴۴

رفتیّ و نام تو ز زبانم نمی‌رود
و اندیشهٔ تو از دل و جانم نمی‌رود
گرچه حدیث وصل تو کاری نه حدّ ماست
الّا بدین حدیث زبانم نمی‌رود
۱۰ تو شاهدی نه غایب ازیرا خیال تو
از پیش خاطر نگرانم نمی‌رود
گریم ز درد عشق و نگویم که حال چیست
کاین عذر بیش با همگانم نمی‌رود

خونی روانه کرده‌ام از دیده وین عجب
کز حوضِ قالب آبِ روانم نمی‌رود
چندان چو سگ به کوی تودر خفته‌ام که هیچ
از خاک درگَهِ تو نشانم نمی‌رود
ذکر لب تو کرده‌ام ای دوست سالها
هرگز حلاوتش ز دهانم نمی‌رود
از مشرب وصالِ خود این جان تشنه را
آبی بده که دست به نانم نمی‌رود
۵ دانم یقین که ماه‌رخی قاتل من است
جز بر تو ای نگار گمانم نمی‌رود
آبم روان زدیده و خوابم شده ز چشم
اینم همی نیاید و آنم نمی‌رود
از سیف رفت صبر و دل و هردم اندهی
نا خوانده آید و چو برانم نمی‌رود

۴۵

دلم بوسه ز آن لعل نوشین خوهد
و گر در بها دنیی و دین خوهد
لب تست شیرین، زبان تو چرب
چو صوفی دلم چرب وشیرین خوهد
۱۰ جهان گر سراسر همه عنبر است
دلم بوی آن زلف مشکین خوهد
نگارا غم عشقت از عاشقان
چو کودک گهی آن و گه این خوهد

مرا گفت جانان خوهی جان بده
درین کار او مزد پیشین خوهد
چو خسرو اگر می‌خوهی ملک وصل
چو فرهاد آن کن که شیرین خوهد
چو خندم ز من گریه خواهد و لیک
چو گریم ز من اشک خونین خوهد
نه عاشق کند ملک دنیا طلب
نه بهرام شمشیر چوبین خوهد
۵ کند عاشق اندر دو عالم مقام
اگر در لحد مرده بالین خوهد
به ما کی درآویزد ای دوست عشق
که شاه است و هم‌خانه فرزین خوهد
چو من بوم [را] کی کند عشق صید
که شهباز کبک نگارین خوهد
درین دامگه ما چو پرّ کلاغ
سیاهیم و او بال رنگین خوهد
بر آریم گرد از بساط زمین
اگر اسب شطرنج شه زین خوهد
۱۰ به دست آورم گر، ز چون من گدا
سگ کوی او نان زرین خوهد
تو از سیف فرغانیی بی نیاز
توانگر کجا یار مسکین خوهد

۴۶

در شهر اگر زمانی آن خوش پسر برآید
از هر دلی و جانی سوزی دگر برآید
در آرزوی رویش چندین عجب نباشد
گر آفتاب ازین پس پیش از سحر برآید
چون سایه نور ندهد بر اوج بام گردون
بی نردبان مهرش خورشید اگر برآید
گر بر زمین بیفتد آب دهان یارم
از بیخ هر نباتی شاخ شکر برآید
۵ از بهر چون تو دلبر دریای چون تو گوهر
از ابر دُر ببارد وز خاک زر برآید
گفتم که آب چشمم بر روی خشک گردد
چون بر گل عذارش ریحان تر برآید
من آن گمان نبردم کز خطّ دود رنگش
چون شمع هر زمانم آتش به سر برآید
جسم برهنه رو را شرط است اگر نپوشد
آنرا که دوست چون گل بی جامه در برآید
دامن به دست چون من بی طالعی کی افتد
آنرا که از گریبان شمس و قمر برآید
۱۰ باری به چشم احسان در سیف بنگر ای جان
تا کار هردو کَونش ز آن یک نظر برآید

۴۷

بیا که بی تو مرا کار بر نمی‌آید
مُهمِّ عشق تو بی یار برنمی‌آید
مرا به کوی تو کاری فتاد، یاری ده
که جز به یاری تو کار بر نمی‌آید
مقام وصل بلند است و من برو نرسم
سگش چو گربه به دیوار بر نمی‌آید
از آن درخت که در نوبهار گل رُستی
به بخت بنده به جز خار بر نمی‌آید
۵ چو شغل عشق تو کاری چو موی باریک است
از آن چو موی به یکبار بر نمی‌آید
به آب چشم برین خاکِ در نهال امید
بسی نشاندم و بسیار بر نمی‌آید
سزد که مزرعه را تخم نو کنم امسال
که آنچه کاشته‌ام پار، بر نمی‌آید
ز ذکر شوق خَمُش باش سیف فرغانی
که آن حدیث به گفتار بر نمی‌آید
میان عاشق و معشوق بعد ازین کاری‌ست
که آن به گفتن اشعار بر نمی‌آید

۴۸

۱۰ حدیث عشق در گفتن نیاید
چنین دُر هیچ در سفتن نیاید

ز زید و عمرو مشنو کاین حکایت
چو واو عَمرو در گفتن نیاید
جمال عشق خواهی جان فدا کن
که هرگز کار جان از تن نیاید
شعاع روی او را پرده برگیر
که آن خورشید در روزن نیاید
از آن مردان شیر افگن طلب عشق
کزین مردان همچون زن نیاید
۵ ز زر انگشتری سازند و خلخال
ولی آیینه جز ز آهن نیاید
غم عشق از ازل آرند مردان
و گر چه آن به آوردن نیاید
سری بی دولت است آنرا که با عشق
از آنجا دست در گردن نیاید
غمش با هر دلی پیوند نَکْنَد
شتر در چشمهٔ سوزن نیاید
چو زنده سیف فرغانی به عشق است
چراغ جانْش را مردن نیاید
۱۰ بدان خورشید نتوانم رسیدن
اگر چون سایه‌یی با من نیاید

۴۹

ای تو را تعبیه در تنگ شکر مروارید
تا به کی خنده زند لعل تو بر مروارید

چون بگویی بفشانی گهر از حقهٔ لعل
چون بخندی بنمایی ز شکر مروارید
بحر حسنی تو و هرگز صدف لطف نداشت
به ز دندان تو ای کان گهر مروارید
دُر دندان بنمای از لب همچون آتش
تا ز شرم آب شود بار دگر مروارید
ای بساشب که من خشک لب از حسرت تو
بر زمین ریختم از دیدهٔ تر مروارید
۵ ریسمان مژه‌ام را به دُر اشک ای دوست
چند چون رشته کشد عشق تو در مروارید
گوهر مهر خود از هر دلِ جان دوست مجوی
ز آنکه غوّاص نجوید ز شَمَرْ مروارید
لایق عشق دلی پاک بود همچو صدف
کُفْوِ زر نیست درین عِقد مگر مروارید
در سخن جمع کنم دُرّ معانی پس ازین
درکشم از پی گوش تو به زر مروارید
سخن بنده چو آبی‌ست که کرده است آن را
دل صدف وار به صد خون جگر مروارید
۱۰ شعر خود نزد تو آوردم و عقلم می‌گفت
کز پی سود به بحرین مبر مروارید
سیف فرغانی گرچه همه عیب است بگوی
کز تو نبود عجب ای کان هنر مروارید

۵۰

ای نامهٔ نو رسیده از یار
بی گوش سخن شنیده از یار
در طیّ تو گر هزار قهر است
لطفی‌ست به من رسیده از یار
ای بوی وفا شنیده از تو
این جانِ جفا کشیده از یار
وی دیده هر آنچه گفته از دوست
وی گفته هر آنچه دیده از یار
۵ هرگز باشد که چون سوادت
پر نور کنیم دیده از یار
اندر شب هجر مطلع تو
صبحی‌ست ولی دمیده از یار
ای حظّ نظر گرفته از دوست
وی ذوق سخن چشیده از یار
گر بازروی ز من بگویش
کای بی‌سببی رمیده از یار،
انصاف بده که چون بود سیف
پیوسته چنین بریده از یار

۵۱

۱۰ ایا نموده دهانت ز لعل خندان دُر
سخن بگو و از آن لعل بر من افشان دُر

غلام خنده شدم کو روان و پیدا کرد
تو را ز پسته شکر و ز عقیق خندان دُر
به خنده از لب خود پر شکر کنی دامن
مرا چو چشم در اندازد از گریبان دُر
دهانت گاه سخن تا نبیند آن کو گفت
که کس به شهد نپرورد در نمکدان دُر
چو چشمهٔ خضر اندر میان تاریکی
لب تو کرده نهان اندر آب حیوان دُر
۵ سؤال بوسهٔ ما را ز لب جوابی ده
به زیر لعل چو شکر مدار پنهان دُر
دلم مفرّح یاقوت یابد آن ساعت
که از دهان تو آید مرا به دندان دُر
به چون تو محتشمی بی بها سخن ندهم
بده ز لعل شکر بار قند و بستان دُر
دهانت معدن لؤلوست با همه تنگی
بده زکات که مستظهری به چندان دُر
به دست من گهر وصل خویش اکنون ده
که هست در صدف قالب من از جان دُر
۱۰ حصول گوهر وصل تو سخت دشوار است
به دست همچو منی خود نیاید آسان دُر
گر از لبت به سخن بوسه‌یی خوهم ندهی
شکر گران چه فروشی چو کردم ارزان دُر
غم تو در دلم آمد حدیث من شد نظم
چو در دهان صدف رفت گشت باران دُر

مرا چه قدر فزاید ازین سخن بر تو
که در طویلهٔ تو با شَبَه‌ست یکسان دُر
سخن درشت چو کردم خرد به نرمی گفت
غلط مکن که نساید کسی به سوهان دُر
به نزد تو سخن آورد سیف فرغانی
کسی به مصر شکر چون برد به عمّان دُر
ز شاعران سخن عاشقان جان پرور
طلب مکن که ز هر بحر یافت نتوان دُر

۵۲

۵ دوش در مجلس ما بود ز روی دلبر
طبقی پُر ز گل و پسته و بادام و شکر
ذکر آن پسته و بادام مکرّر نکنم
شکرش قُوتِ روان بود و گلش حَظِّ نظر
عقل در سایهٔ حیرت شده زآن رو و دهان
که ز خورشید فزون است و ز ذرّه کمتر
خطّ ریحانی بر چهرهٔ مشکین خالش
همچو بر برگ سمن بود غبار عنبر
وصف آن حسن درازست و منِ کوته بین
به معانی نرسیدم ز تماشای صُور
۱۰ پیش رخسار چو خورشید وی آن مرکز نور
کمتر از نقطه بود دایرهٔ روی قمر
هست آن میوهٔ دل نوبرِ بستانِ جمال
وندرو جمع شده حسن گل و لطف زهر

خوبی از صورت او بود چو پر از طاوس
حسن از صورت او خوب چو طاوس از پر
از پی حسن بهینِ همه اجزا شد روی
و ز پی روی رئیس همه اعضا شد سر
هر دم از آتش حسرت لب عشاقش خشک
دایم از آب لطافت گل رخسارش تر
او توانگر به جمال است و شده خوار و عزیز
ما بَرِ او چو گدا او بَرِ ما همچون زر
۵ اوست پیدا و سر افراز میان خوبان
همچو در قلب سپهدار و علم در لشکر
سَرِ انصاف به زیر قدم او آورد
سرو اگر داشت قد از قامت او بالاتر
بر جگر تیغ زند غمزهٔ تیر اندازش
دل چون آهنش از رحم ندارد جوهر
سیف فرغانی دلبر به لطافت آب است
نه چنان آب که از وی بتوان کرد گذر

۵۳

مست عشقت به خود نیاید باز
ور ببرّی سرش چو شمع به گاز
۱۰ ای به نیکی ز خوب رویان فرد
وی به خوبی ز نیکوان ممتاز
هر که در سایهٔ تو باشد نیست
روز او را به آفتاب نیاز

هر که را عشق تو طهارت داد
در دو عالم نیافت جای نماز
قبله چون روی تست عاشق را
دل به سوی تو به که رو به حجاز
عشق تو در درون ما ازلی‌ست
ما نه اکنون همی کنیم آغاز
هیچ بی‌درد را نخواهد عشق
هیچ گنجشک را نگیرد باز
۵ عشق بر من ببست راه وصال
شیر بر سگ نمی‌کند در باز
تا سخن از پی تو می‌گویم
بلبل از بهر گل کند آواز
عشق سلطان قاهر است و کند
صد چو محمود را غلام ایاز
همچو فرهاد بی نوایی را
عشق با خسروان کند انباز
هر که از بهر تو نگفت سخن
سخنش در حقیقت است مجاز
۱۰ دلم از قوس ابروَت آن دید
که هدف از کمان تیرانداز
به تو حسن تو ره نمود مرا
بوی مشک است مشک را غمّاز
نوبت تست سیف فرغانی
به سخن شور در جهان انداز

کآفرین می‌کنند بر سخنت
شکر از مصر و سعدی از شیراز
سوز اهل نیاز نشناسد
متنعّم درون پردهٔ ناز

۵۴

ای رخ خوب تو آفتاب جهان سوز
عشق تو چون آتش و فراق تو جان سوز
شوق لقاء تو بادهٔ طرب انگیز
عشق جمال تو آتشی است جهان سوز
۵ در دل مجنون چه سوز بود زلیلی
هست مرا از تو ای نگار همان سوز
خلق جهان مختلف شدند نگارا
پرده برانداز از آن یقینِ گمان سوز
کرد سیه دل مرا به دود ملامت
عقل که چون هیزم تَر است گران سوز
رو غم آن ماه‌رو مخور که ندارد
هر دهنی تاب آن طعام دهان سوز
در ره سودای او مباش کم از شمع
گر نکُشندت برو بمیر در آن سوز
۱۰ با که توان گفت سرّ عشق چو با خود
دم نتوان زد ازین حدیث زبان سوز
در سخن ار گرم گشت سیف از آن گشت
تا به دلی در فتد ازین سخنان سوز

۵۵

ایا به حسن چو شیرین به ملک چون پرویز
قد تو سرو روان است و سرو تو گُل ریز
به روزگار تو جز عاشقی کنم نسزد
به عهد خسرو چون کار خر کند شبدیز؟
اگر زلعل تو مستان عشق نُقل خوهند
بخنده لب بگشا و شکر ز پسته بریز
بزیر پای میاور چو خاک و برمگذر
مرا که نیست به جز دامن تو دست‌آویز
۵ گرم به تیغ برانی ز پیش تو نروم
نه من ز تو نه ز حلوا کند مگس پرهیز
من شکسته گر از تو جفا کشم چه عجب
نه دست دفع بلا دارم و نه پای گریز
کسی کز آتش عشق تو گرم گشت دلش
از آب گرد بر آرد به آه دردآمیز
به عهد حسن تو شد زنده سیف فرغانی
که مرده خفته نماند به روز رستاخیز
از آن زمان که چو فرهاد بر تو عاشق شد
چو وجد گفتهٔ شیرین اوست شور انگیز

۵۶

۱۰ جرعه‌یی می نخورده از دستش
بیخودم کرد نرگس مستش

هر که از جام عشق او می‌خورد
توبه گرسنگ بود بشکستش
به کسی مبتلا شدم که نرست
مرغ از دام و ماهی از شستش
به همه جای می‌رود حکمش
به همه کس همی رسد دستش
از عنایت مپرس کآن معنی
نیست در حق بنده گرهستش
۵ هر که عاشق نشد، به دامن دوست
نرسد دستِ همّتِ پستش
سیف از مشک بوی دوست شنید
بر گریبان خویشتن بستش

۵۷

گرچه جان می‌دهم از آرزوی دیدارش
جانِ نو داد به من صورت معنی دارش
بنگر آن دایرهٔ روی و برو نقطهٔ خال
دست تقدیر به صد لطف زده پرگارش
بوستانی‌ست که قدر شکر و گل بشکست
ناردانِ لب و رخسارهٔ چون گلنارش
۱۰ ملک خسرو برود در هوس بندگیش
آب شیرین ببرد لعل شکر گفتارش
نقد جان رفت درین کار خریدارش را
برو ای حسن و دگر تیز مکن بازارش

از پی نصرت سلطان جمالش جمع است
لشکر حسن به زیر علم دستارش
تا غم تلخ گوارش نخوری یکچندی
کام شیرین نکنی از لب شکّربارش
عشق دردی‌ست که چون کرد کسی را بیمار
گر بمیرد نخوهد صحت خود بیمارش
لوح ما از قلم دوست نه آن نقش گرفت
کآب بر وی گذرد محو کند آثارش
۵ آنچه داری به کف و آنچه نداری جز دوست
گر نیاید، مطَلب ور برود، بگذارش
سیف فرغانی نزدیک همه زنده دلان
مرده‌یی باش اگر جان ندهی در کارش

۵۸

قند خجل می‌شود از لب چون شکّرش
قوّت دل می‌دهد بوسهٔ جان پرورش
زهر غمش می‌خورم بوکِ به شیرین لبان
کام دلم خوش کند پستهٔ پر شکرش
لذت قند و نبات چاشنیی از لبش
چشمهٔ آب حیوة رشحهٔ لعل ترش
۱۰ از دهنش قند ریخت لعل شکر بار او
در قدمش مشک بیخت زلف پریشان سرش
دل شده را قُوتِ جان از لب لعل وی است
هر که بهشتی بود آب دهد کوثرش

پرده ز رخ بر گرفت دوش شبم روز کرد
معنی خورشید داشت صورت مه پیکرش
از کُلَه و از قبا هست برون یار ما
یار شما خرگهی‌ست خیمه بود چادرش
در بر او دیگری می‌خورد آب حیوة
ما چو گدایان کوی نان طلبیم از درش
دعوی عشق تو کرد سیف و به تو جان بداد
گرچه نگوید دروغ هیچ مکن باورش

۵۹

۵ شبی از مجلس مستان برآمد نالهٔ چنگش
رسید از غایت تیزی به گوش زهره آهنگش
چو بشنودم سماع او، نگردد کم، نخواهد شد
ز چشمم ژالهٔ اشک و ز گوشم نالهٔ چنگش
چگونه گلستان گوید کسی آن دلستانی را
که گل با رنگ و بوی خود نموداری است از رنگش
لب شیرین آن دلبر درآغشته است پنداری
به آب چشمهٔ حیوان شکر در پستهٔ تنگش
کفی از خاک پای او به دست پادشا ندهم
و گر چون [من] گدایی را دهد گوهر به همسنگش
۱۰ مشهَّر کردمی خود را چو شعر خویش در عالم
بنام عاشقیِ او گر از من نامدی ننگش
فغان از سیف فرغانی برآمد ناگهان گویی
به گوش عاشقان آمد سحرگه نالهٔ چنگش

۶۰

ترکی است یار من که نداند کس از گلش
او تندخو و بنده نه مرد تحمّلش
پسته دهان که در سخن و خنده می‌شود
ز آن پسته پُرشکر طبق روی چون گُلش
پایانِ زلف جعدِ پریشان سرش ندید
چندانک دَور کرد دل اندر تسلسلش
بی او ز زندگانی چون سیر گشته‌ام
ز آن جان خطاب می‌کنم اندر تَرَسُّلَش
۵ چندین هزار ترک تتاری نَغوله را
گیسو بریده بینی از آشوب کاکلش
آهوی جان بنده چراگاه خویش یافت
بر برگ گل چو مشک بیفشاند سنبلش
دیوانه‌یی شود که نیاید به هوش باز
هر عاقلی که دید به مستی شمایلش
هر صورتی که نقش کند در ضمیر من
اندیشه بر خطا بود اندر تخیّلش
او زیور عروس جمال خود است و نیست
بهر مزید حسن به زیور تجمّلش
۱۰ او شاه بیت نظم جهان است زینهار
جز مهر و مه ردیف مکن در تغزّلش
آن کس که اسب درپی این شهسوار راند
رختش به آب رفت و خر افتاد بر پلش

جان برد و عشوه داد و همه‌ساله آن بود
با او تقرّب من و با من تفضّلش
با گلستان چهرهٔ او فارغ است سیف
از بوستان و حسن گل و بانگ بلبلش

۶۱

آنچه ز تست حال من گفت نمی‌توانمش
چون تو بمن نمی‌رسی من به تو چون رسانمش
هر نفسم فراق تو وعده به محنتی کند
هر چه به من رسد ز تو دولت خویش دانمش
۵ زهرم اگر دهی خورم چون شکر و ز غیر تو
گر شکری رسد بِه من همچو مگس برانمش
زخم گر از تو آیدم مرهم روح سازمش
رنج چو از تو باشدم راحت خویش خوانمش
ملکم اگر جهان بود ترک کنم برای تو
اسبم اگر فلک بود در پی تو دوانمش
تیر که از کمان تو در طرفی روان شود
بَرکَنَم از نشانه و در دل خود نشانمش
مرد طبیب را خبر از تپش جگر دهد
خون دلی که همچو اشک از مژه می‌چکانمش
۱۰ دل به تو داده‌ام ولی باز درین تردّدم
تا به تو چون گذارمش یا ز تو چون ستانمش
سیف اگر ز بهر تو مال فدا کند، مرا
«دست به جان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش»

۶۲

چو شد به خنده شکر بار پستهٔ دهنش
شد آب لطف روان از لب چهِ ذقنش
از آنش آب‌دهن چون جُلاب شیرین است
که هست همچو شکر مغز پستهٔ دهنش
گشاده شست جفا ابروی کمان شکلش
کشیده تیر مژه نرگس سپه شکنش
کمان ابروی او تیر غمزه‌یی نزند
که دل نگیرد همچون هدف به خویشتنش
۵ بر آفتاب کجا سایه افگند هرگز
مهی که مطلع حسن است جیب پیرهنش
برهنه گر شود آب روان جان بینی
چو در پیاله شراب از قَرابهٔ بدنش
چو زیر برگ بنفشه گل سپید بود
به زیرِ مویِ چو شَعرِ سیه، حریرِ تنش
به زیر هر شکنش عنبر است خرواری
که باربند عبیر است زلف چون رسنش
میان آتشِ شوقند و آبِ دیده هنوز
به زیر خاک شهیدان سوخته کفنش
۱۰ مرا که در طلبش خضروار می‌گشتم
چو آب حیوان ناگاه بود یافتنش
کجا رسم ز لب او به بوسه‌یی چو دمی
«رها نمی‌کند ایام در کنار منش»

۶۳

چون برآمد آفتاب از مشرق پیراهنش
ماه رقاصی کند چون ذرّه در پیرامنش
از لباس بخت عریانم و گرنه کردمی
دست در آغوش او بی‌زحمت پیراهنش
دست بختم برفشاند آستین تا ساق عرش
گر بگیرد پای او گردم به سر چون دامنش
نرگس اندر بوستان رخسارهٔ او دید و گفت
حال بلبل بین و با گل عمر ضایع کردنش
۵ راستی جز شربت وصلش مرا دارد زیان
گر طبیبم احتما فرماید از غم خوردنش
ز آرزوی او همی‌خواهد که همچون ماهتاب
افتد از بام فلک خورشید اندر روزنش
وصل و هجر دوست می‌کوشند هر یک تا کنند
دست او در گردنم یا خون من در گردنش
با قد و بالای آن مه سرو را ای باغبان
یا به جای خویش بنشان یا ز بستان برکنش
دامن دلهای ما پُر خار اندُه کرد باز
آن که هر ساعت کند پیراهنی پُر گل تنش
۱۰ گر ملامت‌گر نداند حال شبهای مرا
ز آفتاب روی او چون روز گردد روشنش
سیف فرغانی بدو نامه نمی‌یارد نوشت
ای صبا هر صبحدم می‌بر سلامی از منش

۶۴

من ز عشق تو رستم از غمِ خویش
ور بمیرم گرفته‌ام کمِ خویش
در درونِ خراب من بنگر
لمن الملک بشنو از غمِ خویش
زیر ابروت ماه رخسارت
بَدر دارد هلال در خم خویش
کای تو در کار دیگران همه چشم
نیک بنگر به کار درهم خویش
۵ بی من ار زنده ای به جان و به طبع
تا نمیری بدار ماتم خویش
ور سلیمانِ دیوِ خود باشی
ای تو سلطان ملک عالم خویش،
همچو انگشت خود یدالله را
یابی اندر میان خاتم خویش
شمع ارواح مرده را چو مسیح
زنده می‌کن چو آتش از دم خویش
همّت اندر طلب مقدّم دار
می‌رو اندر پی مقدّم خویش
۱۰ هر دم اندر سفر همی کن شاد
عالمی را به فرّ مقدم خویش
گر دلی خسته یابی از غم عشق
رو از آن خسته جوی مرهم خویش

دوست را گرنه‌ای تو نامحرم
سرِّ عشقش مگو به محرم خویش
سیف فرغانی اندرین پرده
هیچ ازین تیزتر مکن بَمِ خویش

۶۵

دل سقیم شفا یابد از اشارت عشق
اگر نجات خوهی گوش کن عبارت عشق
چو غافلان منشین، راه رو که برخیزد
دو کَون از سر راهت به یک اشارت عشق
۵ خبر دهد که تو مُردی و شد دلت زنده
ز مرگ رستی اگر بشنوی بشارت عشق
چو هیزم ار چه بسی سوختی ولی خامی
که همچو دیگ نجوشیدی از حرارت عشق
تو بر وضوی قدم باش و دل مده به کسی
که دوستی حدث بشکند طهارت عشق
گرت دل است که سرمایه‌دار وصل شوی
ز سوز بگذر و درساز با خسارت عشق
چو آسمان اگرش صد هزار باشد چشم
همیشه کور بود مرد بی‌بصارت عشق
۱۰ ورای عشق خرابی است تا سرت نرود
برون منه قدمی هرگز از عمارت عشق
غلام‌وار همی کن ایاز را خدمت
که خواجه چاکر بنده است در امارت عشق

شبی ز شربت وصلش دهان کنی شیرین
چو تلخ کام شوی روزی از مرارت عشق
دگر ز حادثه غم نیست سیف فرغانی
تو را که خانه به تاراج شد ز غارت عشق

۶۶

مرا که در تن بی‌قوّت است جانی خشک
ز عشق دیدهٔ تر دارم و دهانی خشک
تو را به مِثل من ای دوست میل چون باشد
که حاصلم همه چشمی تر است و جانی خشک
۵ ز چشم بر رخم از عشق آن دو لالهٔ تر
مدام آب بَقَم خورده زعفرانی خشک
درو ز سیل بلایی بترس اگر یابی
ز آب دیدهٔ من بر زمینِ مکانی خشک
اگر لب و دهن من [به بوسه] تَر نکنی
بپرسش من مسکین کم از زبانی خشک؟
بَرِ توانگر و درویش شکر کم گوید
گدا چو از دَرِ حاتم رود به نانی خشک
به آب لطف تو نانم چو تر نشد کردم
همای‌وار قناعت به استخوانی خشک
۱۰ ز خون دیده و سوز جگر چو مرغابی
منم به دام زمانی تر و زمانی خشک
ز سوز عشق رخ زرد و اشک رنگینم
بسان آبی تر دان و ناردانی خشک

سحاب‌وار به اشکی کنم جهانی تر
چو آفتاب به تابی کنم جهانی خشک
ز آه گرمم در چشمهٔ دهان آبی
نماند تا به زبان تر کنم لبانی خشک
مرا به وصل خود ای میوهٔ دل آبی ده
از آنکه بر ندهد هیچ بوستانی خشک
میان زمرهٔ عشاق سیف فرغانی
چو بر کنارهٔ بام است ناودانی خشک

۶۷

۵ هلال حسن به عهد رخ تو یافت کمال
که هم جمال جهانی و هم جهان جمال
ز روی پرده بر افگن که خلق را عید است
هلال ابروی تو همچو غرّهٔ شوال
محیط لطف چو دریا مدام در موج است
میان دایرهٔ روی تو ز نقطهٔ خال
رخ تو بر طبق روی تو بدان ماند
که بر رخ گل سرخ است روی لالهٔ آل
ز نور چهرهٔ تو پرتوی مه و خورشید
ز قوس ابروی تو گوشه‌یی کمان هلال
۱۰ به پیش تست مکدّر چو سیل و تیره چو زنگ
به روشنی اگر آیینه باشد آب زلال
ز خرقه‌ها بدر آیند چون کند تأثیر
شراب عشق تو در صوفیان صاحب حال

به وصف آن دهن و لب کجا بود قُدرت
مرا که لکنت عجز است در زبان مقال
گدای کوی توام کی بود چو من درویش
به نزد چون تو توانگر عزیز همچون مال
ز شاخ بید کجا بادزن کند سلطان
و گرچه مِروحه گردانِ تُرکِ اوست شَمال
چو کوزه ز آب وصالت دهان من پُرکن
به قطره‌یی دو که لب خشک مانده‌ام چو سفال
۵ رخ تو دید و بنالید سیف فرغانی
چو گل شکفت مگو عندلیب را که منال
بیا که در شب هجران تو بسی دیدیم
«جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال»

۶۸

دل ز غمت زنده شد ای غمِ تو جانِ دل
نامِ تو آرامِ جان دردِ تو درمانِ دل
من به تواولی که تو آنِ منی آنِ من
دل به تو لایق که تو آنِ دلی آنِ دل
عشق ستمکار تو رفته به پیکار جان
شوق جگر خوار تو آمده مهمان دل
۱۰ تر کنم از آب چشم روی چونان خشک را
چون جگری بیش نیست سوخته بر خوان دل
بنده ز پیوند جان حَبلِ تعلّق برید
تا سر زلف تو شد سلسه‌جنبان دل

اندُه دنیا نداد دامن جانم ز دست
تا غم تو برنکرد سر ز گریبان دل
عشق تو چون چتر خویش بر سر جان باز کرد
سر به فلک برکشید سنجق سلطان دل
روی ز چشمم مپوش تا نتواند فگند
کفر سر زلف تو رخنه در ایمان دل
تا برهاند مرا ز اندُهِ من سالهاست
تا غم تو می‌کشد تنگیِ زندان دل
۵ از صدف لفظ خویش معنی چون دُر دهد
گوهر شعرم که یافت پرورش از کان دل

۶۹

ای ز زلفت حلقه‌یی بر پای دل
گر درین حلقه نباشد وای دل
هر که را سودای تو در سر بود
در دوکَونش می‌نگنجد پای دل
غرقهٔ گرداب حیرت از تو شد
کشتی اندیشه در دریای دل
آن سعادت کو که بتوانیم گفت
با تو ای شادی جٰان غمهای دل
۱۰ نه دلم را در غمت پروای من
نه مرا در عشق تو پروای دل
رفته همچون آب در اجزای خاک
آتش عشق تو در اجزای دل

چون غمت را غیر دل جایی نبود
هست دل جای غم و غم جای دل
هر دو عالم چیست نزد عارفان
ذرّه‌یی گم گشته در صحرای دل
سیف فرغانی چو حلقه بسته‌دار
جان خود پیوسته بر درهای دل

۷۰

تنی داری بسان خرمن گل
عرق از وی روان چون روغن گل
۵ صبا از رشکِ اندامِ چو آبت
فگنده آتش اندر خرمن گل
چمن از خجلت روی چو ماهت
شکسته چون بنفشه گردن گل
گر از رویت بهار آگاه باشد
پشیمان گردد از آوردن گل
به سیل تیره ابر نوبهاری
بریزد آبِ رویِ روشن گل
غم تو در گریبان دل من
چو خار آویخته در دامن گل
۱۰ منم از خوردن غمهای تو شاد
چو زنبور عسل از خوردن گل
اگر از خاک کویت بو بگیرد
قبای غنچه و پیراهن گل

چو در برگ از خزان زردی فزاید
ز روح نامیه اندر تن گل
مها از سیف فرغانی میازار
نخواهد عندلیب آزردن گل
گلت را همچو بلبل دوست‌دارست
جُعَل باشد نه بلبل دشمن گل

۷۱

چو بیند روی تو ای نازنین گل
کند بر تو هزاران آفرین گل
۵ تو با این حسن اگر در گلشن آیی
نهد پیش رخت رو بر زمین گل
اگر بلبل کند ذکر تو در باغ
ز نامت نقش گیرد چون نگین گل
چو از ذکر لبت شیرین کند کام
شود در حلق زنبور انگبین گل
گلی تو از گریبان تا به دامن
بهر جانب بریز از آستین گل
اگر در خانه گل خواهی به هر وقت
برو آیینه برگیر و ببین گل
۱۰ ندارد باغ جنّت همچو تو سرو
نباشد شاخ طوبی را چنین گل
به رنگ و بو چو تو نبود که چون تو
خط و خالی ندارد عنبرین گل

اگر با من نشینی عیب نبود
که دایم خار دارد همنشین گل

۷۲

چو روی تو گل رنگین ندیدم
تو را چون گل وفا آیین ندیدم
من اندر مرکز رخسار خوبان
چو خالت نقطهٔ مشکین ندیدم
ندیدم چون تو کس یا کس چو تو نیست
ز مشغولی به مه پروین ندیدم
۱۰ چو تو ای بت رخت را سجده کرده
بت سنگین دل سیمین ندیدم
برآرم نعرهٔ عشقت چو فرهاد
که چون تو خسرو شیرین ندیدم
چو تو در روم نَبْوَد دلستانی
نه اندر چین ولی من چین ندیدم
به سوی سیف فرغانی نظر کن
که چون او عاشق مسکین ندیدم

۷۳

گر کسی را حسد آید که تو را می‌نگرم
من نه در روی تو، در صنع خدا می‌نگرم
۱۰ من از آنِ توام و هر چه مرا هست توراست
روشن است این که به چشم تو، تو را می‌نگرم

خصم گوید که روا نیست نظر در رویش
من اگر هست و اگر نیست روا، می‌نگرم
تشنه‌ام، نیست شگفت ار طلبم آب حیوة
دردمندم، نه عجب گر به دوا می‌نگرم
نور حسنی‌ست در آن روی، بدان ملتفتم
من در آن آینه از بهر صفا می‌نگرم
روی زیبای تو آرام و قرار از من برد
من دگر باره در آن روی چرا می‌نگرم
۵ هر طرف می‌نگرم تا که ببینم رویت
چون تو در جان منی من به کجا می‌نگرم
به حیات خودم امید نمی‌ماند هیچ
چون به حال خود و انصاف شما می‌نگرم
مدتی شد که به من روی همی ننمایی
عیب بخت است نه آنِ تو چو وامی‌نگرم
سیف فرغانی در غیر نظر چند کنی
گل چو دستم ندهد ز آن به گیا می‌نگرم
ور میسر نشود دیدن رویت چه کنم
«می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم»

۷۴

۱۰ تا نقش تو هست در ضمیرم
نقش دگری کجا پذیرم
آن هندوی چشم را غلامم
و آن کافر زلف را اسیرم

چشم تو به غمزهٔ دلاویز
مستی است که می‌زند به تیرم
ای عشق مناسبت نگه‌دار
او محتشم است و من فقیرم
صد سال اگر بسوزم از عشق
و این خود صفتی است ناگزیرم،
باشد چو چراغ حاصلم آن
کاخر چو بسوختم بمیرم
۵ گر عشق بسوزدم عجب نیست
کو آتش تیز و من حریرم
شمعم که به عاقبت درین سوز
هم کشته شوم اگر نمیرم
در گوش نکردم از جوانی
پندی که بداد عقل پیرم
برخاسته‌ام بدان کزین پس
«بنشینم و صبر پیش گیرم»
دل زنده به عشق تست غم نیست
گر من ز محبتت بمیرم

۷۵

۱۰ ای غم تو روغن چراغ ضمیرم
کم مکن ای دوست روغنم که بمیرم
کز مدد روغن تو نور فرستد
سوی فَتیل زبان چراغ ضمیرم

چون به هوای تو عشق زنده دلم کرد
شمعْ مثال ار سرم بُرند نمیرم
یوسف عهدی به حسن و گرچه چو یعقوب
حُزنِ فراقِ تو کرده بود ضریرم
چون ز پی مژدهٔ وصال روان شد
از دَرِ مصرِ عنایتِ تو بشیرم
از اثر بوی وصل چون دَم عیسی
نفحهٔ پیراهن تو کرد بصیرم
۵ سوی تو رفتم چو مه دقیقه دقیقه
کرد شعاع رخ تو بدرِ منیرم
سلسله در من فگند حلقهٔ زلفت
همچو نگین کرد پای بسته به قیرم
مست بُدم گر سپاه حسن حشر کرد
تاختن آورد و عشق برد اسیرم
بر دَرِ شهر دلم نقاره زد و گفت
کز پی سلطانِ حسن ملک بگیرم
جان بدر دل برم چو اسب به نوبت
چون ز رخِ دوست شاه یافت سریرم
۱۰ خاتم دولت چو کرد عشق در انگشت
من ز نگینش چو موم نقش پذیرم
کس به جز از من نیافت عمر دوباره
ز آنکه جوان شد ز عشق دولت پیرم
از پی شاهان اگر چو زر بزنندم
من بجز از سکهٔ تو نام نگیرم

من به سخن بانگ زاغ بودم و اکنون
خوشتر از آوازِ بلبل است صفیرم
وز اثر قطره ابر عشق، صدف‌وار
حامل دُرّند ماهیان غدیرم
چون دلم از غِشِّ خود چو سیم صفا یافت
با زَرِ خالص برابر است شعیرم
رقص کن اکنون که گرم گشت سماعم
بزم بیارا که خمر گشت عصیرم

۷۶

۵ از عشق دل‌افروزم، چون شمع همی‌سوزم
چون شمع همی‌سوزم، از عشق دل‌افروزم
از گریه و سوز من او فارغ و من هر شب
چون شمع ز هجر او می‌گریم و می‌سوزم
در خانه گَرَم هر شب از ماه بود شمعی
بی‌روی چو خورشیدت چون شب گذرد روزم
در عشق که مردم را از پوست برون آرد
از شوق شَود پاره هر جامه که بردوزم
هر چند فقیرم من گر دوست مرا باشد
چون گنج غنی باشم گر مال بیندوزم
۱۰ دانش نکند یاری در خدمت او کس را
من خدمت او کردن از عشق وی آموزم
چون سیف اگر باشم در صحبت آن شیرین
خسرو نزند پنجه با دولت پیروزم

۷۷

ای سعادت مددی کن که بدان یار رسم
لطف کن تا من دل‌داده به دلدار رسم
او ز من بنده به این دیدهٔ خون‌بار رسد
من از آن دوست به یاقوت شکربار رسم
عندلیبم ز چمن دور زبانم بسته است
آن زمان در سخن آیم که به گلزار رسم
تا بدان دوست رسم بگذرم از هر چه جز اوست
بزنم بر سپه آنگه به سپهدار رسم
۵ نخوهم ملک دو عالم چو ببینم رویش
جنتم یاد نیاید چو به دیدار رسم
کس بدان یار به رفتن نتوانست رسید
برسانیدن آن یار بدان یار رسم
گرچه نارفته بدان دوست نخواهی پیوست
تا نگویی که بدان دوست به رفتار رسم
دوست پیغام فرستاد که در فُرقت من
صبر کن گرچه به سالی به تو یک‌بار رسم
گفتمش کی بود آن بار؟ معیّن کن! گفت:
من گلم وقت بهاران به سر خار رسم
۱۰ نعمت عشق مرا کز دگران کردم منع
گر کنی شکر چو مردان به تو بسیار رسم
تو چو بیماری و، چون صحّتِ راحت‌افزای
رنج زایل کنم آنگه که به بیمار رسم

از در باغ خودم میوه ده ای دوست که من
نه چنان دست درازم که به دیوار رسم
از درت گرچه گدایان به درم واگردند
چه شود گر من درویش به دینار رسم
من به رنگین سخنان از تو نیابم بویی
ور چه در گفتن طامات به «عطّار» رسم
سیف فرغانی در کار تویی مانع من
پایم از دست بهل تا به سر کار رسم

۷۸

۵ ای منوّر به روی تو هر چشم
در دلم نور تو چو در سر چشم
هر دم از حسن تو دگر رنگی
روی تو جلوه کرده بر هر چشم
مه چو خورشید جویدت هر روز
تا به رویت کند منوّر چشم
دست صدقم کشد به میلِ نیاز
خاک پایت چو سُرمه اندر چشم
به خیال تو خانهٔ دل را
هر نفس می‌کند مصوّر چشم
۱۰ تا مرا در غم تو با لب خشک
دل به خون جگر کند تر چشم
هر که را آب چشم بهر تو نیست
همچو سیلش شود مکدّر چشم

بچَشَم، زهرم ار کنی در جام
بکشم، بارم ار نهی بر چشم
دل چو مست می محبّت شد
خمر عشق تو بود و ساغر چشم
از سر ناز در چمن روزی
ای مه لاله روی عبهر چشم
هست در باغ همچو من بیمار
بهر تو نرگس مزوّر چشم
۵ هم ز چشم تو خوب منظر روی
هم ز روی تو خوب منظر چشم
هر که دل درِ تو بست بی‌بصر است
گر گشاید به روی دیگر چشم
پرده بر وی فروگذار که هست
این دل همچو خانه را در چشم

۷۹

گر عیب کنی که زار می‌نالم
من زار ز عشق یار می‌نالم
بلبل چو بدید گل بنالد، من
بی‌دلبر گل‌عذار می‌نالم
۱۰ از عشق گلِ رخش به صد دستان
دلسوزتر از هزار می‌نالم
بی‌قامت همچو سرو او دایم
چون فاخته بر چنار می‌نالم

در چنگ فراق آهنین پنجه
باریک شدم چو تار می‌نالم
گرچه به نصیحتم خردمندان
گویند فغان مدار، می‌نالم
چون دیگ پُرآب بر سرِ آتش
می‌جوشم و زار زار می‌نالم
چون چنگ فغانم اختیاری نیست
از دست تو ای نگار می‌نالم
۵ تا همچو نیَم دهان نهی بر لب
دور از تو رباب‌وار می‌نالم

۸۰

عشق تو زیر و زبر دارد دلم
وز جهان آشفته‌تر دارد دلم
پیش ازین شوریده دل بودم ولیک
این زمان شوری دگر دارد دلم
لاف عشقت می‌زند با هر کسی
زین سخن جان در خطر دارد دلم
دست در زلف تو زد دیوانه‌وار
من نمی‌دانم چه سر دارد دلم
۱۰ عشق چون پا درمیان دل نهاد
دست با غم در کمر دارد دلم
در حصار سینه تنگیها کشید
ز آن ز تن عزم سفر دارد دلم

تا مدد از روی تو نبود کجا
بار غم از سینه بر دارد دلم
کمتر از خاکم اگر جز خون خویش
هیچ آبی بر جگر دارد دلم
دور کن از من قضای هجر خود
از تو اومید این قدر دارد دلم
نزد من کز سیم و زر بی‌بهره‌ام
ورچه گنجی پر گهر دارد دلم،
۵ ملک دنیا استخوانی بیش نیست
کش چو سگ بیرونِ در دارد دلم
سیف فرغانی چو غم از بهر اوست
غم ز شادی دوستر دارد دلم

۸۱

مرا گر دولتی باشد که روزی با تو بنشینم
ز لبهای تو می‌نوشم، ز رخسار تو گل چینم
شبی در خلوت وصلت چو بخت خود همی خفتم
اگر اقبال بنهادی ز زانوی تو بالینم
مرا گر بی‌توام غم نیست از هجران و تنهایی
به هر چیزی که روی آرم درو روی تو می‌بینم
۱۰ اگر چون گل خس و خاری گزینی بر چو من یاری
من آن بلبل نیم باری که گل را بر تو بگزینم
خراج جان و دل خواهی تو را زیبد که سلطانی
زکات حسن اگر بِدْهی به من باری که مسکینم

جهانی شاد و غمگین‌اند از هجر و وصال تو
به وصلم شادمان گردان که از هجر تو غمگینم
دلم ببرید چون فرهاد عمری کوهِ اندوهت
مکن ای خسرو خوبان طمع در جان شیرینم
ز کین و مهر دلداران، سخن رانند با یاران
تو با من کین بی‌مهری و با تو مهر بی‌کینم
نظر کردم به تو خوبان بیفتادند از چشمم
چو مه دیدم کجا ماند دگر پروای پروینم
۵ مسلمان آن زمان گردد که گوید سیف فرغانی
که من بی‌وصل تو بی‌جان و بی‌عشق تو بی‌دینم
چنان افتادهٔ عشقت شدم جانا که چون سعدی
«ز دستم برنمی‌آید که یک‌دم بی‌تو بنشینم»

۸۲

ای گشته نهان از من پیدات همی‌جویم
جای تو نمی‌دانم هرجات همی‌جویم
بر من چو شوی پیدا من در تو شوم پنهان
از من چو شوی پنهان پیدات همی‌جویم
اندر سر هر مویی از تو طلبم رویی
هر چند نیم زیبا زیبات همی‌جویم
۱۰ چون تو به دلی نزدیک از چه ز تو من دورم
هر جا که رود این دل آنجات همی‌جویم
ز آن پای تو می‌بوسم کانجاست سر زلفت
یعنی سرِ زلفت را در پات همی‌جویم

هر چند تو پیدایی چون روز مرا در دل
من شمع به دست دل شبهات همی‌جویم
با دنیی و با عقبی وصل تو نیابد سیف
دل از همه برکندم یکتات همی‌جویم

۸۳

از لطف و حسن یارم در جمع گل‌عِذاران
چون بر گل است شبنم چون بر شکوفه باران
در صحبت رقیبان هست آن نگار دایم
شمعی به پیش کوران گنجی به دست ماران
۵ ای جمله بی‌تو غمگین چون عندلیب بی‌گل
من از غم تو شادم چون بلبل از بهاران
در طبع من که هستم قربان روز وصلت
خوشتر ز ماه عیدی در چشم روزه‌داران
سر بر زمین نهاده پیش رخ تو شاهان
برقع فگنده بر روی از شرم تو نگاران
هنگام باده خوردن از لعل شکّرینت
ز آب حیوة پُر شد جام شراب‌خواران
در خدمت تو شیرین همچون شراب وصل است
این بادهٔ به تلخی همچون فراق یاران
۱۰ در دوستیت خلقی با من شدند دشمن
رستم فرونماند از حرب خرسواران
چون گل جهان گرفتی ای جان و ناشکفته
در گلشن جمالت یک غنچه از هزاران

ای صد هزار مسکین امیدوار این در
زنهار تا نبندی در بر امیدواران
در روزگار عشقش با غم بساز ای دل
کاین غم جدا نگردد از تو به روزگاران
ای رفته وز فراقت مانند سیف شهری
نالان چو دردمندان، گریان چو سوگواران
ای عقل در غم او یک‌دم مرا چو سعدی
«بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران»

۸۴

۵ ای کوی تو ز رویت بازار گل‌فروشان
ما بلبلان مستیم از بهر گل خروشان
بازار حسن داری دکان درو ملاحت
و آن دو عقیق شیرین دروی شکر فروشان
خون جگر نظر کن سوداپزان خود را
با گوشت پارهٔ دل در دیگِ سینه‌جوشان
خواهی که گردِ کویت دیوانه سر نگردم
چون روبمن نمودی دیگر ز من مپوشان
هر شب ز بار عشقت در گوشه‌های خلوت
گردون فغان برآرد از نالهٔ خموشان
۱۰ با محنتی که دارند از آشنایی تو
بیگانگان شنودند آوازِ گفت‌وگوشان
از جام وصلت ای جان هرگز بود که ما را
مجلس به هم برآید ز افغان باده نوشان

چون سیف بر در تو بی‌کار مزد یابد
محروم نَبْوَد آن کو در کار بود کوشان
تا کی کند چو گاوان در ما زبان درازی
کوته نظر که دارد طبع درازگوشان

۸۵

ای مرغ صبح بشکن ناقوس پاسبانان
تا من دمی برآرم اندر کنار جانان
در خواب کن زمانی آسودگان شب را
کان ماه‌رو نترسد ز آواز صبح خوانان
۵ ای کاشکی رقیبان دانند قیمت تو
گل را چه قدر باشد در دست باغبانان
کار رقیب مسکین خود بیش ازین چه باشد
کز گلّه گرگ راند همچو سگ شبانان
در عشق صبر باید تا وصل رو نماید
اینجا به کار ناید تدبیرِ کاردانان
پیران کاردیده گفتند راست ناید
پیراهن تعشّق جز بر تن جوانان
لب بر لبِ چو شکّر آن را شود میسّر
کو چون مگس نترسد از آستین‌فشانان
۱۰ رفت از جفای خصمان سرگشته گردِ عالم
آن کو به گردِ کویت می‌گشت شعر خوانان
ز افغان سیف ای جان شبها میان کویت
«خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان»

۸۶

بگشای لب شیرین بازار شکر بشکن
بنمای رخ رنگین ناموس قمر بشکن
چون چشم ترم دیدی لب بر لب خشکم نه
آن شربت هجران را تلخی به شکر بشکن
دنیا ز دهان تو مُهر از خَمُشی دارد
آن طرفه غزل برخوان و آن مُهرِ بزر بشکن
گر کان بدخشان را سنگی است برو رنگی
تو حُقهٔ دُر بگشا سنگش به گهر بشکن
۵ ور نیشکر مصری از قند زند لافی
تو خشک نباتش را زآن شکّر تر بشکن
دل گنج زرست، او را در بسته همی‌دارم
دست آنِ تو زربستان، حکم آنِ تو، دَر بشکن
در کفّهٔ میزانت کعبه چه بود؟ سنگی
ای قبلهٔ جان ز آن دل ناموس حجر بشکن
هان ای دل اشکسته گردوست خوهد خود را
از بهر رضای او صدبار دگر بشکن
رو بر سر کوی او بنشین و به دست خود
پایی که همی بردت هر سو به سفر بشکن
۱۰ چون سیف به کوی او باید که درست آیی
خود عشق تو را گوید کز خود چه قدر بشکن

۸۷

عشق را حمل بر مجاز مکن
جان ده اَر عاشقی و ناز مکن
با خودی گرد کوی عشق مگرد
مؤمنی بی‌وضو نماز مکن
دست با خود به کار دوست مبر
به سوی قبله پا دراز مکن
با چنین رو به گرد کعبه مگرد
جامهٔ کعبه بی‌نماز مکن
۵ چون دلت نیست محرم توحید
سفر کعبه و حجاز مکن
از پی تن قبای ناز مدوز
مرده را جز کفن جهاز مکن
قدمت در مقام محمودی‌ست
خویشتن بندهٔ اَیاز مکن
راز در دل چو دانه در پنبه است
همچو حلاّج کشف راز مکن
به نسیمی که بر دهانت وَزَد
لب خود همچو غنچه باز مکن
۱۰ باز کن چشم تا ببینی دوست
چون بدیدی دگر فراز مکن
تا توانی چو سیف فرغانی
عشق را حمل بر مجاز مکن

۸۸

بپوش آن رخ و دلربایی مکن
دگر با کسی آشنایی مکن
به چشم سیه خون مردم مریز
به روی چو مه دلربایی مکن
ز من پند بنیوش و دیگر چو شمع
به هر مجلسی روشنایی مکن
مرو از بر ما و گر می‌روی
دگر عزم رفتن چو آیی مکن
۵ به امثال من بعد ازین التفات
به سگ روی نان می‌نمایی، مکن
سخن آتشی می‌فروزی، مگوی
نظر فتنه‌یی می‌فزایی، مکن
مرا غمزهٔ تو به صد رمز گفت
تو نیز ای فلان، بی‌وفایی مکن
به چشمی که کردی به ما یک نظر
به دیگر کس ار آن نمایی، مکن
چو شمع فلک نور از آن روی تافت
تو روشن‌دلی تیره‌رایی مکن
۱۰ گر او را خوهی ترک عالم بگوی
تو سلطان وقتی گدایی مکن
محبت وفاق است مر دوست را
خلافی به طبع مِرایی مکن

چو معشوق رند است و مَی می‌خورد
اگر عاشقی پارسایی مکن

۸۹

ای شکر لب نظری سوی من مسکین کن
ترک یک بوسه بگو کام مرا شیرین کن
دهن و قند لبت پستهٔ شکر مغزست
تو از آن پسته مرا طوطی شکرچین کن
نرگس مست بگردان، دل و جان برهم زن
سنبل جعد بیفشان و جهان مشکین کن
۵ ز آن تنی کز سمن و یاسمنش عار آید
دم به دم پیرهنی پُر ز گل و نسرین کن
تو ز کار دگران هیچ نمی‌پردازی
تا بگویم که نگاهی به من غمگین کن
همه ذرّات جهان از تو مدد می‌خواهند
آفتابا نظری سوی من مسکین کن
عالمی بیدق نطع هوس وصل تواند
آخر ای شاه رخ خود سوی این فرزین کن
با تو در هر نَدَبَم دست عمل جان بازی است
ببری یا ببرم؟ عاقبتم تعیین کن
۱۰ نَخُوْهَم دیدن خود آرزویم دیدن تست
روی چون آینه بنما و مرا خودبین کن
آستانِ درِ تو خواستم از دولت، گفت
تا برو سر نهم ای بخت مرا تمکین کن

گفت هیهات که آن خوابگه شیران است
آن به تو کی رسد از خاک چو سگ بالین کن
از پی فاتحهٔ وصل دعایی گفتم
تا برین ختم شود فاتحه را آمین کن
سیف فرغانی شوریده شد از دیدن تو
تو به شیرین لب خود شور ورا تسکین کن

۹۰

ای چشم من از رخ تو روشن
چشمی به کرشمه بر من افگن
۵ اکنون که به دیدن تو ما را
شد چشم چو آب دیده روشن،
جان و دل و عقل هر سه هستند
در عشق تو چون دو چشمِ یک تن
ای مردم چشم دل خیالت!
دارم ز تو من درین نشیمن،
در جامه تنی چو ریسمانی
در سینه دلی چو چشم سوزن
دل در طلب تو هست فارغ
چون مردم چشم از دویدن
۱۰ روی تو به نیکویی مه و نور
چشم من و خواب آب و روغن
شد چشمِ بد و زبان بدگوی
اندر حق تو ز همّت من،

نابینا همچو چشم نرگس
ناگویا چون زبان سوسن
ای دلبر دوست تو همی باش
ایمن پس ازین ز چشم دشمن
تا چشم بود نهاده در سر
تا جان باشد نهفته در تن
از روی تو چشم برنداریم
کز روی تو جان ماست گلشن

۹۱

۵ ای لب لعلت شکرستان من!
وی دهنت چشمهٔ حیوان من!
تا سر زلف تو ندیدم دگر
جمع نشد حال پریشان من
درد فراق تو هلاکم کند
گر نکند وصل تو درمان من
بی‌لب خندان تو دایم چو آب
خون چکد از دیدهٔ گریان من
هست بلای دل من حسن تو
باد فدای تن تو جان من
۱۰ من تنم و مهر تو جان من است
من شبم و تو مه تابان من
جز تو در آفاق مرا هیچ نیست
ای همه آنِ تو و تو آنِ من

گر به فراقم بکشی راضیم
هم نکنی کار به فرمان من
گرچه فغان می‌نکنم آشکار
الحذر از نالهٔ پنهان من
ناله چو بلبل کنم از شوق تو
ای رخ خوب تو گلستان من
سیف همی‌گوید تو یوسفی
بی‌تو جهان کلبهٔ احزان من

۹۲

۵ مرغ دلم صید کرد غمزهٔ چون تیر او
لشکر خود عرض داد حسن جهان‌گیر او
بازِ سپید است حسن، طعمهٔ او مرغ دل
شیر سیاه است عشق، با همه نخجیر او
عشق نماز دل است، مسجد او کوی دوست
ترک دو عالم شناس اول تکبیر او
هست وضوش آب چشم، روز جوانیش وقت
فوت شود وصل دوست از تو به تأخیر او
عشق چو صبح است دید روی چو خورشید دوست
بر دل هر کس که تافت نور تباشیر او
۱۰ خمر الهی است عشق ساقی او دست فضل
بی‌خبری از دو کَون مبدأ تأثیر او
عشق چو آورد حکم از بر سلطان حسن
در تو عملها کند حزن به تقریر او

عشق جوان نورسید تا چو خرابات شد
خانقه دل که بود عقل کهن پیر او
مرغِ دل عاشق است آن که چو قصدش کنی
زخمِ خوری چون هدف از پَرِ بی‌تیر او
گر تو ندانی که چیست این همه نظم بدیع
دوست به حسن آیتی‌ست وین همه تفسیر او
ورنه تو بیدار دل حال چو من خفته را
خواب پریشان شمار وین همه تعبیر او
۵ زمزمهٔ شعر سیف نغمهٔ داودی است
نفخهٔ صور دل است صوت مزامیر او

۹۳

به رنگ خود نیم زآن رو و زآن مو
که گل را رنگ بخشد مشک را بو
دو چشمم خیره شد دروی ندانم
نگارستان فردوس است یا رو
ندارد هیچ خوبی فرِّ آن ماه
ندارد پرّ طاوسان پرستو
دهان چون پسته و پسته پر از قند
لبان چون شکّر و شکّر سخن‌گو
۱۰ عجب گر ملک روم و چین نگیرد
نگار ترک رو با خال هندو
ز من چون شیر از آتش می‌گریزد
بلی از سگ گریزان باشد آهو

نهاده دام اندر حلقهٔ زلف
فگنده تاب در زنجیر گیسو
ایا چون ساحری کار تو مشکل
ایا چون سامری چشم تو جادو
اگر در گلشن آیی، سرو آزاد
زند در پیش بالای تو زانو
کسی را وصل تو گردد میسّر
که جان بر کف بود زر در ترازو
۵ اگرچه آسمانش پشت باشد
نیارد با تو زد خورشید پهلو
کسی کو پیش گیرد کار عشقت
نهد کار دو عالم را به یک سو
جفای تو وفا باشد ازیرا
ز نیکو هرچه آید هست نیکو
از آن ساعت که تیر غمزه خوردم
من از دست کمانداران ابرو،
هماندم سیف فرغانی بدانست
که جرم عاشقان جرمی است معفُو

۹۴

۱۰ چو هیچ می‌نکنی التفات با ما تو
چه فایده است درین التفات ما با تو؟
برای چیست تکاپوی من به هر طرفی؟
چو در میانه مسافت همین منم تا تو

ز بس که خلعت عشق تو جان من پوشید
خیالم است که در جامه این منم یا تو
به چشم معنی چندان که باز می‌نگرم
ز روی نسبت ما قطره‌ایم و دریا تو
پس این تویی و منی در میانه چندان است
که قطره بحر ببیند تو ما شوی ما تو
ترا به بردن دلهای خلق معجزه‌یی است
که دلبران همه سحرند و دست بیضا تو
۵ اجل به کشتن من قصد داشت، عشقت گفت
که این وظیفه از آنِ من است فرما تو
شب وصال دهان بر لبم نهادی و گفت
منم به لب شکر و طوطی شکرخا تو
بدان که هست تو را با دهان من نسبت
که در جهان به سخن می‌شوی هویدا تو
فدا کند پس ازین جان و دل به دست آرد
چو دید بنده که در دل همی کنی جا تو
ز فرقت تو چو مرده است سیف فرغانی
توی به وصل خود این مرده را مسیحا، تو!

۹۵

۱۰ ای صبا قصهٔ عشاق بر یار بگو
خبری از منِ دلداده به دلدار بگو
از رسانیدن پیغام رهی عار مدار
به گلستان چو درآیی سخن خار بگو

چون به حضرت رسی امسال، بدان راحت جان
آنچه از رنج رسیدست به من پار، بگو
ور به قانون ادب بر دَرِ او رَه یابی
با شفا یک دو سخن از من بیمار بگو
خبرِ آدم سرگشته به رضوان برسان
قصهٔ بلبل شوریده به گلزار بگو
چون بدان خسرو شیرین ملاحت برسی
بیتکی چندش ازین مخزن اسرار بگو
۵ غزلی کز من گوینده سماعت باشد
به اصولی که در آن طبع کند کار بگو
ور بپرسد که به رویم نگرانی دارد
شعف بنده بدان طلعت و دیدار بگو
خادمانی که در آن پردهٔ عزت باشند
در اگر بر تو ببندند ز دیوار بگو
ور بدانی که دوم بار نیابی فرصت
وقت اگر دست دهد جمله به یک بار بگو
کای ازو روی نهان کرده چو اصحاب الکهف!
او سگ تست مرانش ز در غار بگو
۱۰ سیف فرغانی بی‌روی تو تا کی گوید
ای صبا قصهٔ عشاق برِ یار بگو

۹۶

ای رقعهٔ حسن را رخت شاه
ماییم ز حسن رویت آگاه

روی تو مَهِ تمام بر سرو
رخساره گلِ شکفته بر ماه
در کوی تو کدیه کردن ای دوست
نزد همه همچو مال دلخواه
ما از همه کمتریم در ملک
ما از همه پس‌تریم در راه
کس نور صفا ندید در ما
کس آب بقا نیافت در چاه
۵ نی مسند فقر را زمن صدر
نی رقعهٔ عشق را زمن شاه
بربسته گلو چو میخ خیمه
پوشیده نمد چو چوب خرگاه
از صورت من جداست معنی
آمیخته نیست دانه با کاه
زین خرقه بود فضیحت من
کز پوست بود هلاک روباه
بر کسوت حال من چنان است
این خرقه که بر پلاس دیباه
۱۰ آلوده به صد دراز دستی
این دامن و آستین کوتاه
ای گشته ز یاد دوست غافل
ذکرش ز زبان حال آگاه
چندان بشنو که حلقه گردد
در گوش دل تو هایِ الله

تا دوست به دامت اوفتد سیف
از خویش خلاص خویشتن خواه

۹۷

ای پستهٔ دهانت نرخ شکر شکسته
وی زادهٔ زبانت قدر گهر شکسته
من طوطیم لب تو شکر بود که بینم
در خدمت تو روزی طوطی شکر شکسته
آنجا که چهرهٔ تو گسترده خوان خوبی
گردد ز شرم رویت قرص قمر شکسته
۵ چون باز گرد عالم گشتم بسی و آخر
در دامت اوفتادم چون مرغ پر شکسته
نقد روان جان را جو جو نثار کردم
زین سان درست کاری ناید ز هر شکسته
من خود شکسته بودم از لشکر غم تو
این حمله بین که هجرت آورد بر شکسته
وز طعنه‌های مردم در حق خود چه گویم
هر کو رسید سنگی انداخت بر شکسته
بارم محبت تست ای جان و وقت باشد
کز بار خویش گردد شاخ شجر شکسته
۱۰ گر من شکسته گشتم از عشق تو چه نقصان
هیچ از شکستگی شد بازار زر شکسته؟
امشب ز سنگ آهم در کارگاه گردون
شد شیشه‌های انجم در یکدگر شکسته

دی گفت عزت تو ما را به کس چه حاجت
من کس نیم چه دارم دل زین قدر شکسته
از هیبت خطابت شد سیف را دل ای جان
همچون ردیف شعرش سر تا بسر شکسته

۹۸

ای در سخن دهانت تَنگ شکر گشاده
لعلت به هر حدیثی گنج گهر گشاده
ای ماه بندهٔ تو هر لحظه خندهٔ تو
ز آن لعل همچو آتش لؤلوی تر گشاده
۵ بهر بهای وصلت عشاقِ تنگ‌دل را
دستی فراخ باید در بذلِ زر گشاده
در طبعم آتش تو آب سخن فزوده
وز خشمم اندُهِ تو خون جگر گشاده
تن را به گرد کویت پای جواز بسته
دل را به سوی رویت راه نظر گشاده
تا لشکر غم تو بشکست قلب ما را
بر دل ولایت جان شد بیشتر گشاده
چون زلف بر گشایی زیبد گرت بگویم
کبکِ نگار بسته، طاوسِ پر گشاده
۱۰ شب در سماع دیدم آن زلف بستهٔ تو
چون چترِ پادشاهان روز ظفر گشاده
روی تو را نگویم مه زآنکه هست رویت
گلزار نو شکفته، فردوس در گشاده

گر عاشق تو فردا اندر سفر نهد پا
صد در ز خُلد گردد اندر سفر گشاده
تا از سماع نامت چون عاشقان برقصد
از بند خاک گردد بیخ شجر گشاده
از بار فرقت تو جان از تن و تن از جان
بند تعلق خویش از یکدگر گشاده
عشق چو آتش تو از طبع بنده هر دم
همچون عصای موسی آب از حجر گشاده
۵ ز آن سیف می‌نیاید در کوی تو که دایم
در هر قدم ز کویت چاهی است سر گشاده

۹۹

ای پیش تو ماه آسمان خیره
وز روی تو آب روشنان تیره
در چشم تو روی مردمی پیدا
در روی تو چشم مردمان خیره
بر دُرج دُرت ز لعل پیرایه
بر طرف مهت ز مشک زنجیره
با چشم تو نرگس است همخوابه
با لعل تو شکر است همشیره
۱۰ همواره درون من به تو مایل
پیوسته رقیب تو ز من طیره
شیرین سخن تو تلخ شد با ما
آری به مرور می‌شود شیره

سیف از در تو شکسته بازآمد
چون لشکر کافر از دَرِ بیره

۱۰۰

از پستهٔ تنگ خود آن یار شکر بوسه
دوشم به لب شیرین جان داد به هر بوسه
از بهر غذای جان ای زنده به آب و نان
بستد لب خشک من ز آن شکّرتر بوسه
ای کرده رخت پیدا بر روی قمر لاله
وی کرده لبت پنهان در تَنگ شکر بوسه
۵ مه نور همی خواهد از روی تو در پرده
جان راز همی گوید با لعل تو در بوسه
نزد تو خریداران گر معدن سیم آرند
ای گنج گهر ز آن لب مفروش به زر بوسه
ای قبلهٔ جان هر شب بر خاک درت عاشق
چون کعبه روان داده بر روی حجر بوسه
چون جوف صدف او را پر دُر دهنی باید
و آنگاه طلب کردن ز آن دُرج گهر بوسه
خواهی که شکر بارد از چشم چو بادامت
رو آینه بین وز خود بستان به نظر بوسه
۱۰ چون خاک سر کویت آهنگ هوا کرده
بر ذرّه به مهرِ دل داده مه و خور بوسه
هر جا که تو برخیزی از پای تو بستاند
زنجیر سر زلفت چون حلقه ز در بوسه

لطفت که چو اندیشه حد نیست کنارش را
از روی تو انعامی دیدیم مگر بوسه
سیف ار ز تو می‌خواهد بوسه تو بَرو می‌خند
کز لعل تو خوش باشد گر خنده و گر بوسه
گر پای رقیبانت بوسند محبّانت
ترسا ز پی عیسی زد بر سمِ خر بوسه

۱۰۱

از آن شکر که تو در پستهٔ دهان داری
سزد که راتبهٔ جان من روان داری
۵ به بوسه تربیتم کن که من برین درگه
نه آن سگم که تو تیمارِ من به نان داری
نظر در آینه کن تا تو را شود روشن
چو دیگران که چه رخسار دلستان داری
اگر کسی ندهد دل به چون تو دلداری
تو خویشتن بستانی که دستِ آن داری
جماعتی که در اوصاف تو همی‌گویند
که قدّ سرو و رخ همچو گلستان داری،
نظر در آن گل‌رو می‌کنند، بی‌خبرند
ز غنچه‌ها که بر اطراف بوستان داری
۱۰ پیام داد به من عاشقی که ای مسکین
که همچو من به سخن رسم عاشقان داری،
به روی گل دگران خرّمند چون بلبل
تو از محبت او تا به کی فغان داری؟

چو عاشقان همه احوال خویش عرض کنند
تو نیز قصهٔ خود بازگو، زبان داری!
به بوسه‌یی چو رسیدی از آن دهان زنهار
ممیر کز لب لعلش غذای جان داری
چو دوست گفت سخن، گفت سیف فرغانی
حدیث یا شکر است آن که در دهان داری

۱۰۲

ای که از سیم خام تن داری
قامتی همچو نارون داری
۵ در قبایی کسی نمی‌داند
که تو در پیرهن چه تن داری
تا نگفتی سخن ندانستم
که تو شیرین زبان دهن داری
تو بدان دام زلف و دانهٔ خال
صد گرفتار همچو من داری
تو چنین چشم و ابروی فتّان
بهر آشوب مرد و زن داری
زیر هر غمزه‌یی نمی‌دانم
که چه ترکان تیغ زن داری
۱۰ در همه شهر دل نماند درست
تا چنان زلف پُر شکن داری
زنده در خرقه‌های درویشان
چه شهیدان بی‌کفن داری

در فراق تو سیف فرغانی
می‌کند صبر و خویشتن داری

۱۰۳

ای زآفتاب رویت مه برده شرمساری
پیداست بر رخ تو آثار بختیاری
اندر بیان نگنجد وندر زبان نیاید
از عشق آنچه دارم و از حسن آنچه داری
ای نوش داروی جان اندر لبت نهفته
با مرهمی چنینم چون خسته می‌گذاری
۵ افغان و زاری من از حد گذشت بی‌تو
گر چه بکرد بلبل بی‌گل فغان و زاری
امیدوار وصلم از خود مبُر امیدم
صعب است ناامیدی بعد از امیدواری
چون خاک اگر عزیزی بنشست بر در تو
هر جا که رفت از آن پس چون زر ندید خواری
من با چنین ارادت در تو رسم به شرطی
کز بنده سعی باشد وز همّت تو یاری
شیرین از آنی ای جان کز تلخی غم خود
فرهادوار هر دم سوزی ز من بر آری
۱۰ ای خوب‌تر ز لیلی هرگز مده چو مجنون
دیوانهٔ دلم را زین بند رستگاری
گل را نمی‌توانم کردن به دوست نسبت
ای گل به پیش جانان در پیش گل چو خاری

هر جا که سیف باشد بستان اوست رویش
«چون است حال بستان ای باد نوبهاری»

۱۰۴

جانا به یک کرشمه دل و جان همی‌بری
دردم همی‌فزایی و درمان همی‌بری
روی چو ماه خویش [و] دل و جان عاشقان
دشوار می‌نمایی و آسان همی‌بری
اندر حریم سینهٔ مردم به قصدِ دل
دزدیده می‌درآیی و پنهان همی‌بری
۵ گه قصد جان به نرگس جادو همی‌کنی
گه گوی دل به زلف چو چوگان همی‌بری
چون آب و آتشند دُر و لعل در سخن
تو آب هر دو ز آن لب و دندان همی‌بری
خوبان پیاده‌اند و ازیشان برین بساط
شاهی برخ تو هر نَدَبی ز آن همی‌بری
با چشم و غمزهٔ تو دلم دوش میل داشت
گفتا مرا به دیدن ایشان همی‌بری؟
عقلم به طعنه گفت که هرگز کس این کند؟
دیوانه را بدیدن مستان همی‌بری!
۱۰ دل جان به تحفه پیش تو می‌برد سیف گفت
خرما به بصره زیره به کرمان همی‌بری!

۱۰۵

دلبرا حسن رخت می‌ندهد دستوری
که به هم جمع شود عاشقی و مستوری
آمدن پیش تو بختم ننماید یاری
رفتن از کوی تو عشقم ندهد دستوری
اگر از حال منت هیچ نمی‌سوزد دل
تو که این حال نبوده‌ست تو را معذوری
پیش عشاق تو بهتر ز غنا، درویشی
نزد بیمار تو خوشتر ز شفا، رنجوری
۵ گر به نزدیک تو سهل است مرا طاقت نیست
اگرم یک نفس از روی تو باشد دوری
گر به دست اجل از پای درآید تن من
از می عشق بود در سر من مخموری
ما جهان را به تو بینیم که در خانهٔ چشم
دیده مانند چراغ است و تو در وی نوری
پرده از روی برانداز دمی تا آفاق
به تو آراسته گردد چو بهشت از حوری
سیف فرغانی در کار جزا چشم مدار
پادشازادهٔ مُلکی چه کنی مزدوری؟

۱۰۶

۱۰ ای رخ تو شاه ملک دلبری
همچو شاهان کن رعیت‌پروری

تا تو بر پشت زمین پیدا شدی
شد ز شرم روی تو پنهان پری
با چنین صورت که از معنی پُر است
سخت بی‌معنی بود صورت‌گری
ز آرزوی شیوهٔ رفتار تو
خانه بر بامت کند کبک دری
خسروان فرهادوارت عاشقند
ز آنکه از شیرین بسی شیرین‌تری
۵ چشم تو از بردن دلهای خلق
شادمان همچون ز غارت لشکری
دلبری ختم است بر تو ز آنکه تو
جان همی افزایی ار دل می‌بری
از اثرهای نشان و نام تو
جان پذیرد موم از انگشتری
عشق تو ما را بخواهد کشت، آه
عید شد نزدیک و قربان لاغری
در فراق تو غزلها گفته‌ام
بی‌شکر کردم بسی حلواگری
۱۰ کاشکی از دل زبان بودی مرا
تا به یادت کردمی جان‌پروری
با چنین عزت که از حسن و جمال
در مه و خور جز به خواری ننگری،
چون روا باشد که سعدی گویدت
«سرو بستانی تو یا مَه یا پری»

سیف فرغانی همی‌گوید تو را
هر که هست از هر چه گوید برتری

۱۰۷

ای [که] تو جانِ جهانی و جهانِ جانی
گر به جان و به جهانت بخرند ارزانی
عشق تو مژده‌وَرِ جان به حیات ابدی
وصل تو لذّت باقی ز جهانِ فانی
خوب‌رویان جهان کسب جمال از تو کنند
آفتاب ار نبود مه نشود نورانی
۵ ز آسمان گر به زمین درنگری چون خورشید
غیر مه هیچ نباشد که بدو می‌مانی
ماه در مَعرِض روی تو برآید چه عجب
شب‌روان را چو عسس سخت بود پیشانی
ظاهر آن است که در باغ جمالِ کس نیست
خوب‌تر زین گل حسنی که تواش بُستانی
از سلاطین جهان همت من دارد عار
گر تو یک روز گدای دَرِ خویشم خوانی
شرمسار است توانگر ز زرافشانی خود
چون گدای تو کند دست به جان‌افشانی
۱۰ از چنین داد و ستد سود چه باشد چو به من
ندهی بوسه، وَ گر من بدهم نستانی
خستهٔ تیغ غمت را به بلا بیم مکن
کشته را چند به شمشیر همی ترسانی

سیف فرغانی از عشق بپرهیز و منه
پا در آن کار که بیرون شد از آن نتوانی

۱۰۸

کیست درین دور پیرِ اهل معانی
آن که به هم جمع کرد عشق و جوانی
قربت معشوق از اهل عشق توان یافت
راه بود بی‌شک از صُوَر به معانی
گر تو چو شاهان برین بساط نشینی
نیست تو را خانه در حدودِ مکانی
۵ در نَفَسی هر چه آنِ تست ببازی
در نَدَبی ملک هر دو کَون نمانی
نور امانت ز تو چنان بدرخشد
کآتش برق از خلال ابرِ دُخانی
خضر شوی در بقا و دانش و آنگاه
آب در اجزای تو کند حَیَوانی
علم تو آنجا رسد بدو که چو حلّاج
گویی اَنا الحقّ و نام خویش ندانی
همچو عروسان به چشم سرّ تو پیدا
رو بنمایند رازهای نهانی
۱۰ جسم تو ز آن سان سبک شود که تو گویی
برد بدن از جوارِ روح گرانی
فاتحهٔ این حدیث دارد یک رنگ
ستّ جهت را بنور سبع مثانی

هر که مرو را شناخت نیز نپرداخت
از عمل جان به علمهای زبانی
گر خورد آب حیوة زنده نگردد
دل که ندارد بدو تعلّقِ جانی
من نرسیدم بدین مقام که گفتم
گر برسی تو سلام من برسانی

۱۰۹

ایا خلاصهٔ خوبان کراست در همه دنیی
چنین تنی همگی جان و صورتی همه معنی
۵ غم تو دنیی و دین است نزد عاشق صادق
که دل‌فروز چو دینی و دل‌ربای چو دنیی
بر آستان تو بودن مراست مجلس عالی
به زیر پای تو مردن مراست پایهٔ اعلی
اگر چه نیست توییّ و منی میان من و تو
منم منم به تو لایق تویی تویی به من اولیٰ
تو در مشاهده با دیگران و من شده قانع
ز روی تو به خیال و ز وصل تو به تمنی
خراب گشتن مُلک است دل شکستن عاشق
حصار کردن قدس است بهرِ کُشتن یحیی
۱۰ ز زنده‌دل برباید رخ تو چون زر رنگین
به مرده روح ببخشد لب تو چون دَم عیسی
چراغ ماه نتابد به پیش شمع رخ تو
شعاع مهر چه باشد به نزد نور تجلی

به دست دل قدم صدق سیف بر سر کویت
نهاده چون سر مجنون بر آستانهٔ لیلی

۱۱۰

دی مرا گفت آن مه ختنی
که من آن توام تو آنِ منی
ما دو سر در یکی گریبانیم
چون جداما[ن] کند دو پیرهنی؟!
گو لباس تن از میانه برو
چون برفت از میان [ما] دو تنی
۵ گر فقیری به ما بود محتاج
حاجت از وی طلب که اوست غنی
دوست با عاشقان همی‌گوید
به اشارت سخن ز بی‌دهنی
عاشقان از جناب معشوقند
گر حجازی بوند و گر یمنی
همچو قرآن که چون فرود آمد
گویی آن هست مکّی آن مدنی
علوی سبط مصطفی باشد
گر حسینی بود و گر حسنی
۱۰ گر چه گویند خلق سلمان را
پارسی و اویس را قَرَنی
عاشق دوست را ز خلق مدان
دُرّ بحرین را مگو عدنی

روی پوشیده و برهنه به تن
مردگان را چه غم ز بی‌کفنی
غزل عشق چون سراییدی
خارج از پرده‌های خویشتنی
عاقبت مطربان مجلس وصل
بنوازندت ای چو دف زدنی
دوست گوید بیا که با تو مرا
دُوی‌یی نیست من توام تو منی
۵ سیف فرغانی اندر[ین] کوی است
با سگان همنشین ز بی‌وطنی

۱۱۱

ای لب لعل تو را بنده بجان شیرینی
لب نگویم که شکر نیست بدان شیرینی
نام لعل لب جان‌بخشِ تو اندر سخنم
همچنان است که در آب روان شیرینی
لبِ نانی که به آب دهنت گردد تر
شهد دریوزه کند ز آن لبِ نان شیرینی
بوسه‌یی داد لبت، قصد دگر کردم، گفت
کین یکی بس بود از بهر دهان شیرینی
۱۰ ز آن به وصف تو زبانم چو لبت شیرین شد
که بلیسیدم از آن لب به زبان شیرینی
ز آن لب ای دوست به صد جان ندهی یک بوسه
شکّر ارزان کن و مفروش گران شیرینی

چون لبت بر شکر و قند بخندد گویند
بس کن از خنده که بگرفت جهان شیرینی
خوش در آمیخته‌ای باهمگان، و این سهل است
که خوش‌آمیز بود با همگان شیرینی
تلخی عیشم از این است و نمی‌یارم گفت
که تو با من تُرُش و بادگران شیرینی
بنده در وصف تو بسیار سخنها گفتی
اگر از آب نرفتی به زبان شیرینی
۵ سخن هرکس امروز نشانی دارد
زادهٔ طبع مرا هست نشان شیرینی
شعر من کهنه نگردد به مرور ایام
که تغیّر نپذیرد به زمان شیرینی
بعد ازین هر که چو من خوان سخن آراید
گو ازین شِعر بنه بر سر خوان شیرینی
سیف فرغانی از آن خسرو ملک سخنی
با چنین طبع که فرهادِ چنان شیرینی

۱۱۲

ای شده حسن تو را پیشه جهان‌آرایی
عادت طبع من از وصف تو شکّرخایی
۱۰ ماه را زرد شود روی چو در وی نگری
روز را خیره شود چشم چو رخ بنمایی
یا بدان لب بده از وصل نصیب عشّاق
یا چنان کن که چنین روی به کس ننمایی

بوسه‌یی دادی و پس طیره شدی، لب پیش آر
تا همانجا نهمش‌باز اگر فرمایی
ز انتظار شب وصل تو مرا روز گذشت
می‌ندانم که چرا منتظر فردایی
بس که در آرزوی وصل تو چشمم بگریست
خواب را آب ببرد از حرم بینایی
ای دل خام طمع آب برین آتش زن
چند بر خاک درش باد همی پیمایی
۵ ذرّهٔ گم شده‌یی در هوس خورشیدی
قطرهٔ خشک لبی در طلب دریایی
من از این در نروم ز آنک گروهی عشّاق
روی معشوق بدیدند به ثابت رایی
بلبل از باغ چو بیرون نرود گل بیند
زاغ بر مزبله گردد چو بود هر جایی
سیف فرغانی تا کی به تمنّا گوید
بود آیا که خرامان ز درم بازآیی ؟

۱۱۳

اگر خورشید ومه نَبود برین گردون مینایی
تو از رو پرده برگیر و همی کن عالم آرایی
۱۰ سزای وصف روی تو سخن در طبع کس ناید
که در تو خیره می‌ماند چو من چشم تماشایی
میان جمعِ مه‌رویان همه چون شب سیه‌مویان
تو با این روی چون خورشید همچون روز پیدایی

ترا لیلی نشاید گفت لیکن عاقل از عشقت
عجب نَبْوَد که چون مجنون برآرد سر به شیدایی
منم از عشق روی تو مقیم خاک کوی تو
مگس از بهر شیرینی‌ست در دکان حلوایی
اگر در روز وصل تو نباشم جمع با یاران
من و آه سحرگاه و شب هجران و تنهایی
مرا با غیر خود هرگز مکن نسبت، مدان مایل
مسلمان چون کند نسبت مسیحا را به ترسایی
۵ میان صبر و عشق ای جان نزاع است از برای دل
که اندر دل نمی‌گنجد غم عشق و شکیبایی
حَرَم بر عاشقان تنگ است از یاران غار تو
چو سگ بیرونِ در خسبم من مسکین ز بی جایی
عزیز مصر اگر ما را ملامت‌گر بود شاید
تو حسن یوسفی داری و من مهر زلیخایی
ز جان بازان این میدان کسی همدست من نَبْوَد
که من در راه عشق تو به سر رفتم ز بی‌پایی
چو سعدی سیف فرغانی به وصف پستهٔ تنگت
چو طوطی گر سخن گوید کند ز آن لب شکرخایی
۱۰ چو جنّت دایم اندر وی همه رحمت فراز آید
«تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی»

۱۱۴

زهی خورشید را داده رخ تو حسن و زیبایی
دَرِ لطف تو کس بر من نبندد گر تو بگشایی

به زیورها نکورویان بیارایند گر خود را
تو بی‌زیور چنان خوبی که عالم را بیارایی
تو را همتا کجا باشد که در باغ جمال تو
کند پسته شکرریزی کند سنبل سمن‌سایی
اگر نزبهر آن باشد که در پایت فتد روزی
که باشد گل که در بستان برآرد سر به رعنایی
هم از آثار روی تست اگر گل راست بازاری
ادب نبود تو را گفتن که چون گل حورسیمایی
۵ اگر روزی ز درویشی دلی بردی زیان نبوَد
که گر دولت بود یک شب به وصلش جان بیفزایی
چه باشد حال مسکینی که او را با غنای تو
نه استحقاق وصل تست ونی از تو شکیبایی
من مسکین بدین حضرت به صد اندیشه می‌آیم
ز بیم آنکه گویندم که حضرت را نمی‌شایی
اگر چه دیدهٔ مردم بماند خیره در رویت
ببخشی دیده را صد نور اگر تو روی‌بنمایی
تو از من نیستی غایب که اندر جان خیال تو
مرا در دل چو اندیشه است و در دیده چو بینایی
۱۰ مرا با تو وصال ای جان میسّر کی شود هرگز
که من از خود روم آن دم که گویندم تو می‌آیی
چنان شیرینی ای خسرو که چون فرهاد در کویت
جهانی چون مگس جمعند بر دکان حلوایی
کنون ای سیف فرغانی که پایت خسته شد در ره
برو بار سر از گردن بیفگن تا بیاسایی

۱۱۵

دل در غم چون تو بی‌وفایی
در بستم و می‌کشم جفایی
عمرت خوانم از آنکه با کس
چون عمر نمی‌کنی وفایی
هر روز به هر کسیت میلی
هر لحظه به دیگریت رایی
گر نیست دل تو راست با ما
می‌زن به دروغ مرحبایی
۵ گم گشت و نشان همی‌نیابم
مسکین دل خویش را به جایی
در کوی خود ار ببینی او را
از ما برسان بدو دعایی
در دل غم غیرِ تست ای دوست
در خانهٔ کعبه بوریایی
ای مرهم اندُه تو کرده
درد دل ریش را دوایی
وی مِصقلهٔ غم تو داده
آیینهٔ روح را صفایی
۱۰ گر سود کند زیان ندارد
در کوی تو گه گهی گدایی
سیف از غم عشق تو سپر کرد
گر تیغ برو کشد قضایی

۱۱۶

تو قبلهٔ دل و جانی چو روی بنمایی
به طوع سجده کنندت بتان یغمایی
تو آفتابی و این هست حجتی روشن
که در تو خیره شود دیدهٔ تماشایی
به وصف حسن تو لایق نباشد ار گویم
بنفشه زلفی و گل روی و سرو بالایی
ز روی پرده برانداز تا جهانی را
بهاروار به گُل سر به سر بیارایی
۵ چگونه با تو دگر عشق من کمی گیرد
که لحظه لحظه تو در حسن می‌بیفزایی
به دست عشق در افگند همچو مرغ به دام
کمند عشق تو هر جا دلی است سودایی
بر آستان تو هستند عاشقان چندان
که پای بر سر خود می‌نهم ز بی‌جایی
به لطف بر سر وقت من آ که در طلبت
ز پا درآمدم و تو به دست می‌نایی
به هجر دور نیم از تو زآنکه هر نفسم
چو فکر در دل و در دیده‌ای چو بینایی
۱۰ اگر چه ملک نخواهد شریک، نتوانم
که روز و شب غم تو من خورم به تنهایی
در آمدن ز دَرِ دوست سیف فرغانی
میسّرت نشود تا ز خود برون نایی

۱۱۷

الا ای شمع دل را روشنایی
که جانم با تو دارد آشنایی
چو دل پیوست با تو گو همی باش
میان جان و تن رسم جدایی
گرفتار تو زآن گشتم که روزی
به تو از خویشتن یابم رهایی
دلم در زلف تو بهر رخ تست
که مطلوب است در شب روشنایی
۵ منم درویش همچون تو توانگر
که سلطان می‌کند از تو گدایی
مرا دی نرگس مست تو می‌گفت
منم بیمار تو نالان چرایی؟
بدو گفتم از آن نالم که هر سال
چو گل روزی دو سه مهمان مایی
نه من یک شاعرم در وصف رویت
که تنها می‌کنم مدحت‌سرایی،
طبیعت «عنصری» عقلم «لبیبی»
دلم هست «انوری» دیده «سنایی»
۱۰ اگر خاری نیفتد در رَهِ نطق
بیاموزم به بلبل گل‌ستایی
من و تو سخت نیک آموخته‌ستیم
ز بلبل مهر و از گل بی‌وفایی

تو را این لطف و حسن ای دلستان هست
چو شعر سیف فرغانی عطایی
گشایش از تو خواهد یافت کارم
که هم دلبندی و هم دلگشایی

رباعيّات

۱

در خانهٔ دل عشق تو مجمع دارد
و از دادن جان کار تو مقطع دارد
در شعر تخلّص به تو کردم که وجود
نظمی است که از روی تو مطلع دارد

۲

ای من همه بَد کرده و دیده ز تو نیک
بَد گفته همه عمر و شنیده ز تو نیک
حدِّ بَدی و غایت نیکی این است
کز من به تو بَد به من رسیده ز تو نیک

۳

۵ بر کردهٔ خویشتن چو بگْمارم چشم
بر هم زدن از ترس نمی‌یارم چشم
ای دیدهٔ شوخ، بین که من چندین سال
بَد کردم و نیکی از تو می‌دارم چشم!

۴

ای نور تو آمده نقاب رخِ تو
خورشید زکاتی ز نصابِ رخ تو
هر دل که هوای تو برو سایه فگند
در ذرّه ببیند آفتاب رخ تو

۵

ای سوخته شمع مه ز تاب رویت
و ز خطِّ تو افزون شده آب رویت
این طرفه که دل گرم نشد با تو مرا
جز وقت زوالِ آفتابِ رویت

۶

هر بوسه کز آن تنگ دهان می‌خواهی
عمری است که از معدن جان می‌خواهی
در ظلمتِ خطّ او نگر زیر لبش
از آب حیوة اگر نشان می‌خواهی

۷

دربارهٔ غلامی گفته است که نامه‌یی از کریم‌الدین اسمعیل برایش آورد

۵ خطِّ تو که ننوشت کسی ز آن سان خوش
چون شمع وصال در شب هجران خوش
آورد به بنده شاهدی خوش گرچه
شاهد که خَط آرد نبود چندان خوش

۸

گر ز آن توام هر دو جهانم بستان
با کی نبود، سود و زیانم بستان
بازآی به پُرسش و ببین چشم ترم
لب بر لبِ خشکم نِه و جانم بستان

۹

عشقت که به دل گرفته‌ام چون جانش
دردست و به صبر می‌کنم درمانش
وز غایت عزّت که خیالت دارد
در خانهٔ چشم کرده‌ام پنهانش

۱۰

در دیدن این مدینهٔ زمزم آب
از مکه اگر سعی کنی هست صواب
زیرا که درو مقام دارد امروز
رکنی که ازو کعبهٔ دلهاست خراب

۱۱

۵ دل را چو به عشق تو سپردم چه کنم؟
دل دادم و اندوه تو بردم چه کنم؟
من زنده به عشق توام ای دوست ولیک
از آرزوی روی تو مردم، چه کنم؟

۱۲

ای کرده غم عشق تو غمخواریِ دل
درد تو شده شفای بیماری دل
رویت که به خواب در ندیده‌ست کَسش
دیده نشود مگر به بیداریِ دل

۱۳

آنی که منوّر است آفاق از تو
محروم بماندم منِ مشتاق از تو
این محنتِ نَو نگر که در خلوت وصل
تو با دگری جفتی و من طاق از تو

۱۴

شب نیست که از غمت دلم جوش نکرد
و از بهر تو زهرِ اَندُهی نوش نکرد
ای جان جهان هیچ نیاوردی یاد
آن را که تو را هیچ فراموش نکرد

توضیحات

قصیدهٔ ۱: این قصیده اگر چه به ظاهر، و بویژه در آغازِ آن، عاشقانه به نظر می‌آید امّا در حقیقت عرفانی است و معشوق که مورد خطاب شاعر است، معشوق حقیقی و ازلی است و سیف در آن برخی جلوه‌های عشق عرفانی را طرح کرده است، بویژه در بیت ۱۲ (صفحهٔ ۴۲) واژهٔ نیاز و در ابیات ۱ و ۳ (صفحهٔ ۴۳) واژه‌های «همت» و «فنا» عرفانی‌اند و در مجموع شاعر از زبان معشوق حقیقی عاشق را به سلوک در طریقت عرفان و فناء فی الله فرا می‌خواند. ابیات نخستین طوری استادانه و دو پهلو سروده شده است که سخن میان معشوق زمینی و آسمانی در رفت و آمد است. توضیحاتی که برای واژه‌ها و ترکیبات در پی می‌آید با توجه به معانی ظاهری ابیات است. بدیهی است در بُعد عرفانی قصیده معانی هم عوض می‌شوند.

ص ۴۱/ س ۳: شاعر سخن‌روان و شیوای معشوق را به آب و لبان او را از شیرینی به شکر مانند کرده است.

۴/۴۱: **حُکْم:** فرمان

۵/۴۱: **مُنتَظَر:** (مصراع دوم) انتظار کشیده شده.

۸/۴۱: **در میان رفتن:** در اینجا یعنی دقیق شدن، درگیر شدن، گرفتار عشق شدن. شاعر از کوه ضخامت و ستبری و از کمر باریکی و نازکی را اراده

کرده است.

۹/۴۱: **مُصحَف:** قرآن/ **اخلاص:** ارادت صادق داشتن، دوستی خالص داشتن. صد و دوازدهمین سورهٔ قرآن (توحید). / **فاتحه:** آغاز هر چیز، آغاز کتاب (قرآن)، اولین سورهٔ قرآن، **فاتحه خواندن:** اشاره به خواندن **فاتحة الکتاب**، فاتحهٔ چیزی را خواندن: آن را به اتمام رسانیدن. / **سُوَر:** ج سوره. صنعت تناسب یا مراعات نظیر در این بیت قوی است.

۱۰/۴۱: **تعشّق:** عاشق شدن، مهر ورزیدن.

۴/۴۲: **بر طبق ریختن:** عرضه کردن، بساط کردن، به تماشا گذاشتن/ **حُقّه:** ظرف کوچکی که درآن جواهر و اشیاء گران‌قیمت گذارند، جعبهٔ جواهرات.

۵/۴۲: معنی بیت: معشوق به عاشق می‌گوید اگر چه تیر مژگان از کمان ابروی من رها شد و از صبرِ ستبر تو گذشت (= عشق من صبر از تو ربود)،...

۶/۴۲: **نیز:** دیگر، هرگز/ **تبر بر سنگ زدن:** کار بیهوده کردن.

۷/۴۲: **زَواده:** زاد و توشهٔ سفر.

۸/۴۲: **زِبْل:** سرگین.

۲/۴۳: **زَهْر:** شکوفهٔ درخت و گیاه. در بیت به ضرورت «زَهَر» خوانده می‌شود.

۳/۴۳: **مساس:** سودن/ **بَقَر:** گاو (نر یا ماده).

۵/۴۳: **یدالله:** دست خدا. در اینجا اشاره است به قدرت و مشیّت خداوند که...

۸/۴۳: **یُمْن:** برکت.

۹/۴۳: **زَمْزَم:** چاهی است در مکّه، واقع در جنوب شرقی کعبه که حاجیان برای تبرّک از آن آب بر می‌دارند.

۱۰/۴۳: **بارقات:** ج بارقه، برق زننده/ **تجلّی:** هویداگردیدن. **بارقات تجلّی:** درخشش‌هایی که از تأثیر انوارِ حق بر دل مقرّبان درگاهش پدیدار می‌گردد.

۱/۴۴: **بنده فرمانی کردن از کسی:** بندهٔ فرمان او شدن، چون بنده فرمانِ او را بردن.

۳/۴۴: **بَیدَق:** پیادهٔ شطرنج، یکی از انواع مهره‌های شطرنج/ **پیل**

دندانی: زور آوری.

۶/۴۴: **عوّانی:** مأمور اجرای دولت بودن.

۷/۴۴: معنی بیت: چون فقر را پذیرفته‌ام تن به خوارِیِ گدایی نمی‌دهم و آبروی عزّت را نمی‌برم.

۸/۴۴: **مستوفی:** بتمام و کمال گیرنده و دریافت کننده.

۱۰/۴۴: **علم الیقین:** در اصطلاح تصوّف عبارت است از ظهور نور حقیقت بر دل انسان، بر اثر کشف شهود و نه به دلالت عقل.

۱۱/۴۴: **سوهانی:** در خورِ سوهان زدن، نیازمندِ سوهان زدن و صیقل و سودن.

۲/۴۵: **اورمَزد:** ستارهٔ مشتری که آن را منجّمان قدیم سعداکبر می‌شمردند. /**کیوان:** ستارهٔ زحل که نحس اکبر بوده است. نیز رک: ۲/۴۷.

۳/۴۵: **فرع:** شاخه، شعبه/ **نعمانی:** منسوب به نعمان.

(بیت اشاره دارد به مذهبِ سیف فرغانی که از اهل سنت است و از پیروان امام ابو حنیفه نعمان بن ثابت).

۴/۴۵: **بی‌مرّ:** بی‌شمار، بی‌حدّ و اندازه.

۶/۴۵ و ۷: خورشید به روی معشوق مانند است به شرط آنکه پسته دهان و شکرلب باشد. تشبیه تفضیل.

۹/۴۵: مصراع دوم آویز زلف بر گرد رخسار معشوق به طوقی از عنبر مانسته است که خورشید را در میان گرفته باشد.

۱/۴۶: **پسر آزر:** مراد ابراهیم نبی است. پیغمبری از بنی سام ملقب به خلیل و خلیل‌الله و خلیل الرحمن، جدّ اعلای بنی اسرائیل.

۴/۴۶: در ویژگی‌های حضرتش گفته شده است که سایه نداشت.

۷/۴۶: **رستهٔ بازار:** دکانهایی که در یک ردیف در بازار واقع‌اند، راستهٔ بازار.

۸/۴۶: قدما بر این باور بودند که از تابش آفتاب بر کوه گوهر پدید می‌آید.

۱۱/۴۶: **مَحْضَر:** صورت مجلس، شهادت نامه، استشهاد.

۱۲/۴۶: **آحاد:** عددهای مرتبهٔ یکان از یک تا نه. کمتر از آحاد یعنی: بسیار ناچیز و بی‌مقدار.

۲/۴۷: آفتاب که چون سپر سطحی صاف داشت چون خنجر زبانه‌دار شد. شعاع خورشید به زبانهٔ خنجر و زبان برای گفتن پاسخ مانند شده است.

۴/۴۷: **زُحَل:** کیوان. این ستاره دو ویژگی دارد؛ یکی آنکه نحسِ اکبر است و دوم آنکه در آسمان هفتم است و به سبب دوری و بلندی‌یی که نسبت به زمین دارد زحل نامیده شده است. در اینجا ویژگی دوم آن مراد است.

۶/۴۷: **عود سوز:** ظرفی که در آن عود می‌سوزانند، بوی سوز، مدخنه/ **مجمر:** آتشدان.

۹/۴۷: **دستان:** آواز، نوا. **دستان قدسی:** نوای بهشتی.

۱/۴۸: **مغشوش:** آشفته، پریشان/ **حشو:** کلام زاید/ **اِبریز:** زر خالص.

۴/۴۸: **غازی:** کسی که در راه دین با کافران جهاد کند.

۵/۴۸: یعقوب از دوری یوسف آنقدر گریست تا کور شد، سپس از یافتن بوی پیراهن یوسف بینا شد.

۵/۴۹: در این بیت روح و جان به یوسف، و جسم و پیکر به چاه مانند شده است.

۶/۴۹: **چاه بیژن:** نام چاهی است در ملک توران که افراسیاب بیژن را در آن بند کرد و رستم او را نجات داد (داستان). در این بیت روح به بیژن و پیکر به چاه مانند شده است.

۷/۴۹: **مأمن:** جای امن.

۱۰/۴۹: **نرم آهن:** نوع دوم آهن که نرم است و نامرغوب. «آهن بر سه نوع است: شابورقان (= فولاد طبیعی)، نرم آهن، فولاد مصنوع» (ل. د. نقل از مفردات قانون ابن‌سینا).

نعل اسبان شد آنچه نرم آهن   تیغ شاهان شد آنچه روهیناست

(مسعود سعد)

۱۰/۵۰: **خیمهٔ بی‌ستون:** کنایه از جسم انسان است و «بی‌ستون» خوانده شده است بدان سبب که سُست و ناپایدار است و روی در تباهی دارد/ مراد از **ترکمان** روح و جان است/ **خرگه** (= خرگاه): خیمهٔ بزرگ، ایوان، جای خوشی.

۱۱/۵۰: **نیش زنبور:** کنایه از گزش مرگ است. سعدی در گلستان آورده

است: لذّت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش. (گنج و گنجینه چاپ چهارم ص ۳۰۱).

۱۲/۵۰: **قفا:** پشت سر، دنبال.

۲/۵۱: **دارالامان:** سرای اَمن، خانهٔ اَمن.

۳/۵۱: **مجرّد:** تنها، در اصطلاح تصوّف کسی که از تعلّقات دنیوی بریده و دل از رذایل اخلاقی پاک و منزّه کرده باشد. عیسی تا مجرّد نشد، یعنی تا از تمامی تعلّقات دنیاوی رها نشد، بر آسمان نرفت.

۸/۵۱: **گور:** صحرا، جایی بی‌آب و علف.

۹/۵۱: مقایسه شود با این بیت از پرتوی شیرازی:

عجب روزگاری گران محنت است — که بر مردگان زنده را حسرت است

۱۲/۵۲: **طالبش:** طالب دنیا.

۴/۵۳: **ذرّهٔ خاک:** ایهام دارد میان خاک و انسان که از خاک آفریده شده است.

۶/۵۳: **استحقاق:** شایستگی، سزاواری.

۸/۵۳: **خسته:** مجروح، گزیده.

۱۰/۵۳: مصراع دوم ایهامی لطیف دارد میان بوسه و سکوت.

۲/۵۴: پای دل عاشق در جستجوی گُلِ وصال معشوق به ناخن غم عشق مجروح شده است، آنچنان که انگشت از خار جراحت بر می‌دارد.

۴/۵۴: **خط:** ایهام دارد میان نوشته و سبزهٔ صورت/ **حرف:** گفتار/ **انگشت بر حرف داشتن:** انگشت بر حرف گذاشتن: ایراد گرفتن، سکوت کردن.

۵/۵۴: **مشّاطه:** آرایشگر.

۸/۵۴: **خوهی:** خواهی. این واژه را به این شکل که در لهجهٔ خراسانی به کار می‌رفته است سیف بارها در اشعارش به کار برده.

۱۲/۵۴: معنی بیت اشاره دارد به داستان یوسف و زلیخا و برگرفته شده از این آیهٔ قرآن است: فَلَمّا رَأَیْنَهُ اَکْبَرْنَه وقَطَّعْنَ اَیدیَهُنَّ (س ۱۲ آ ۳۱) و سعدی درین مقام گفته است:

کاش آنان که عیب من جُستند — رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت — بی‌خبر دستها بریدندی

۱/۵۵: **ناب:** دندان پیشین، دندان نیش/ **ندامت:** پشیمانی.

۴/۵۵: **سَمَنْدَر:** نام جانوری‌ست که چگونگی‌اش با افسانه‌ها در آمیخته است. مرادِ شاعران پارسی و از آن‌جمله سیف فرغانی از آن، جانوری‌ست که هستی و قرارش در آتش است و اگر از آتش در آید می‌میرد و نیز گفته‌اند که فرشتهٔ موکل آتش است و بعضی گفته‌اند به اندازهٔ موش یا سوسمار است و همیشه در آتش نیست امّا در آتش نمی‌سوزد. برخی سمندر را از یونانی «سالامندرا» وبرخی مخفّف «سام‌اندر» دانسته‌اند و درشکل اخیر سام یعنی آتش.

۶/۵۶: **کِرام:** (جِ کریم) بزرگوارن.

۸/۵۶: **آل مروان:** خاندان مروان؛ مروان: مروان بن حکم بن ابی‌العاص بن امیّة بن عبد شمس بن عبد مناف، در خلافت عثمان وزیر و مشاور او بود. در جنگ جمل به هواداریِ عایشه با علی (ع) جنگید. سال ۶۴ ه. در دمشق به خلافت رسید و مؤسس سلسلهٔ آن مروان که طبقهٔ دیگری از خلفای اموی‌ست گردید...

۳/۵۷: **اِبا و اَبا:** آش، نان خورش.

۴/۵۷ و ۵: این دو بیت اشاره به برخی از ماجراهای داستان یوسف دارد: برادرانش بر او حسد بردند، مدّتی در زندان عزیز مصر محبوس شد، در غیبت او خانهٔ یعقوب بیت حزن و اندوه گردید و...

۸/۵۷: در قصیدهٔ شمارهٔ ۱۰ شاعر بسیاری از اصطلاحات صوفیانه را وارد شعر کرده است. به همین سبب برای دریافت معنی بیت‌ها علاوه بر معنی لغوی برخی از واژه‌ها معنی عرفانی و اصطلاحی آنها را هم می‌توان در نظر گرفت. ازین دسته است واژه‌های: یقین، جمال، مثال، جام، خال، اتصال، حق‌الیقین، ظلال، انفصال، زلال، مقال، وصال، فراق، جلال، قیل و قال.

۱/۵۸: **طایر:** پرنده.

۲/۵۸: **کتابه:** کتیبه، کتاب.

۳/۵۸: **منشرح:** گشاده، گشایش یافته.

۵/۵۸: **آل:** دودمان، اهل.

۶/۵۸: **حیَّ علی العشق:** به سوی عشق بشتاب!/ **قِبَلْ:** جانب، سو.

۷/۵۸: **بلال:** مؤذن و خازن و از یاران خاص و صمیمی پیغمبر (ص).

۱۱/۵۸: **سبع سماوات:** هفت آسمان/ **اختر مسعود:** ستارهٔ سعد.

۱۲/۵۸: **قِران:** مقارنه، قرارگرفتن دو ستاره غیر از خورشید و ماه در یکی از بروج/ **شرف یافتن:** بر بلندی رسیدن/ معنی بیت: اگر ستارهٔ جانت با حقیقت پیوند یابد با ماه دولت برابر خواهی شد.

۲/۵۹: **احتمال کردن:** تحمل کردن، به دوش کشیدن.

۳/۵۹: شمسه: آنچه که از فلز به شکل خورشید سازند و بالای قلعه و مانند آن نصب کنند/ **حق‌الیقین:** در اصطلاح تصوّف شهود حق است در مقام عین جمع/ **ظلال:** سایبان، در اصطلاح صوفیه عبارت است از وجود اضافی ظاهر به تعیّنات ممکنات.

۵/۵۹: **خِلاف:** مخالفت.

۶//۵۹: **نَشْو:** نما و نُموّ، رشد.

۹/۵۹: **حِصن:** دژ: قلعه. **کوتوال:** نگهبان دژ.

۱۲/۵۹: **شمال:** بادی که از جانب شمال وزد.

۱/۶۰: **صرّاف:** کسی که پول رایج را از نارایج جدا کند. شرع را به صرّافی مانند کرده است که داد و ستد آن با سنجش و ترازوست امّا حقیقت به معدنی می‌ماند که در کوه است.

۲/۶۰: **رأس مال:** سرمایه.

۳/۶۰: **آ:** (دوّم شخص مفرد امر حاضر از آمدن): بیا.

۴/۶۰: **کوس:** طبل. **غریو:** بانگ و غوغا/ **تشنیع:** زشت گفتن، بد گفتن/ **دوال:** تسمهٔ چرمی که با آن طبل و کوس نوازند. / اگر با دوال حقیقت بر طبل شریعت بکوبی بانگ زشتی و زشتنامی سر می‌دهد یعنی شریعت حقیقت را تحمل نمی‌کند.

۵/۶۰: **عدل:** داد دادن، عادل، دادگر.

۷/۶۰: **شُبهه:** تردید، شک/ **عقلک شبهه طلب:** عقل که دائم در دام شک و تردید گرفتار است. / **دمدمه:** با خشم سخن گفتن، مکر و فریب.

۹/۶۰: **ناطق:** گویا.

۳/۶۱: **دَجاج:** ماکیان، مرغ خانگی.

۴/۶۱: **اختلاج:** پرش عضو، حرکات شدید و غیر ارادی در برابر

هیجانات و احساسات.

۹/۶۱: **زاج:** نمکی است معدنی و بلوری شکل، مزهٔ آن شیرین و قابض است و معمولاً در آب حل می‌گردد و انواع گوناگون دارد. یکی از آن انواع، زاج سیاه است که کفشگران با آن چرم را سیاه می‌کنند.

۱۱/۶۱: **زَیت:** روغن، روغن چراغ/ **زُجاج:** شیشه، آبگینه.

۱/۶۲: **سِراج:** چراغ.

۳/۶۲: **هَوِید (و هُوَید):** پالان و نمد زین شتر، جهاز نمدین، گلیم پشمین/ **دُواج (و دَواج):** لحاف.

۴/۶۲: **عَجاج:** گرد و غبار، دود.

۵/۶۲: **محموم:** تب‌دار/ **اُجاج:** شور و تلخ، آب شور.

۹/۶۲: **نکبت:** (نِ نَ بَ) آسیب، رنج، زیان، بلا، مصیبت.

۱/۶۴: جهان به عرصهٔ شطرنج، فنا و مرگ به پیل، بقا به شاه و مخاطبان شاعر به مهره‌های پیاده مانند شده است و بازیگر قضا با پیل خود همه و از آن جمله پیادگان شطرنج را از میان خواهد برد.

۲/۶۴: **خوهم:** خواهم.

۸/۶۴: **روح الامین:** جبرئیل. یکی از چهار ملک مقرّب که حامل وحی الهی برای انبیاست.

۹/۶۴: کلید دولت در آستین کردن کنایه از دولت‌مند شدن و به دولت دست یافتن است.

۱/۶۵: **نحل:** زنبور عسل.

۲/۶۵: **ضمان:** ضمانت، قبول کردن.

۴/۶۵: **عوانان:** پاسبانان، صاحب منصبان، گماشتگان.

۵/۶۵: **نوایب:** ج نایبه: سختیها، مصیبتها.

۹/۶۵: **راست:** براستی، درست.

۱۱/۶۵: **رومیان:** اهالی روم، مردم آسیای صغیر که سیف فرغانی در میان آنان می‌زیست.

۷/۶۶: این بیت صنعت لفّ و نشر دارد.

۸/۶۶: اثر مشتری بخشیدن سعادت و اقبال است.

۱۰/۶۶: **داعی:** دعاکننده، به دعا خواهنده.

۱/۶۷: **نَطع:** صفحهٔ شطرنج. / **استیزه‌رو:** آن که سرِ خصومت و ناسازگاری دارد. / **رخ:** در اینجا از مهره‌های شطرنج است که از دور مهره را می‌زند، به معنی پهلوان نیز آمده است.

۴/۶۷: **روان:** ایهام دارد زیرا هم به معنی جان است و هم صفت آب یعنی سیّال.

۱۱/۶۷: **پنهان لطیفه:** (لطیفه: گفتار نغز، نکته) نکتهٔ رازآمیز. همچنان که فهم به چشم قابل دیدن نیست جان نیز چنان است.

۲/۶۸: **ترجمان:** مترجم.

۴/۶۸: **سعود:** ج سعد؛ ستارگان نشانهٔ بختِ نیک و اقبال. / **خِلَل:** فساد و تباهی/ **نحوس:** ج نحس، ستارگان نشانهٔ بخت بد و ادبار.

۶/۶۸: **لَحَد:** گور.

۸/۶۸: **مَهَبّ:** جای وزش باد.

۹/۶۸: **خُطّاف:** پرستو/ **عنقا:** سیمرغ.

۱۱/۶۸: **قطب:** آهنی که بر سنگ زیرین آسیاست و سنگ زبرین بدور آن می‌گردد/ **مُدَبِّر:** تدبیر کننده، صاحب اندیشه/ **دَبَران:** یکی از منازل قمر و گویا منزل چهارم و آن پنج ستاره است در ثور و یا ستاره‌یی است بزرگ و روشن و سرخ‌گون بر آن چشم گاو که سوی مشرق است و در نزد احکامیان نحس است. درین بیت نحس بودن آن مورد نظر شاعر است.

۲/۶۹: **کیان:** جمع کَی، پادشاهان، بزرگان، کیانیان.

۳/۶۹: **عَوان:** مأمور اجرای دیوان و حسبت، پاسبان، صاحب منصب. نیز رک: ۴/۶۵.

۵/۶۹: **کفش کشان:** کَشندهٔ کفش، پیاده و سرگردان.

۱۱/۶۹: **وَزَغ:** نوعی از قورباغه.

۱/۷۰: **حُلیّ:** ج حِلیَه و حَلیْ، زیورها، زینت‌ها.

۳/۷۰: **اعتبار کردن:** ارزش قایل شدن، معتبر شمردن.

۵/۷۰: **ناخلف:** نااهل/ **جِلف:** ستمگر، سفیه و خودسر، فرومایه، بی‌باک/ **خُلْف:** خلاف کردن وعده/ **عادت:** خوی، خُلق.

۶/۷۰: **فِسُرده:** یخ‌زده، منجمد.

۷/۷۰: **اقلام:** ج قلم. **به اقلام:** به فراوانی، زیاد زیاد، به ارقام/ **بسط:** گستردن، گسترش دادن/ **قبض:** گرفتن، وصول کردن پول و طلب/ **بنان:** سرانگشت.

۸/۷۰: **دُخان:** دود.

۱۱/۷۰: **حالی:** اکنون، در حال.

۱/۷۱: **آقسرا:** شهری‌ست در ترکیه. رک: مقدمه، ص ۱۲/ **دار:** خانه، باشیدنگاه/ **هوان:** خواری: ذلّت.

۳/۷۱: **سُغبه:** فریفته/ **حِباله:** قید، بند.

۶/۷۱: قصیدهٔ شمارهٔ ۱۷ از جمله آثاری است که سیف فرغانی زیر تأثیر شیخ اجل سعدی سروده است. در مواعظ سعدی دو اثر در این بحر و وزن دیده می‌شود و سیف این قصیدهٔ را به تصریح خود در اقتفای یکی از آن دو ساخته است. مطلع مواعظ سعدی چنین است:

شرفِ نفس به جود است و کرامت به سجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

(کلیات ص ۷۹۲)

احمد الله تعالی که به ارغام حسود
خیل باز آمد و خیرش به نواصی معقود

(کلیات ص ۷۱۷)

۷/۷۱: **ایاز:** غلام ترک و از امرای محبوب سلطان محمود غزنوی که در فراست و هوش و جنگجویی و جمال نیکو مَثَل است. / **محمود:** ابوالقاسم محمود، ملقّب به یمین‌الدّوله فرزند ارشد سبکتگین، سومین و مقتدرترین شاه سلسلهٔ غزنوی، م. ۴۲۱ هـ. ق.

۸/۷۱: **خِضْر** (خُضْر، خَضِر): نزد مسلمانان نام یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرد و نزد صوفیان نیز مقامی ممتاز دارد. محقّقان غربی در تشخیص هویّت او اختلاف دارند. بعضی گویند دو شخصیّت «ایلیا»ی نبی و «جرجیس» قدیس به صورت خضر در آمده است. / **آب حیوة:** طبق روایات، نام چشمه‌یی است در ناحیه‌یی تاریک از شمال که موسوم به «ظلمات» است.

آشامیدن آن آب، زندگی جاودانی بخشد. گویند اسکندر به طلب آن شد و نیافت و خضر پیغمبر بدان رسید و از آن آب آشامید و جاوید گشت. آبِ حیوان: آب زندگانی. آب خضر: آب زندگی./ **سکنْدَر:** اسکندر.

۱۰/۷۱: **بُنه:** اسباب و اثاثه.

۱/۷۲: **نَمرود:** ابن کنعان بن کوش، پادشاه اساطیری بابل، گویا شجاع و دلیر بود، به همین سبب نمرود (= قوی و دلیر) خوانده شد. دعوی خدایی کرد. در زمان او بود که ابراهیم به پیغمبری مبعوث گشت و مردم را به پرستش خدای یگانه خواند. به فرمان او آتشی بر افروختند و ابراهیم را در آتش افگندند. گفته‌اند که پشه‌ای در بینی او رفت و مغز سرش را خورد و هلاک شد.

۲/۷۲: **عاد:** نام قومی عرب ساکن عربستان جنوبی که در ادوار فراموش شده می‌زیستند. هود پیغمبر ازین قوم بود و طبق روایات به نفرین وی بادی تند آن قوم و کشورشان را از بین برد. / **ثمود:** قومی از اقوام عرب که صالح پیامبر از این قوم بود و طبق روایات چون آن قوم شتر صالح را آزار رساندند عذاب صیحه ــ آوازی سخت مدهش که از جانب آسمان شنیده می‌شد ــ برایشان نازل شد و همگی بمردند. / **صَیحه:** بانگ و فریاد، اشاره دارد به عذابی که خداوند به قوم ثمود نازل کرد.

۳/۷۲: **جُنود:** جِ جُند: لشکرها.

۷/۷۲: **خُدود:** (جِ خَدّ) روی، رخسار، چهره.

۸/۷۲: **زر سرخ:** طلای سرخ: کنایه از دنیاست که معشوق انسان است.

۹/۷۲: **آنْت:** آن تو را، **اینْت:** این تو را.

۱۰/۷۲: **هوا گرفتن:** به بالا شدن، بالا رفتن.

۱/۷۳: **کرامت:** بزرگی ورزیدن.

۵/۷۳: **سَلَبْ:** جامه، جوشن، خفتان. **مجنون سلب:** یعنی با جامهٔ مجنون، درکسوت مجنون.

۷/۷۳: **کتاب حسن:** کتاب زیبایی، کنایه از خلقت و طبیعت.

۸/۷۳: آنچه بصورت خبر نقل شده به معاینه در خواهد آمد.

۱/۷۴: **ره نوردِ بیان:** اسب سخن. (ره نورد: تندرونده، اسب)/ **سرکشیدن:** نافرمانی کردن. / **عنان:** لگام، افسار/ شاعر بیان را به اسبی تندرو

مانند کرده است، و می‌گوید می‌ترسم افسار سخنم از دست من رها شود و راز من فاش گردد.

۲/۷۴: **به سخن گفتم...:** گفتم شاید به کمک سخن...

۴/۷۴: **حُکم:** فرمان/ **بر آن برود:** در اجرای آن فرمان و برای انجام دادن آن فرمان روان شود.

۷/۷۴: **دُرج:** صندوقچه، کنایه از دهان/ **پستهٔ شکرافشان:** کنایه از لب.

۹/۷۴: توضیح: اگر معشوق من دهان به سخن گفتن باز کند، سخنان روان او مانند آب زلال از لب او جاری میشود/ **درنوردیدن:** در هم پیچیدن/ **آل:** سرُخ.

۱۰/۷۴: **اَرْ خُوهَد:** اگر خواهد/ **عِقد:** رشتهٔ مروارید.

۱/۷۵: **تردست:** شعبده‌باز/ **رود:** نام سازی است. نغمه و سرود/ **رباب:** نام سازی است شبیه طنبور/ **چشمه گشادن:** شعبده کردن/ **گوشمال دادن:** کوک کردن سازهای زهی، نواختن ساز.

۲/۷۵: **عقیق:** کنایه از سرخی چشم عاشق است. / **لعل:** از کانیهاست و یکی از سنگهای قیمتی که بسیار سخت است و معروف‌ترین آن لعل بدخشان است. / **پروین:** شش ستارهٔ کوچک که در کوهان ثور جمع شده‌اند و آن را به عقد (گردن‌بند) یا خوشهٔ انگور تشبیه کنند.

۴/۷۵: **شوق:** آرزومندی/ **رقص:** پای کوفتن و در اصطلاح تصوّف، حرکات منظّم و موزون در سماع/ **سر افشاندن:** سر جنباندن، مستی نمودن/ **وجد:** خوشی بسیار، در اصطلاح تصوّف: واردی‌ست که از حق تعالی بر دل آید و باطن را از هیأت خود بگرداند. و این حالت به دنبال سماع روی می‌دهد/ **حال:** خوشی و سرمستی و در اصطلاح تصوّف: معنی‌یی که از حق به دل پیوندد. معنی بیت: اگر حالت وجد دست دهد به رقص و سماع خواهم پرداخت.

۵/۷۵: **جلال:** شکوه، عظمت/ **جمال:** زیبایی.

۶/۷۵: **سامری:** نام مردی از قوم موسی که آنان را فریفت و به پرستش گوسالهٔ زرین واداشت.../ **غمزه:** با چشم و ابرو اشاره کردن/ **سِحر حلال:** کنایه از شعر یا نثر عالی. سخن فصیح و بلیغ؛ هنری حیرت‌انگیز که از راه حیله و نیرنگ حاصل نشده باشد.

۷/۷۵: دهان اگر به کوچکی نقطه باشد برای ستودن گردی رخسار او چون دال باز خواهد شد و این شگفت نیست؟.

۱/۷۶: **گوهر مرتضی:** مراد حسین (ع) فرزند علی بن ابیطالب (مرتضی) است.

۳/۷۶: **خسته دل:** آزرده دل، مصیبت دیده.

۷/۷۶: **عَنا:** رنج، زحمت.

۱۱/۷۶: **پرده:** نام هر یک از آوازها و آهنگ‌های موسیقی، و نیز حجاب و پوشش. **در پرده:** پیشِ پرده/ **نوا:** یکی از پرده‌های موسیقی، ونیز ناله و فریاد.

۱/۷۷: **نِسیان:** فراموشی/ **صواب:** درست.

۲/۷۷: **غَیث:** باران. **نزول غیث:** باران فرستادن.

۴/۷۷: **فرید:** یکتا/ **عنبر:** مادّه‌ای چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ که از روده یا معدهٔ ماهی عنبر گرفته می‌شود و در عطرسازی بکار می‌رود. در اینجا زلف از نظر رنگ و بو به عنبر تشبیه شده است.

۶/۷۸ و ۵: درین بیت‌ها غم عشق به چنگی (نوازندهٔ چنگ)، عاشق به چنگ و رشته‌های حیات عاشق به تارهای چنگ مانند شده است.

۹/۷۸: **اندوه فراخ رو:** (فراخ رَو: بشتاب رونده) غمی که از حد خودش تجاوز کرده؛ اندوه بسیار/ **تنگ:** لنگهٔ بار، جوال و کیسه‌ای که در آن بار نهند و دو تای آنرا بر دو پهلوی ستور حمل کنند، تسمه و دوالی که با آن بار را بر پشت ستور بندند. درین بیت به این دو معنی آمده و در عین حال دلِ تنگ را نیز به ذهن متبادر می‌کند.

۲/۷۹: **نقّاب:** نقب زننده/ **طرّار:** کیسه دزد، دزد.

۳/۷۹: **ثابت:** پایدار، پا بر جا/ **سیّار:** رهرو، سالک، کسی که بسیار سیر کند. بیت صنعت لفّ و نشر دارد یعنی مرد آن کس است که در دوستی تو پایدار و پا بر جا و در راه وصل تو پوینده و سالک باشد.

۴/۷۹: **سکّه:** در اینجا یعنی رفتار، روش، طرز، قانون. نظامی دارد:

تا در من و در تو سکّه‌یی هست   این سکّهٔ بد رها کن از دست

بیت سیف اشاره دارد به سگ اصحاب کهف که «روزی چند، پی نیکان گرفت و مردم شد». یعنی سگ در خانهٔ تو هم مانند سگ اصحاب کهف رفتار و

روشش را عوض می‌کند.

۹/۷۹: **پستهٔ تنگ:** دهان معشوق.

۱۱/۷۹: معنی بیت: (معشوق در خطاب به عاشق می‌گوید:) در مجلس ما جام طرب بگیر و دست از هوا و آرزوی خود بردار. (لفّ و نشر).

۳/۸۰: **دیّار:** ساکن‌دار، کَس، باشندهٔ خانه.

۴/۸۰: **قَبا:** پوشیدنی بلند که از پیش باز است و دو طرف آن با دکمه به هم بر آید.

۵/۸۰: **او:** در مصراع اول معشوقِ ازلی و در مصراع دوم عاشق و عارف.

۶/۸۰: **دانگ:** یک ششم درهم. معنی مصراع: **ای کمتر از یک درهم!** ای کم بها!

۸/۸۰: **سر:** سرور، آقا، بزرگ/ **دستار:** عمامه. به روزگاری دلخوش هستی که در آن دستار نشانهٔ بزرگی و سروری است!

۹/۸۰: **این هر دو:** سر و دستار.

۲/۸۱: مقایسه شود با این بیت:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی   که علم عشق در دفتر نباشد

۹/۸۱: **تا تو تویی:** تا از قید نفس رها نشدی، تا تویی تو از تو دور نشده است.

۱۲/۸۱: **تنبیه:** بیدار ساختن/ **انکار:** منکر شدن، رد کردن.

۴/۸۲: **بُرقع:** روبند.

۹/۸۲: **آب:** رونق، صفا، روشنی.

۱۰/۸۲: **طُور:** کوهی است در شبه جزیرهٔ سینا که موسی در آن به مناجات پرداخت و نور الهی را مشاهده کرد. / **کلیم:** سخنگو، لقب موسی بن عمران (کلیم الله: سخنگوی با خدا)/ **جَیب:** گریبان، بغل. چون موسی دست را از گریبان یا بغل بیرون می‌آورد منوّر و نورانی بود.

۱۱/۸۲: **نامیه:** نمو دهنده، فصل بهار.

۲/۸۳: **شَنگرف:** رنگی سرخ که از گوگرد و جیوه و سرب سازند و در نقاشی به کار رود.

۳/۸۳: **سِدره:** سدرة المنتهی: درختی است در آسمان هفتم که در سورهٔ النجم از آن یاد کرده شده است. / **طوبی:** درختی است در بهشت که گویند به هر خانه از اهل بهشت شاخه‌ای از آن رسد و میوه‌های گوناگون و خوشبو دارد. / **ازهار:** شکوفه‌ها، گل‌ها، جمع زهرة.

۴/۸۳: **کِسوة:** جامه، لباس، پوشیدنی.

۶/۸۳: **آینه‌دار:** آن که آینه در پیش دارد تا عروس و جز او خویشتن را در آن ببینند.

۸/۸۳: **یوسُف:** فرزند یعقوب پیغمبر (ع) که در زیبایی و جمال شهره بوده است/ **آیت:** نشانه، دلیل/ **رحمت:** مهربانی کردن، رحم آوردن.

۹/۸۳: دَم و نَفَسِ تو همچون عیسی بن مریم حیات‌بخش است و دلمردگان را زنده می‌کند، و چین و شکن زلف تو زنده‌جانان را زنار است و آنان را به کیش و مذهب خود در می‌آورد و مطیع می‌گرداند.

۱۰/۸۳: دهان معشوق از کوچکی به نقطه و از سرخی به یاقوت مانند شده است که اندیشه با همهٔ باریکی و دقّت بدان راه نمی‌یابد.

۲/۸۴: روی بند معشوق به ابر و روشنایی و سرخی چهره‌اش به برقی که در ابر بجهد مانند شده است.

۳/۸۴: **زُلفین** (به کسر فاء): حلقه‌ای که بر چهار چوب در و یا درِ صندوق اندازند و زلف معشوق را بدان مانند کرده‌اند. شاید وجه شبه آویختگی باشد.

۶/۸۴: **زُقّه و زَقّه:** آب و دانه‌یی که پرنده از گلوی خود در دهان جوجهٔ خود گذارد. در اینجا یعنی مرغ کوچک و پرندهٔ کوچکی که شکار پرندهٔ بزرگ‌تر شود. شاعر جان عاشق را به آن پرندهٔ کوچک و عشقِ یار را به باز مانند کرده است چنان که درمصراع دوم اندوه عشق معشوق پرنده‌یی است که دانهٔ دل عاشق را صید کرده است و در منقار خود دارد/ **چنگل:** چنگال، پنجهٔ پرندگان شکاری.

۷/۸۴: **کَلَف:** هر لکه که در آفتاب و ماه دیده شود، کک و مکِ صورت.

۸/۸۴: **سُوفار:** دهانهٔ تیر، جایی از تیر که چِلهٔ کمان را در آن بند کنند.

۹/۸۴: **طِین لازِب:** گِل چسبنده/ **فخّار:** گِل پخته شده.

۱۱/۸۴: شاعر جناس اشتقاق میان حُسن و حَسَنات را در معنی شعر نیز تسرّی داده است و می‌خواهد بگوید از بسیاری حُسن که در رخسار توست

حسنات بیرون می‌آید و در نتیجه جُرم که سیّئه است به حسنه بدل می‌شود.

۱۲/۸۴: **مُستَفید:** فایده گیرنده/ **مستفاد:** فایده گرفته شده.

۴/۸۵: در این بیت به نام منظومه‌های خسرو و شیرین و مخزن الاسرار نظامی پرداخته است.

۵/۸۵: **پنبه کردن:** (رشته را پنبه کردن) زحمت را به هدر دادن و مجازاً پنبه کردن یعنی عاجز گردانیدن/ **حلاج:** حسین بن منصور، عارف معروف که در ۳۰۹ هـ. ق او را به دار آویختند. وی را به سبب شطحیات بدعت‌آمیز دستگیر کردند و با شقاوت بسیار به قتل رسانیدند. اتّهامی که بدو وارد ساختند این بود که در حال جذبه فریاد اناالحق بر می‌آورد.

۶/۸۵: **شرک:** قایل شدن شریک برای خدا/ **توحید:** خدای را یگانه دانستن.

۸/۸۵: **عصّار:** کسی که از دانه‌های روغنی مانند کرچک و کنجد و بادام و جز آن روغن گیرد. چرخ روغن‌گیری را معمولاً اسبی یا ستوری با حرکت دایره‌وار خود بر روی دانه‌ها به گردش در می‌آورد.

۹/۸۵: **سیماب:** جیوه (که فلّزی بسیار لغزنده است).

۱۰/۸۵: **مَعْرِض و مَعْرَض:** عرضه گاه، نمایشگاه. در مصراع دوم ذرّات و شمار قطرات را ناچیز گرفته است.

۱/۸۶: در برابر عشق تو عقل از کفایت باز ماند.

۳/۸۶: **غازان:** رک: ۱۱/۱۶۰.

۴/۸۶: **اَصل:** درخت و تنهٔ درخت/ **فَرع:** شاخه و جوانهٔ درخت.

۱۰/۸۶: **مَعالی:** ج معلات: خصلتهای برجسته و ممتاز.

۱۱/۸۶: **اَنْدُه گِنان:** غمداران، غمباران.

۲/۸۷: **خاقان:** عنوانی که به پادشاهان چین و ترک داده‌اند/ **کسریٰ:** معرّب خسرو، لقب انوشیروان عادل، پادشاه ساسانی/ **معدلت:** داد دادن، دادگستری/ **حَجّاج:** ابن یوسف بن حکم ثقفی (م. ۹۵ هـ. ق). نام وی در ظلم و بیداد مَثَل است/ **عمر:** خلیفهٔ دوم مسلمانان که می‌کوشید در برقراری عدالت اسلامی جانشین پیامبر (ص) باشد.

۳/۸۷: «تو» به غازان بر می‌گردد که نخست بودایی بود و سپس مسلمانی

متعصّب شد و باطناً تمایل به تشیّع داشت.

۱۰/۸۷: **فَصّاد:** رگزن، حجامت‌گر. برای حجامت کردن رگ را می‌زدند و از آن خون می‌کشیدند/ **خونِ دل:** غم و اندوهی که به خونِ دل بدل گشته است.

۱۱/۸۷: **هَتک:** دریدن/ **اَستار:** جمع ستر، پرده‌ها (پردهٔ ناموس و آبرو)/ **هتک استار:** پرده دریدن، رسوا کردن.

۱۲/۸۷: مصراع دوم: یک جهان مردم ستمدیده لبانشان در حسرت نان خشک و دیدگانشان از گریه تر است.

۲/۸۸: **منتَظَر:** مورد انتظار، مورد توقّع، چشم داشته شده.

۳/۸۸: **مَطَر:** باران و قطرهٔ باران.

۷/۸۸: مصراع دوم اشاره به روز قیامت دارد که در آیات ۳۶-۳۴ سورهٔ ۸۰ قرآن کریم وصف شده است و اینطور آغاز می‌شود: یَوْمَ یَفِرُّ المَرْءُ مِن اَخیه...

۸/۸۸: **مَحْکَمَه:** محّل داوری، دادگاه/ **محشر:** جای گرد آمدن مردم در روز قیامت/ **مُحضِر:** احضار کننده، فرا خواننده/ **مَلَک:** فرشته و شاید مراد شاعر اسرافیل باشد که با دمیدن خود در صور همه را به پیشگاه عدل ذوالجلال فرا می‌خواند و احضار می‌کند/ **ذوالجلال:** صاحب شکوه و عظمت، خداوندِ توانا و عظیم/ **سَقَر:** دوزخ.

۱۰/۸۸: **حرف گیر:** عیب گیر، خطا گیر، خرده گیر، نکته گیر. شیخ اجل سعدی گفته است:

زبان همه حرف گیران ببست　　　که حرف بدش بر نیامد ز دست

۲/۸۹: **غِیَر:** تغیّر، دگرگونی، گشتن احوال.

۳/۸۹: **اَینَ المَفرّ:** گریزگاه کجاست. مصراع دوم به روز قیامت اشاره دارد که در آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۷۵ قرآن کریم توصیف شده است: یقولُ الانسانُ یَومَئذٍ اَینَ الْمَفَرُّ.

۴/۸۹: **قارون:** نام مردی جاه طلب و بخیل و حسود که همواره کار بنی اسرائیل را آشفته و بی‌سامان می‌کرد. ثروتی فراوان داشت. وی بواسطهٔ تهمت و افترایی که به موسی (ع) بست نفرین شد و خداوند زلزله‌ای فرستاد و او همراه با ثروتش مدفون شد.

۱۱/۸۹: **فقر:** تنگدستی و نیازمندی. در اینجا اصطلاح عرفانی است یعنی هفتمین و آخرین مرحلهٔ سلوکِ سالک که فناء فی‌الله است.

۱۲/۸۹: **رضا:** خشنودی خاطر.

۲/۹۰: **سَلَفْ:** پیشین، گذشته/ **خَلَف:** پسین، آینده، فرزند/ **حَلّ:** گشودن/ **عقد:** بستن.

۶/۹۰: **دختر نعش:** بنات نعش. هفتورنگ، هفت ستارگان که چهار تای آن نعش و سه تا بنات هستند، و دو صورت فلکی‌اند: بنات نعش کبریٰ (دب اکبر) و بنات نعش صغریٰ (دب اصغر).

۷/۹۰: **نوع:** قسم، گونه. در اصطلاح منطق کلّیی است که افراد آن متّفق الحقیقه باشند، مثل نوع انسان در میان جنس حیوان/ **جنس:** دسته، صنف. در اصطلاح منطق کلّیی که شامل انواع متعدّد باشد مانند حیوان که شامل انسان و جز آنهاست.

۹/۹۰: **مظهر:** تماشاگاه.

۱۰/۹۰: **نظر:** نگاه، توجه.

۹/۹۱: **غیرت:** مکروه شمردن شرکت دیگران در آنچه در تملّک انسان است و بیشتر در ناموس و مال بروز می‌کند/ **دست نمودن:** اظهار قدرت و قوّت کردن.

۱۰/۹۱: **ناردان شکرپاش:** کنایه از دهان معشوق.

۲/۹۳: **حُور:** جمع حَوْراء است و در معنی مفرد بکار می‌رود. یعنی زن سیاه چشمِ سپید اندام که جایگاه او در بهشت تصور شده است.

۴/۹۳: **سپر انداختن:** اگر کمان حوادث بر تو تیر بیندازد (حادثه‌ای برای تو اتفاق افتد) سپاهیان تیغ تو کاری از پیش نخواهند برد و تسلیم خواهند شد.

۵/۹۳: **مُمْتَلی:** پر.

۸/۹۳: **جَبْر:** بستن، شکسته‌بندی، شکسته را بستن.

۹/۹۳: **تَوفیر:** اضافه درآمد، منفعت، زیاد کردنِ مال.

۱۰/۹۳: **مُحابا:** جانبداری، رعایت، پروا، نگرش.

۱۱/۹۳: **ولایت حکم:** فرمانروایی قانون، حکومت قانون.

۱/۹۴: **گَزیر:** داروغه، عَسَس، روزبان، سرهنگ.

۴/۹۴: **خر**: کنایه از جسم است و عیسیٰ کنایه از روح. سعدی فرموده است:

همی میردت عیسی از لاغری　　تو در بندِ آنی که تن پروری

/ **شعیر**: جو.

۵/۹۴: **مطلق**: آزاد، رها.

۷/۹۴: **عیال**: زن و فرزندان. جمع عیل.

۸/۹۴: **تدویر**: گردیدن، حرکت دورانی، چرخیدن.

۱۰/۹۴: **سِجْن**: زندان/ **سعیر**: آتش روشن، دوزخ، جهنّم.

۱۱/۹۴: **نوبت کسی را زدن**: به پایان آمدن عمرش.

۱/۹۵: **عَوان**: سرهنگ سلطان، عسس، داروغه.

۳/۹۵: **ضَریر**: نابینا، کور.

۸/۹۵: **مُفْتَقَر**: نیازمند، فقیر.

۱۰/۹۵: **تواتُر**: پی در پی آمدن، به دنبال هم آمدن.

۱/۹۶: **نِیر**: یوغ، چوبی که بر گردن دو گاو اندازند در هنگام کار.

۲/۹۶: **زَیت**: روغن، روغن چراغ.

۶/۹۶: **طُفَیل**: میهمان ناخوانده، همراه کسی به ضیافت رفتن بدون دعوت. گویا از نام کسی در عرب گرفته شده است که اینگونه به ضیافت‌ها حاضر می‌شد و او را طفیل العرایس می‌خواندند.

۷/۹۶: **صَولَجان**: چوگان/ **مُسْتَدیر**: مدوَّر، گرد.

۹/۹۶: مصراع متَّخذ از این ذکر معروف است: حَسْبُنا اللهُ وَ نِعْمَ الوکیل نِعْمَ المولیٰ وَ نِعمَ النصیر.

۱۱/۹۶: **صَریر**: بانگ قلم، آواز قلم بوقت نوشتن.

۱۲/۹۶: **وَکر**: آشیانه، لانه.

۳/۹۷: **هدایه**: در لغت (= هدایت) یعنی ارشاد کردن و راهنمایی کردن، امّا در اینجا هدایه و جامع کبیر نام دو کتاب مشهور در زمان شاعر است. نخستین هدایة الحکمة اثر اثیرالدین ابهری شاگرد امام فخر رازی است در منطق و طبیعی و الهی، که به سبب اهمیتی که داشت شرحهای متعدد بر آن نوشته شده است؛ از آنجمله شرح میرحسین میبدی. و دومین الجامع الکبیر در نحو تألیف ابن هشام،

نحوی بزرگ قرن هشتم و صاحب الجامع الصغیر و مغنی اللبیب و... این هر دو کتاب از هنگام تألیف به این سو در شمار کتابهای درسی مهّم بوده است.

۵/۹۷: **لا اُحصي:** شماره نتوانم کرد، بر نتوانم شمرد. اشاره دارد به حدیث نبوی: «لا اُحصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک».

۱۱/۹۷: **فَزَعْ:** ترس، بیم، فریاد خواستن. و نیز نام یکی از دو نفخه است که اسرافیل در قیامت در صور خواهد دمید. نفخهٔ دیگر صَعَقْ است. گویند با صَعَق همهٔ زندگان می‌میرند و با فَزَع همهٔ مردگان بر می‌خیزند.

۳/۹۸: **مَطیر:** بارانی، باران‌دار.

۶/۹۸: **حَذَر:** پرهیز کردن، دوری.

۸/۹۸: **غَوص:** فرو رفتن، غوطه خوردن. **مُمْتَلی:** پُر، آگنده.

۱۰/۹۸: **زَند:** آهنی که بر سنگ می‌زدند و از آن آتش می‌جهید، چخماق/ **سوخته:** نیم‌سوز، چیزی که مستعد اشتعال است.

۳/۹۹: **تضرّع:** زاری کردن، دعا و ندبه.

۱/۱۰۰: **اشارات و قانون:** ایهام دارد میان معنی لغوی هر واژه و نام دو کتاب معروف از ابوعلی سینا.

۳/۱۰۰: **زُجاجه:** قطعه‌یی از آبگینه.

۶/۱۰۰: **جناح:** بال.

۸/۱۰۰: **کیمیایی:** کیمیاگر/ **عَرَض:** آنچه که دوام نداشته باشد، در اصطلاح فلسفه و منطق آنچه قایم به جوهر باشد و خود وجودی مستقل نداشته باشد./ **جوهر:** اصل و خلاصهٔ هر چیز، در اصطلاح فلسفه: آنچه قایم به ذات باشد.

۱۱/۱۰۰: دربارهٔ خضر رک: ۸/۷۱.

۱۲/۱۰۰: **حوضِ کوثر:** حوضی در بهشت، یا حوضی در بیرون بهشت که منبع آن کوثر است و کوثر جویی است در بهشت که همهٔ نهرهای بهشت از آن جاری می‌گردد.

۲/۱۰۱: **مصدر:** منشأ و اصل، بنیاد، سرچشمه.

۳/۱۰۱: سخنان او چنان در دل نشست که اشکِ قطره در صدف. برای قطره قائل به اشک شدن تعبیر لطیفِ و شاعرانه‌یی است.

۱۰۱/۴: **خَوض:** فرو رفتن در آب، ژرف اندیشیدن/ **صراط:** پل صراط، پلی که بر پشت دوزخ گسترده است و باید مؤمنان از آن بگذرند و به بهشت وارد شوند.

۱۰۱/۵: **امان:** بی‌ترس و بیم گردیدن، بی‌خوف شدن، آرامش و اطمینان/ **مُزَوّر:** دروغی، جعلی، تقلّبی، آراسته، بدلی/ **امان مزوّر:** آرامش و اطمینان دروغی و تقلّبی.

۱۰۱/۹: برای رسیدن به حق باید از قید خود رها شد. تا در «خود» ی به او نرسی.

۱۰۱/۱۰: **کَدیْوَرْ:** زارع.

۱۰۱/۱۲: **اعادت:** بازگشتن، به جای نخست برگشتن (نیز به معنای) تکرار کردن، دوباره انجام دادن. به همین سبب مصراع اوّل را دو گونه می‌توان خواند. ۱. نفخِ صورِ اعادت...: یعنی دمیدن اسرافیل در صور برای زنده کردن مردگان و بازگردانیدن آنان به جای نخست ۲. نفخ صورْ، اعادت خواهند کرد یعنی برای بار دوم در صور خواهند دمید. چون قرار است که اسرافیل دوبار در صور بدمد. نخست برای آنکه همهٔ زندگان بمیرند و دوم برای آنکه همهٔ مردگان زنده شوند.

۱۰۲/۱: **بوته:** ظرفی گلین که در آن طلا و نقره و... بگدازند/ **جَحیم:** دوزخ/ **بوتهٔ جحیم:** آتشدان دوزخ، گدازه‌دان دوزخ.

۱۰۲/۲: دربارهٔ خلیل و آزر: رک: ۱/۴۶.

۱۰۲/۳: **وَرای:** آن سوی، بالاتر از.

۱۰۲/۵: **مَدَبِّرات:** جمع مُدَبِّر یعنی تدبیر کننده. مدبرات امور مُتَّخَذْ است از آیهٔ سورهٔ نازعات: فَالْمُدَ بِّراتِ امراً. و اشاره دارد به نظر قدما در تأثیر ستارگان بر سرنوشت آدمی. حقایق و معانی که در دل کلمات و حروف قرآن نهفته است مانند ستارگان، می‌تواند در سرنوشت انسان تأثیر داشته باشد.

۱۰۲/۶: حقایقی که در ورای حروف نهفته است همچون عروسی است که با حجاب حروف خود را از چشم نامحرمان مصون می‌دارد.

۱۰۲/۷: چون شعار (= لباس‌رو، نشانه، علم، پرچم) خلفای عباسی سیاه بوده است سیاهی حروف قرآن را به سیاهی لباس خلیفه مانند کرده است.

۸/۱۰۲: اگر این معانی زیبا و دل‌انگیز همچون معشوقی زیباروی بی‌هیچ حجابی در مقابل تو ظاهر گردد از شدت هیجان و شوق لباس بر تن خویش می‌دری. تلمیحی ظریف به عمل صوفیان دارد که در حال وجد و سماع خرقه و جامه پاره می‌کردند.

۹/۱۰۲: مراد شاعر از «عزیز قرآن» لُبّ و جانِ معنی است که به فرمانروای (= عزیز) مصر مانند شده است و «مصر جامعِ مصحف» مجموعهٔ اوراق و صحایف و جلد قرآن است و بیت تلمیح دارد به داستان یوسف و فرمانروایی او بر مصر، چنانکه در بیت بعد آن را دنبال می‌کند.

۲/۱۰۳: **عین**: چشمه، عینِ چشمه تکرار است برای تأکید/ **اِنا**: آوند، ظرف (ج آنیه).

۳/۱۰۳: **حَلاوة**: شیرینی.

۴/۱۰۳: **قِمَطر**: آوند شکر و نبات، ظرف نبات و شکر/ **خازن**: خزانه‌دار/ **غِطا**: پوشش، پرده.

۶/۱۰۳: **حِبال**: ج حَبل، رشته‌ها، ریسمان‌ها/ **کلیم**: کلیم‌الله، لقب موسی (ع)/ **عصا**: چوبدستی که موقع راه رفتن بدان تکیه کنند. بیت اشاره دارد به معجزهٔ حضرت موسی (ع).

۸/۱۰۳: **پس آمده زکتب**: قرآن، به سبب آنکه آخرین کتاب آسمانی است که نازل شده است.

۱۱/۱۰۳: **سلیمان**: ابن داود، پادشاه یهود (م ۹۳۵ ق م) وی پسر و جانشین داود بودو در اسلام از انبیای بنی اسراییل محسوب می‌شود/ **هدهد**: مرغ سلیمان/ **عرش**: تخت پادشاه. در قرآن این کلمه گاهی به معنی مطلق تخت و تخت شاهی استعمال شده (سورهٔ نمل آیهٔ ۲۳ و ۳۸ و ۴۱ و ۴۲) و گاهی هم به معنی جایگاه خدای تعالی که بر آب نهاده شده است (سورهٔ هود آیهٔ ۸ و سورهٔ طه آیهٔ ۴) و گاه عرش به تخت و مقام الهی اطلاق گردیده که هشت مَلَکِ مقرب آن را حمل می‌کنند. (سورهٔ الحاقه آیهٔ ۱۷) و.../ **سبا**: شهری در عربستان قدیم، در ناحیهٔ یمن که ملکهٔ آن به نام بلقیس مشهور است و او به روایت تورات با پادشاه یهود ــ سلیمان ــ ملاقات کرد و با او روابط دوستانه داشت و طبق روایات اسلامی سلیمان به راهنمایی هدهد از وجود او و پادشاهیش آگاه شد و

او و تختش را به مرکز فرمانروایی خود خواست و او را به زنی گرفت.

قصیدهٔ ۳۱: این قصیده را سیف فرغانی به پیروی از خاقانی و در جواب قصیدهٔ او ساخته و نخستین مصراع مطلع قصیدهٔ خاقانی را در آخرین بیت قصیدهٔ خود تضمین کرده است. مطلع قصیده خاقانی چنین است:

«ناورد محنت است درین تنگنای خاک
محنت برای مردم و مردم برای خاک»

۱۰۴/۲: **خُلد:** بقا، جاودانگی.

۱۰۴/۴: **رَحا:** آسیاب/ **دَور:** گردش، چرخش.

۱۰۴/۶: **اطلس:** پرنیان/ **بوریا:** حصیر.

۱۰۴/۱۰: **بلقیس:** ملکهٔ سبا، معاصر سلیمان که بنا بر روایت‌های اسلامی سرانجام همسر سلیمان شد/ **سلیمان:** رک: ۱۰۳/۱۱.

۱۰۴/۱۰: **عَرِمْ:** نام سدّی که بلقیس در سرزمین سبا در میان دو کوه با سنگ و قیر ساخته بود و بدان وسیله آب باران را جمع و قسمت می‌کرد. بعد از مرگ بلقیس چون قوم سبا طغیان کردند خداوند موشان را بر ایشان مسلط ساخت تا آن بند را سوراخ کردند و سیل در شهر ایشان افتاد و ایشان و سراهایشان را ویران کرد. در آیهٔ ۱۶ سورهٔ ۳۴ (سبا) از این «سیل عَرِم» سخن رفته است و توجه سیف فرغانی در این بیت به آن آیه بوده است. / **سبا:** رک: ۱۰۳/۱۱.

۱۰۴/۱۱: **حادثات:** ج حادثه/ **وعا:** آوند، ظرف.

۱۰۵/۲: **دارالدّواء:** داروخانه.

۱۰۵/۳: **بادخانه:** بادخان، بادگیر، جای گذرباد/ **اِنا:** رک: ص ۱۰۳/۲.

۱۰۵/۴: **شِیب:** سرازیری.

۱۰۵/۵: **غِطا:** رک: ۱۰۳/۴.

۱۰۵/۷: **سر گرفته:** سر پوشیده.

۱۰۵/۱۰: **دارالبلا:** خانهٔ بلا و مصیبت، کنایه از دنیا.

۱۰۵/۱۱: **عَدْن:** بهشت، منزلگاه مقربان حق، شهری که مخصوص انبیا و رسولان و شهیدان و ائمهٔ هدی است و چشمهٔ تسنیم در آنجا روان است/ **بهیمه:** چهارپا (ج: بهایم.)

۱۰۶/۷: **هَیضه:** ثقل سرد، سنگینی معده، ناگوارد افتادن غذا و طعام/ **قی کردن:** استفراغ کردن.

۱۰۶/۸: **حُلّه:** پارچهٔ ابریشمی، پرنیان، پرند/ **صُدْرَه:** سینه‌پوش، نیم‌تنه، جامه‌یی که سینه را بپوشاند.

۱۰۶/۹: **عَلَم:** نشان، لوا، پرچم.

۱۰۷/۱: **هَلُمُّوا:** بیایید، بفرمایید. **هَلُمُّوا جَرّاً:** همچنین، اینطور.

۱۰۷/۳: **عِیال:** (ج عیل)، زن و فرزندان. مصراع مأخوذ از حدیث یا خبری است که به چندین صورت نقل شده است از جمله: الخَلقُ کُلُّهُم عِیالُ الله. مولانا فرموده است:

اولیا اطفال حقند ای پسر حاضری و غایبی بس باخبر

مثنوی. دفتر سوم. بیت ۷۹.

۱۰۷/۸: **راه کوفتن:** راه پیمودن.

۱۰۷/۹: **نثر:** پراگندن، خرج کردن.

۱۰۷/۱۰: **مرصّع:** جواهر نشان.

۱۰۷/۱۱: **صَیرفی:** صراف.

۱۰۸/۳: **اولاغ:** (واژهٔ ترکی مغولی) خر، درازگوش/ **سقط شدن:** مُردن چارپایان.

۱۰۸/۴: **غَضَنْفَر:** شیر درنده.

۱۰۸/۸: **اَرمَنی:** از قوم اَرْمَن، از اهالی روم که مسیحی بودند و قیصر فرمانروای آنان بود/ **صلیب:** چلیپا، از چوب یا فلز سازند و ترسایان به گردن خود آویزند.

۱۰۸/۹: **مُدَوَّر:** گرد، گوی مانند.

۱۰۸/۱۱: **حَجَر موسوی (سنگ قبر موسی):** زغال سنگ، سنگی روغنی و نباتی که سیاه رنگ و قابل اشتعال است.

۱۰۹/۱: **خرسنگ:** سنگ بزرگ نتراشیده و ناهموار.

۱۰۹/۲: **رقم‌پذیر:** نرم، آنچنان که بتوان بر آن حک کرد.

۱۰۹/۴: در این بیت و بیت بعد قانون و اشارات ایهام دارد میان معنی لغوی و قاموسی هر کدام و نام دو اثر از تألیفات ابوعلی سینا. سیف فرغانی در

چند جای دیگر دیوان نیز این ایهام را به کار برده است. قانون بوعلی در علم طبّ است.

۷/۱۰۹: **استون:** ستون.

۸/۱۰۹: **سِرگین:** فضلهٔ چهارپایان و جانوران.

۱۰/۱۰۹: **عودِ احسان سوختن:** نیکی کردن، نیکوکاری/ **هیمه:** هیزم.

۱۱/۱۰۹: **عوانان:** ستمگران، ظالمان، سرهنگان سلطان.

۲/۱۱۰: **صُدْرَه:** رک: ۸/۱۰۶/ **اکسون:** نوعی دیبای سیاه نفیس.

۳/۱۱۰: **عقارب:** (ج عقرب) کژدمان/ **افسون:** سحر، جادو.

۴/۱۱۰: **وانشاندن:** خاموش کردن آتش، فرو نشاندن.

۵/۱۱۰: **جمشید:** در داستانهای ملی یکی از پادشاهان سلسلهٔ داستانی پیشدادی است. به قول اوستا او نخستین کسی است که اهورامزدا دین خود را بدو سپرد، در روایات ایرانی آمده است که سیصد سال در زمان جم بیماری و مرگ نبود تا او گمراه شد و جهان بر آشفت و بیماری و مرگ بازگشت.

۸/۱۱۰: **افتیمون:** دارویی است گیاهی برای دفع صفرا که طبع آن گرم است و از تیرهٔ پیچکیان و آن را زیرهٔ رومی نیز گفته‌اند.

۳/۱۱۱: **خطبه خواندن:** خواستگاری کردن/ **سوسن:** گیاهی است دارای گلهای درشت و زیبا به رنگ‌های مختلف؛ وجه تسمیه ده زبان بدان جهت است که کاسبرگها نیز همانند گل برگها سفید و مشابه آنهاست و هر دو به شکل زبانند و با توجه به اینکه هر یک ۵ عدد است بدین نام موسوم شده است.

۴/۱۱۱: **روشناس:** مشهور، شناسا.

۵/۱۱۱: **بو:** نشان، اثر.

۶/۱۱۱: **رَوضه:** باغ، (ج: ریاض).

۸/۱۱۱: **اطوار:** جمعِ طور، روشها.

۹/۱۱۱: **فردوس:** بهشت/ **رضوان:** دربان و نگهبان بهشت، **فرشتهٔ** موکّل بر فردوس.

۱۱/۱۱۱: **فَرْقَدان:** دو ستارهٔ نزدیک به قطب شمال.

۲/۱۱۳: **جِنان:** بهشت (جمع جنّت).

۳/۱۱۳: **سِدرَه:** رک: ۳/۸۳/ **طوبی:** رک: ۳/۸۳.

۴/۱۱۳: **ضَیمران:** ریحان، گیاهی خوشبو از تیرهٔ نعناعیان.

۶/۱۱۳: **قران:** مقارنه، قرارگرفتن دو ستاره در یک برج.

۷/۱۱۳: **معقول:** پسندیدهٔ عقل، در اصطلاح فلسفه: آنچه به وسیلهٔ عقل ادراک شود، مخالف محسوس.

دربارهٔ قصیدهٔ ۳۵: در این قصیده سیف فرغانی مانند بسیاری از زاهدان و عارفان به فلسفه و حکمت تاخته و حکیمان و فیلسوفان را به باد انتقاد گرفته است. خلاف میان عارف و زاهد و فیلسوف سابقه‌یی بس دراز دارد.

۸/۱۱۳: **لجام:** دهنهٔ اسب/ **عِنان:** افسار.

۹/۱۱۳: **مشّاطه:** آرایشگر/ **منطق:** سخن گفتن، در اصطلاح فلسفه علم به قواعد و قوانینی است که فکر را هدایت کند و از خطا مصونِ دارد.

۱۰/۱۱۳: **طَعن:** نیزه زدن، با نیزه کسی را زدن، گوشه و کنایه زدن با سخن/ **رُمح:** نیزه، جمع رِماح. در این بیت طعن و رمح و سنان با هم تناسب دارند/ **جدل:** ستیزه، در اصطلاح منطق یکی از صناعات خمس و عبارت است از قیاسی که مقدمات آن از قضایای مشهور شکل یافته است.

۱/۱۱۴: **شریعت:** دین.

۳/۱۱۴: **حکمت:** فلسفه.

۵/۱۱۴: **عالم قدس:** عالم مجرّدات، جهان معنی و حقیقت، عالم اسماء و صفات حق.

۶/۱۱۴: **حبل متین:** رشتهٔ محکم. با حبل متین دین...: با وجود طناب محکم دین...

۷/۱۱۴: **زردشت:** پیامبر ایران باستان، معاصر گشتاسب که گفته‌اند به دست ارجاسب تورانی کشته شد. آیین زردشتی منسوب به اوست/ **زند:** تفسیر اوستا به زبان پهلوی، زرتشتیان را به مناسبت آنکه در دوره‌های بعد از زرتشت در مراسم دینی تفسیر پهلوی اوستا را می‌خواندند زندخوان می‌گفتند. در ادبیات فارسی بلبل را هم زندخوان و زندباف و زندواف خوانده‌اند. شاید بدان سبب که میان صدای او و صدای خوانندهٔ تفسیر اوستا به زبان پهلوی شباهتی است و آن اینکه هر دو صدا نامفهوم است.

۱۰/۱۱۴: **مِنهَج:** راه، طریق.

۱۲/۱۱۴: **بوعلی:** ابوعلی حسین بن عبدالله سینا حکیم و دانشمند قرن چهارم و پنجم.

۱/۱۱۵: **نقد دَغَل:** سیم و زر قلب و ناسره، پول تقلّبی/ **مطلّا:** زراندود.

۳/۱۱۵: **هُما:** مرغ سعادت.

۴/۱۱۵: **نَقل:** علوم نقلی، علوم منقول، دانش‌های دینی مانند حدیث و فقه و قرائت قرآن و... مقابل علوم معقول/ **قراطغان:** شاهین سیاه.

۹/۱۱۵: **فسرده:** افسرده، یخ بسته.

۵/۱۱۶: **عَطشان:** تشنه.

۶/۱۱۶: قانون، شفا و نجات نام آثار ابوعلی سینا است.

۷/۱۱۶: **حشمت:** شکوه، بزرگی، اعتبار، احترام. حشمت سلیمان معروف بوده است/ **زی:** به سوی، نزد.

۸/۱۱۶: **دستان:** لقب زال پدر رستم. فردوسی اززبان سیمرغ می‌فرماید:

نهادم تو را نام دستان زند — که با تو پدرکرد دستان و بند

۱/۱۱۷: **بدخشان:** ولایتی است درکشور افغانستان در قسمت شرقی که معادن لعل در کوهستان آن فراوان یافت می‌شود. لعل بدخشان معروف است.

۲/۱۱۷: **حمل کردن:** تعبیر کردن، تلقّی کردن.

۳/۱۱۷: **خُوار:** بانگ گاو و گوساله و گوسفند/ **سامری:** رک: ۶/۷۵.

۶/۱۱۷: **ریحان:** گیاهی خوشبو از تیرهٔ نعناعیان، سپرغم، نازبو. **ریحان گری:** ریحان فروشی، ریحان پرورش دادن، گل فروشی.

۱۲/۱۱۷: **بشیر:** بشارت دهنده، نوید دهنده. این واژه را شاعر از آیهٔ ۹۶ سورهٔ یوسف گرفته است. در آن آیه کسی که پیراهن یوسف را برای یعقوب برد و بر چهرهٔ او افگند و یعقوب بینا گشت «بشیر» خوانده شده است/ **کنعان:** بخشی از سرزمین فلسطین/ **محزون کنان:** یعقوب (۴).

۵/۱۱۸: **سَحبان:** سحبان وائل، خطیب مشهور عرب (م. ۵۴ هـ ق) که در فصاحت مَثَل بود.

۳/۱۱۹: **مَورِدْ:** جای آب خوردن، آبشخور، مشرب.

۲/۱۲۰: **کَلْبَتَین:** کلبتان، ابزاری انبرک مانند که به وسیله آن دندان را

بیرون می‌کشیدند.

۹/۱۲۰: «مقیم مَقْعَدِ صدق» مأخوذ است از آیهٔ ۵۵ سورهٔ ۵۴ (قمر). در آنجا دربارهٔ پرهیزکارن گفته شده است که در بهشت مأوی دارند. ... فی مقعدِ صدقٍ عندَ مَلیک مُقتدرٍ.

۲/۱۲۱: **شب قدر:** لیلة القدر، شبی که قرآن در آن نازل شد و به زبان قرآن بهتر از هزار ماه است. در وجه تسمیهٔ آن اختلاف نظر وجود دارد. در اصطلاح تصوف: شبی که سالک در آن به تجلی خاص اختصاص می‌یابد و با آن تجلی قدر و مرتبت او نسبت به خدا معلوم می‌شود.

۸/۱۲۱: **تأمل کردن:** درنگ کردن.

۹/۱۲۱: **پارگین:** گودالی که در آن آب‌های ناپاک جمع گردد، گند آب، منجلاب.

۱۰/۱۲۱: **آهن در آتش بودن کسی را:** اضطراب داشتن، نا آرام بودن.

۱/۱۲۲: **خُنیاگر:** سرود خوان، آواز خوان.

۲/۱۲۲: **آتشگاه زردشت:** آتشکده زردشت، آتشدان سنگی که در آن آتش مقدس افروخته می‌شد.

۳/۱۲۲: **دست افزار:** ابزار دست/ **جولاه:** بافنده/ **جام جمشید:** رک: جام جم، جامِ جهان نما.

۴/۱۲۲: **ساغر:** جام شراب.

۶/۱۲۲: **قندیل:** چراغ/ **برکردن:** افروختن.

۷/۱۲۲: **ابراهیم:** رک: ۱/۴۶/ **آزر:** رک: ۱/۴۶.

۸/۱۲۳: دیدن تو آن چنان دشوار است که دیدن کسی سر خود را.

۱۱/۱۲۳: **زَهْر:** شکوفهٔ درخت. به ضرورت وزن شعر زَهَر خوانده می‌شود.

۲/۱۲۴: **مؤثر:** ایجاد کنندهٔ آثار، خداوند/ **کلیم الله:** حضرت موسی که با خداوند سخن گفت و پس از سخن گفتن طالب دیدار حق شد.

۱۰/۱۲۴: **علم رسمی:** علوم متداول، علوم کسبی در برابر علوم عرفانی. شیخ بهایی گفته است:

علم رسمی سر به سر قیل است و قال
نه ازو کیفیتی حاصل نه حال

۱۲/۱۲۴: شرط قدم گذاشتن در این راه همه چیز را زیبا دیدن و هیچ چیز را زشت ندیدن است.

۱/۱۲۵: **خواص:** ج خاصیت، ویژگی‌ها، فواید.

۵/۱۲۵: **مُقْتَبَس:** روشنی گرفته.

۳/۱۲۶: **برات:** حواله، چک، نوشته‌یی که با ارائهٔ آن به خزانه وجه نقد دریافت کنند.

۵/۱۲۶: **خدنگ:** تیری که از چوب درختی به همین نام می‌ساختند.

۱۱/۱۲۶: **ید بیضا:** یکی از دو معجزهٔ موسی (ع) که چون دست در جَیب می‌کرد و بیرون می‌آورد نوری از آن پدیدار می‌گشت.

۶/۱۲۷: **دستار:** عمامه/ **جبّه:** جامهٔ گشاد و بلند که فراز جامه‌های دیگر پوشند.

۸/۱۲۷: **زَرق:** دو رویی، دو رنگی، تزویر/ **بازار تیز کردن:** بازار گرمی کردن، رونق و رواج دادن. مقایسه شود با این بیت‌ها از نظامی و فردوسی و سعدی:

خوانی غزلی دو رامش انگیز   بازار گذشته را کنی تیز

«نظامی»

مشو تیز تا چارهٔ کار تو   بسازم کنم تیز بازار تو

«فردوسی»

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی   بازارِ خویش و آتشِ ما تیز می‌کنی

«سعدی»

۳/۱۲۸: **زلیخا:** نام زن عزیز مصر که فریفتهٔ یوسف شده بود. در این بیت مصر و عزیز و زلیخا تناسب دارد.

۴/۱۲۸: **دیو:** در اصطلاح فلسفه نفس جاهل بدکردار، موجودی متوهم که او را به صورت انسانی بلند قامت و هولناک تصوّر می‌کنند....

۶/۱۲۸: **برگ دنیا ساختن:** توشه زندگی را فراهم کردن، کنایه از در بند دنیا بودن.

۱۲۸/۹-۷: دراین بیت‌ها شاعر به گونه‌یی اشراقی به دین می‌نگرد و آن را امری قلبی و به دور از درس و بحث، مدرسه می‌داند و همچون عارفان می‌گوید:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی   که علم عشق در دفتر نباشد

۱۲۹/۳: **عَوّانی:** تشدید روی واو به ضرورت وزن شعر باید باشد. کلمهٔ یا عوانی با یای وحدت است و یا عوانیّ با یاء مشدّد. در صورت نخست عوان یعنی سرهنگ دیوان سلطان و مأمور اجرای دیوان و نیز در شکل دوم جمع عانیه است به معنی زن اسیر و بندی (مقایسه شود با لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل عانیه و عوانیّ) در اینجا معنی اول (= سرهنگ و مأمور اجرا) مناسب‌تر مقام است و مخاطب شاعر کسانی هستند که با دیوانیان معاشرت و دوستی می‌کنند تا از قِبَل آنان به مَطامعی برسند. معنی دوم (= زن شوهر دار) نیز بی‌مناسبت نیست.

۱۲۹/۶: **مُزوَّر:** طعامی بی‌رمق و بر ساخته و خوش صورت که برای بیماران پزند، غذای بیمار/**کشکاب:** کشک ساییده شده در آب که در آن نان ترید کنند.

۱۲۹/۹: **افتقار:** نیازمندی.

۱۲۹/۱۰: **درست:** سیم و زر مسکوک، سکّهٔ تمام عیار.

۱۲۹/۱۱: **نقد قلب:** پول تقلبی، پول و سکّه نارایج و قلّابی.

۱۳۰/۳: **تَکلُّف:** خودنمایی، تجمّل، کاری را با مشقت انجام دادن.

۱۳۰/۷: **تن زدن:** امتناع کردن.

۱۳۰/۸: **گرز گاو سار:** مرکب از گاو + سار (= سر)، آنچه سرش مانند گاو باشد. مقایسه شود با این بیت فردوسی:

از ایران بیامد دلاور هزار   زره دار و با گرزهٔ گاو سار

۱۳۰/۹: **کدخدا:** مرد خانه، رئیس قبیله، پادشاه/ **کدخدایی کردن:** سرپرستی و نگهداری کردن/**کدبانو:** زن، خاتون (دنیا به زنی مانند شده است که پادشاه را به شوهری خود فراخوانده است).

۱۳۰/۱۱: **پیشکار:** وزیر.

۱۳۰/۱۲: **بر فروزی:** برافروخته گردی (درمعنی لازم به کار رفته است).

۱۳۱/۲: **خَشْیَت:** ترس، خوف، بیم.

۱۳۱/۵: **سَمَند:** اسب زرد.

۶/۱۳۱: **دستور:** وزیر، پیشکار/ **هامان:** در روایت‌های اسلامی نام وزیر فرعون است.

۸/۱۳۱: **کهدانی سگ:** سگ کاهدانی، سگ ولگرد.

۹/۱۳۱: مأموران و نمایندگان تو آن چنان به نان رعیت بیچاره چسبیده‌اند که آدم تشنه به آب سرد گوارا.

۱۰/۱۳۱: **خران بی‌فسار:** کنایه است برای مأموران و نمایندگان وزیر.

۱۲/۱۳۱: **مُستعار:** به عاریت گرفته شده.

۱/۱۳۲: **گوسالهٔ زرین:** گوساله‌یی بود که سامری در عهد موسی (ع) از زر ساخته بود و چون موسی به کوه طور شده بود بنی اسرائیل را به پرستش آن اغوا کرد و آن قوم گوساله پرست شدند و چون موسی باز آمد همهٔ قوم را گوساله پرست و کافر دید/ **اغترار:** فریفته شدن/ **اَمَل:** امید، آرزو.

۲/۱۳۲: **بسیج کردن:** آماده شدن، عزم کردن/ **بسیج راه کردن:** عزم سفر کردن، آماده سفر شدن/ **طاحون:** آسیاب، سنگی که به نیروی آب بچرخد و گندم و دانه‌های سخت را آرد کند.

۷/۱۳۲: **مِیتین:** کلنگ، آهنی که سنگ تراشان به وسیلهٔ آن سنگ را بشکافند.

۱۲/۱۳۲: **مُستَوفی:** محاسب عواید مالیاتی یک ولایت یا یک کشور، بزرگترین مأمور مالیاتی.

۱/۱۳۳: **عَوان:** ظالم، رباینده، سخت گیرنده.

۱۳۳/۳-۲: چون مستوفیان میزان مالیات را برای رعایای هر ولایت رقم می‌زدند شاعر مستوفی را به عقرب و قلم او را به مار زرد رنگ و دواتش را به سلّه (= سبدی که مارگیران مار را در آن می‌گذارند) مانند کرده است و هرگاه که قلم زرد نیین وارد دوات می‌شود تا مالیات را رقم زند مردم از ترس می‌گریزند آنچنان که موش از گربه گریزد.

۷/۱۳۳: **زند:** تفسیر اوستا که در عهد ساسانیان به زبان پهلوی نوشته شده/ **سجّل:** گواه، سند و مدرک/ **خُوار:** بانگ گاو و گوساله.

۸/۱۳۳: **دجّال:** مردی کذّاب که در آخر الزمان ظهور کند و مردم را بفریبد.

۱۱/۱۳۳: **یرلیغ تتار:** حکم و فرمان پادشاه مغول.

۱/۱۳۴: **غِرار:** جوالی که از کنف سازند.

۴/۱۳۴: **خَسار:** خُسران، زیان.

۸/۱۳۴: **ره به سر بردن:** راه را به پایان رساندن، کاری را تمام کردن/ **اقتدار:** قدرت یافتن.

۹/۱۳۴: **عَقار:** آب و زمین، مِلک. (بدرویشی با یای مصدری خوانده شود).

۱۰/۱۳۴: **عُقار:** شراب.

۷/۱۳۵: **چَغانه:** نام یکی از آلت‌های موسیقی که تار بر آن بندند.

۸/۱۳۵: بساط (= عرصهٔ شطرنج)، اسب، شاه و خانه اصطلاحات بازی شطرنج است که متناسب به کار رفته است.

۱۱/۱۳۵: **اِدام:** نان خورش، تر نانه، خورش نان.

۲/۱۳۶: **سرکش بنان:** قلم.

۴/۱۳۶: **کرانه داشتن:** (در اینجا) پایان داشتن، به پایان رسیدن. شاعر به شیخ اجل سعدی می‌گوید تو به دریایی می‌مانی که سخن تو گوهر آن و خموشی تو ساحل و کرانهٔ (= پایان) آن است.

۸/۱۳۶: **آسمانه:** سقف.

۹/۱۳۶: **چهار تکبیر:** اشاره است به نماز میت و چهار تکبیر گفتن کنایه از چشم پوشیدن از لذایذ دنیوی/ **نماز تهجّد:** نماز شب.

۱۲/۱۳۶: **نفس ناطقه:** روح، مرتبه کمال نفس.

۳/۱۳۸: **الدین...:** اشاره است به آیهٔ ۳۹ سورهٔ ۸ قرآن کریم.

۵/۱۳۸: **مُرقَّع:** لباسی که از پاره پاره‌ها بر هم دوخته شده باشد/ **خرقه:** جُبّهٔ درویشان/ **شعار:** لباسِ رو/ **یکتاه:** یکتا، یگانه، یکرنگ.

۶/۱۳۸: **کِسوَت:** جامهٔ پوشیدنی/ **دلق:** جامهٔ مرقع درویشان/ **خانقاه:** محلی که درویشان و مرشدان در آن جای گیرند و رسوم و آداب تصوف را اجرا کنند.

۷/۱۳۸: **شبگاه:** محل استراحت گوسفند، شتر و ... در شب هنگام.

۹/۱۳۸: **دیباه:** = دیبا، جامهٔ حریر.

۱۰/۱۳۸: **جُولاه:** بافنده.

۱۱/۱۳۸: **صَفْدَر:** از هم درندهٔ صف، برهم زنندهٔ صف لشکر.

۲/۱۳۹: **اَفواه:** جمعِ فوه، دهان‌ها.

۴/۱۳۹: **شناه:** = شنا

۶/۱۳۹: **بیگاه:** شب، شبانگاه، دیر وقت.

۹/۱۳۹: **اکرمی مثواه:** یعنی او را گرامی دار، برگرفته شده از آیهٔ ۲۰ سورهٔ یوسف است. بخشی از آن آیه چنین است: و قال الّذی اشتریه من مصر لامراته اکرمی مثواه...

۱۰/۱۳۹: عمر بر لا اله الّا الله ختم شدن یعنی مسلمانان مردن و در هنگام مرگ لفظ شهادت را بر زبان راندن.

۱۱/۱۳۹: **هشت خُلد:** هشت بهشت، نام درجات و طبقات هشتگانهٔ بهشت: ۱. خلد ۲. دارالسلام ۳. دارالقرار ۴. جنة عدن ۵. جنة المأوی ۶. جنة النعیم ۷. علّیین ۸. فردوس.

۳/۱۴۰: **گاو:** اشاره است به گاوی که برمایه یا پرمایه خوانده می‌شد و فرانک مادر فریدون از ترس ضحاک فرزند را به نگهبان آن گاو سپرد تا فریدون از شیر آن گاو پروریده شد. سپس ضحاک آن گاو را بکشت.

۴/۱۴۰: **جبرئیل:** روح الامین، یکی از ۴ ملک مقرب درگاه خدا.

۶/۱۴۰: **خارِ مغیلان:** درخت ام غیلان، خارشتر.

۸/۱۴۰: **غُمر:** احمق، ناشی، کار نا آزموده.

۹/۱۴۰: **کُمیز:** پیشاب، ادرار/ **سکران:** مست.

۱۲/۱۴۰: **جَنَّت مأوی:** بهشت پنجم از هشت بهشت/ **حکمت لقمان:** حکمت منقول از لقمان. **لقمان:** مردی حکیم که بنابر روایت‌های اسلامی حبشی بود و در روزگار داود می‌زیست. در اشعار فارسی و در امثال و حکم نام وی بسیار آمده است.

۴/۱۴۱: **عوانان:** (ج عوان) ستمگران، سرهنگان دیوان.

۱۰/۱۴۱: **جُوع:** گرسنگی.

۴/۱۴۲: **مُکنت:** توانایی، قدرت، ثروت.

۸/۱۴۲: **سِرحان:** گرگ.

۱۳/۱۴۳: **نَطع:** عرصهٔ شطرنج. شاعر در این بیت نیز واژه‌های نطع، پیاده، اسب، سوار و اوفتاده را متناسب به کاربرده است.

۹/۱۴۴: **مُنحنی:** خمیده/ **دهشت:** ترس.

۵/۱۴۵: **مَحرور:** تب‌دار، گرم مزاج/ **امتلا:** پُری، فراوانی.

۸/۱۴۵: **شتر دل:** بددل، کینه ورز، کینه توز/ **درا:** جرس، زنگ کاروان، زنگوله.

۱۲/۱۴۵: **زاد:** توشهٔ راه.

۱۳/۱۴۵: **صلا:** آواز دادن، فرا خواندن. در این بیت نماز، بلال، قامت و صلا متناسب به کار رفته.

۱/۱۴۶: **نسیم صبا:** نسیمی که از جانب شمال شرقی می‌وزد.

۴/۱۴۶: **طُوبی:** نام درختی است در بهشت که میوه‌های خوشبو و گوناگون دارد و به هر خانه از اهل بهشت شاخی از آن باشد/ **سدره:** نام درختی است در فلک هفتم یا آسمان هفتم که نهایت اعمال و اندیشهٔ آدمیان است و بالاترین حدّ جبرئیل است و تنها پیامبر اسلام (ص) در معراج از آن برتر رفته است.

۶/۱۴۶: **مُبتغا (= مبتغیٰ):** دلخواه، درخواست کرده شده.

۸/۱۴۶: **اِبا:** آش، غذا.

۲/۱۴۷: **صَفرا:** زردی.

۸/۱۴۷: **مُمْسِک:** بخیل.

۱۰/۱۴۷: **طوبی:** رک: ۴/۱۴۶.

۱۱/۱۴۷: **اَستار:** (ج سِتر)، پرده‌ها.

۱/۱۴۸: **آزر:** رک: ۱/۴۶.

۴/۱۴۸: **کَشَفْ:** لاک پشت.

۶/۱۴۸: **مُضْمَر:** پنهان، پوشیده.

۳/۱۴۹: **لطف:** لطافت، زیبایی و روشنی، نازکی/ **خْوَی:** عرق.

۵/۱۴۹: **مِجْمر:** آتشدان.

۱۱/۱۴۹: **قَصَب:** نیشکر.

۴/۱۵۰: **دَم:** نفس.

۷/۱۵۰: **غُرّه:** اول هر چیز، **غرّهٔ روز:** اول روز.

۸/۱۵۰: **خاور:** مشرق.

۱۳/۱۵۰: **آیینهٔ سکندر:** آیینه‌یی که بر فراز منارهٔ شهر اسکندریه نصب کرده بودند و بعدها به مناسبت آن که بنیاد نهادن شهر اسکندریه و منارهٔ آن را به اسکندر مقدونی نسبت دادند آیینه نیز بدو منسوب شد.

۸/۱۵۱: **ترصیع:** گوهر در نشاندن، جواهر نشاندن کردن.

۹/۱۵۱: **آیینه دان:** قاب آینه.

۵/۱۵۲: **نبات خط:** سبزهٔ عذار، سبزهٔ صورت.

۶/۱۵۲: **گَرْدَنان:** پهلوانان، زور آوران، ناموران.

۸/۱۵۲: این بیت صنعت لفّ و نشر مرتب دارد.

۹/۱۵۲: **سَقَرْ:** دوزخ، جهنم.

۳/۱۵۳: **بدارپای:** پایداری کن، پایدار باش.

۵/۱۵۳: **بی‌ضبط:** بی‌ضابطه، خارج از اختیار شتربان.

۱۱/۱۵۴: **رهی:** چاکر، بنده. مرادش خود شاعر است.

۲/۱۵۵: **طویله:** رشتهٔ گردن بند، رشته.

۴/۱۵۵: **زَغَنْ:** پرنده‌یی شکاری از دستهٔ بازها، موش‌گیر، غلیواج، خاد.

۶/۱۵۵: **مَزبله:** جای ریختن زباله.

۹/۱۵۵: **افراز:** فراز.

۴/۱۵۶: **کَلَف:** لکه‌ای که در صورت پیدا شود، کک مک.

۵/۱۵۶: **نامیه:** نیروی نموّ دهندهٔ گیاهان، بهار، فصل بهار.

۱۳/۱۵۶: **گَزیر:** داورغه، عسس، پاسبان.

۷/۱۵۷: **اَسدُ المَعْرَکه:** شیر میدان نبرد. **مَعْرَکه:** رزمگاه.

۲/۱۵۸: **ازین شیوه سخن:** مدح شاهان و امیران. در این بیت ضمن اقرار به مدح ممدوحان نفس خود را از این کار منع می‌کند/ **مسمار:** میخ.

۱۱/۱۵۸: **هزار:** بلبل، هزاردستان.

۲/۱۶۰: **وَحَل:** گل و لای.

۳/۱۶۰: **غُبَّرْ:** باقی‌ماندهٔ تب و باقی‌ماندهٔ بیماری و اگر غَبَرْ (به فتح غین و تخفیف باء) بخوانیم به معنی خاک است و مقصود شاعر دنیاست.

۹/۱۶۰: **قلب:** تقلّبی، قلّابی.

۱۱/۱۶۰: **قُدْوَه:** مقتدا، پیشوا/ **غازان:** سلطان محمود غازان خان فرزند ارغون خان هفتمین پادشاه ایلخانی که از ۶۹۴ تا ۷۰۳ فرمانروایی کرد. وی نخست بودایی بود امّا سپس مسلمانی متعصّب و باطناً متمایل به تشیّع شد.

۱/۱۶۱: گندم به یوسف مانند شده است و چاهی شدن گندم کنایه از نایاب شدن و دور از دسترس بودن و یا در انبار اغنیا بودن آن است.

۸/۱۶۱: **قُبْجُر:** مالیات، عوارض بر احشام و چهارپایان/ **تَمغا:** عوارض، مالیات بر دارایی و سرمایه/ **جولاهی:** بافندگی.

۱۱/۱۶۱: **واهی:** سُست.

۱۲/۱۶۱: **اَبدال:** صالحان و خاصان درگاه حق که عددشان را هفت تن گفته‌اند و هیچگاه زمین خالی از آنان نیست/ **خِضِر:** رک: ۸/۷۱.

۱/۱۶۲: **مُنکَر:** عمل زشت و ناپسند، ضد معروف/ **ناهی:** نهی کننده، باز دارنده.

۲/۱۶۲: **ظلّ الله:** سایهٔ خداوند، پادشاه. در اینجا غازان خان را اراده کرده است.

۴/۱۶۲: **ماهی:** ماه بودن، کار ماه را انجام دادن.

۵/۱۶۲: **داهیه:** بلا و مصیبت، حادثه/ **داهی:** زیرک.

۵/۱۶۵: **همسر:** همتا، مانند.

۷/۱۶۵: **تن زدن:** خاموش شدن، سکوت کردن. (یعنی اگر شیرین را ببینی فرهاد را ملامت نخواهی کرد).

۱۰/۱۶۵: **وجه درمان:** طریق و روش درمان.

۸/۱۶۶: **لب را بلبل نوا کردن:** مانند بلبل به نغمه و نوا درآوردن، سخن گفتن.

۱۰/۱۶۶: **قطب:** مدار، استوانه‌یی (از آهن یا چوب) که به سنگ زیرین آسیا متصل است و سنگ زبرین بر گرد آن می‌چرخد.

۲/۱۶۷: مصراع اوّل نقل قول معشوق است.

۷/۱۶۷ و ۶: درین بیت‌ها شاعر به نوعی وحدت وجود گرایش یافته

است.

۱۰/۱۶۷: **رضوان:** دربان بهشت، نگهبان بهشت.

۱/۱۶۹: غم عشق تو برای روشن و زنده داشتن دل من همان کاری را می‌کند که فتیله برای شمع و روغن برای چراغ می‌کند.

۶/۱۷۱: سیف فرغانی در ساختن این غزل به غزل شیخ اجل سعدی با مطلع «لا اُبالی چه کند دفتر دانایی را ــ طاقت وعظ نباشد سر سودایی را» توجه داشته است چنان که خود بدان تصریح کرده است.

۱/۱۷۸: **جَلاجِل** (جمع جُلجُل) زنگ‌ها و زنگوله‌های کوچک که در یک رشته کنار هم قرار گیرد. نوعی پرندهٔ خوش‌آواز هم جُلجل نامیده شده است. مصراع دوم این بیت خالی از عیب نیست. نسخه‌های خطی در واژهٔ «سخنش» بر هم منطبق نیستند. «شاهباز» در همین مصراع از جُلجُل مرغ خوش‌آواز را متبادر به ذهن می‌سازد و «درای» در مصراع اوّل بیت بعد زنگوله را.

۲/۱۷۸: **درای:** جَرَس، زنگِ بزرگ در کاروان.

۸/۱۸۰: **غایات:** (جمع غایت) نهایت، پایان، مقصود، مقصد/ **کَون:** هستی، وجود/ **بدایت:** آغاز، ابتدا.

۹/۱۸۰: **مُنتها (= منتهیٰ):** مقصد، مقصود، هدف/ در مصراع دوم «او» ی اوّل = دوست (حق)، «او» ی دوم = طالب، سالک/ **نهایت:** مقصد و مقصود.

۱۰/۱۸۰: **اَسَدُالله:** شیر خدا، لقب حمزة بن عبدالمطلب عمّ رسول اکرم (ص) و نیز لقب علی بن ابیطالب (ع) و بیشتر درین لقب بکار می‌رود. مقایسه شود با این بیت از خاقانی:

اسدالله عجم خواند علیش که علی بود ز اقران اسد

۱۱/۱۸۰: **مُصْحَف:** کتاب، قرآن.

۳/۱۸۱: این غزل به پیروی از غزل معروف شیخ اجلّ سعدی با مطلع «مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست ــ یا شب و روز به جز فکر توام کاری هست» ساخته شده است و شاعر گذشته از آن که بسیاری از واژه‌ها و ترکیبات سعدی را بعینه بکار برده در چند مورد مصراعی را به تمامی تضمین کرده است و من آنها را در گیومه قرار دادم.

۳/۱۸۲: این غزل نیز به تبع غزل معروف شیخ با مطلع:

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

ساخته شده و سیف مصراع اوّل بیت اوّل غزل شیخ را در مصراع دوم بیت آخر غزل خود تضمین کرده‌است.

۶/۱۸۲: در این بیت با ایهام ظریفی که شاعر در «شکر» و «شیرین» به کَار برده است تلمیحی به داستان خسرو و شیرین نظامی دارد. «شکر» اشاره به شکر اصفهانی معشوق خسرو دارد و «شیرین کار» یعنی شیرین‌کاری و در عین حال کارهایی از نوع کارهای «شیرین» معشوق خسرو.

۹/۱۸۳: **صلا:** فراخواندن، دعوت کردن.

۱۰/۱۸۳: **کاسد:** کساد کننده، از رونق اندازنده.

۲/۱۸۴: مصراع دوم تضمین از غزل معروف شیخ اجل سعدی است با مطلع:

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

۱۱/۱۸۴: **دولت:** بخت، اقبال، امکان و دستگاه.

۲/۱۸۵: **غُرَّة:** در اصل یعنی سپیدی پیشانی و روز اوّل ماه. در اینجا پیشانی سپید و درخشندگی چهره مراد است که در زیر مویِ آویخته بر پیشانی پوشیده شده است/ **طُرَّه:** موی پیشانی.

۶/۱۸۵: درین بیت میان «نعش»، «قطب»، «گردون» و «هفت اورنگ» ایهام تناسب وجود دارد.

۱۱/۱۸۵: **اَسَد:** شیر، برج اسد برابر ماه مرداد/ **خرچنگ:** برج سرطان برابر ماه تیر. معنی مصراع: از وقتی که خورشید در برج اسد و ماه در برج سرطان قرارگاه می‌یافته است، یعنی از ازل و آغاز تاکنون.

۳/۱۸۶: **سلطانی:** سلطنت، پادشاهی.

۳/۱۸۸: **گلگونه:** سرخاب. چیزی که زنان با آن گونهٔ خود را سرخ کنند/ **اِسپیداج:** سفیداب، گردی سفید که زنان بر روی خود می‌مالند. «مه» و «گل» مجازاً یعنی شاهد زیباروی.

۷/۱۸۸: **تَصَلُّف:** لاف زدن، گزاف گفتن، چاپلوسی کردن.

۸/۱۸۸: **تاراج:** چپاول، یغما. به یغما بردن.

۹/۱۹۰: **بَخْ بَخْ:** بَه بَه، زهی، خوشا.

۵/۱۹۱: **قَصَبُ السَّبَقْ:** نیشکر، نیی که در پایان مسیر مسابقهٔ، اسب سواری یا دو، گذارند و کسی که زودتر از دیگران آن‌نی را بر دارد برندهٔ مسابقه خواهد بود. در شعر به ضرورت وزن به سکون باء سبق خوانده می‌شود.

۱۱/۱۹۱: **مَمرّ:** گذرگاه، جای عبور.

۴/۱۹۲: **سَقَر:** دوزخ، جهنم.

۴/۱۹۳: **حِرْزْ:** پناهگاه، دعایی که برای دفع چشم زخم بر بازو بندند، تعویذ.

۵/۱۹۳: **مَعالی:** جمعِ معلاة، مقام‌های بلند، منزل‌های رفیع، خصلت‌های ممتاز.

۶/۱۹۴: درین بیت تشبیه تفضیل وجود دارد.

۵/۱۹۶: **یَنبُوع:** چشمه، جوی پر آب/ **اشتباه:** مانند شدن، از هم باز نشناختن. یعنی چشمهٔ خورشید با همه روشنایی که دارد آن‌قدر نیست که بتواند با چهرهٔ روشن تو اشتباه شود.

۱۰/۲۰۰: **عَنا:** رنج، مشقت. در نسخهٔ کامل دیوان «غنایی» است گمان می‌کنم عَنا ترجیح دارد. به هر دو صورت قابل توجیه است. در صورت اوّل رنج بدون توفیق کارساز نیست، در شکل دوم ثروت بدون توفیق کارساز نیست.

۱۱/۲۰۰: درین بیت «مقام»، «حرم»، «کعبه» و «صفا» تناسب دارد.

۱/۲۰۱: **اینت:** این تو را، معنی مصراع: این همان بیماری است که شفا نخواهد یافت.

۳/۲۰۷: **گو:** گوی.

۱/۲۰۸: **عاطل:** بی‌پیرایه، بی‌بهره.

۸/۲۰۹: **خوهَد:** خواهد.

۱۱/۲۱۳: **تعبیه:** آماده، آراسته و ساخته.

۱/۲۱۴: **حُقَّه:** ظرف کوچک و یا قوطی و جعبه‌یی که در آن جواهر گذارند. درین بیت سخن به‌گوهر، لب معشوق به حقّهٔ لعل و دندانش به مروارید مانند شده است.

۶/۲۱۴: **شَمَر:** آبگیر، برکه.

۷/۲۱۴: **کُفْو:** همتا، نظیر، مانند.

۲/۲۱۵: **طَیّ:** در نوشتن نامه را، پیچیدن.

۷/۲۱۵: **حظِّ نظر:** بهرهٔ دیدار، حظّ بصر، فایده‌ای که چشم از دیدن زیبایی می‌برد.

۶/۲۱۶: **مُفَرِّح یاقوت:** نوعی شراب که در آن مقداری گرد ساییده شدهٔ انواع سنگ‌های قیمتی چون یاقوت و عقیق می‌ریختند و آن را مایهٔ نشاط می‌دانستند. این بیت را به حافظ نسبت داده‌اند:

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن که این مفرّح یاقوت در خزانهٔ توست

۱/۲۱۷: **طویله:** رشتهٔ گردن‌بند، سِمط.

۹/۲۱۸: **گاز:** مقراض، آلتی که با آن سوختهٔ سر شمع را گیرند.

۱۱/۲۱۹: **غَمّاز:** سخن چین.

۲/۲۲۰: **مُتَنَعِّم:** دارندهٔ نعمت، برخوردار از نعمت‌های حیات.

۷/۲۲۰: **گران سوز:** کُند سوز؛ **گران:** کند و بطیء.

۹/۲۲۰: **کشتن (شمع):** خاموش کردن آن. مضمون این بیت قابل مقایسه است با این سخن از سعدی:

نرفته ز شب همچنان بهره‌یی که ناگه بکشتش پریچهره‌یی
همی گفت و می‌رفت دودش به سر همین است پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن به کشتن فرج یابی از سوختن

(بوستان، پایان باب سوم)

۲/۲۲۱: **شبدیز:** در لغت به معنی شبرنگ، سیاه مانند شب. اسب خسرو پرویز را به سبب سیاهی رنگ شبدیز می‌گفتند.

۱۱/۲۲۲: **بازار تیز کردن:** رونق بخشیدن به بازار، داغ کردن بازار.

۹/۲۲۳: **چاشنی:** مَزه: مقداری اندک از خوراک که به اندازهٔ چشیدن باشد/ **رشحه:** تراوش، قطره و چکه، آبی که بتراود و بچکد.

۹/۲۲۴: **همسنگ:** هم‌وزن، برابر.

۱۰/۲۲۴: **مُشَهَّر:** مشهور شده، معروف گردیده، آشکار.

۳/۲۲۵: معنی بیت: دل هر چند در سلسلهٔ زلف پیچیده و مجعّد او گردید

راه به پایان آن نبرد. در عین حال شاعر به دو اصطلاح فلسفی دور و تسلسل نیز نظر داشته است.

۴/۲۲۵: **تَرَسُّل:** نامه‌نگاری، نوشت و خواند، مکاتبه.

۵/۲۲۵: **نَغُوله:** زلف، گیسو.

۶/۲۲۵: معنی بیت: از آن‌گاه که زلف سیاهش مشک (= سیاهی و بوی خوش) بر چهرهٔ چون برگ گلش ریخت (= زلفش بر چهره‌اش افشانده شد) جان من همچون آهویی که چراگاه خود را بیابد مقیم سر زلف او شد.

۱/۲۲۶: **تَقَرُّب:** نزدیکی جستن، نزدیک شدن/ **تَفَضُّل:** لطف کردن، مهربانی، نکویی کردن.

۱۱/۲۲۶: مصراع دوم از غزل سعدی تضمین شده است با مطلع:

دست بجان نمی‌رسد تا به تو بر فشانمش

بـر کـه تـوان نهـاد دل تا ز تو وا ستانمش

۱/۲۲۷: **چَه:** چاه. **ذَقَنْ:** چانه، زنخدان. **چَهِ ذقن:** چاه زنخدان. فرورفتگی روی چانه.

۲/۲۲۷: **جُلاب= جُلّاب:** معرّب گلاب، شربت، شربت قند و گلاب، انگبینی که با گلاب بیامیزند و آن را بپزند تا قوام گیرد.

۵/۲۲۷: **مَطْلِعْ:** درخشید نگاه، جای طلوع.

۶/۲۲۷: **قَرابه:** قَرّابه: شیشهٔ شراب، صراحی.

۱۱/۲۲۷: مصراع دوم مطلع غزل شیخ اجلّ سعدی است:

رها نمی‌کند ایّام در کنارِ منش   که دادِ خود بستانم به بوسه از دهنش

۵/۲۲۸: **احتما:** پرهیز کردن بیمار از چیزهای زیان‌آور.

۱/۲۲۹: **کم چیزی گرفتن:** دست از آن بر داشتن، آن را رها کردن.

۲/۲۲۹: **لِمَن المُلک:** پادشاهی کراست؟ پادشاه کیست؟

۳/۲۳۰: **سَقیم:** بیمار. در این بیت شاعر به رعایت تناسب میان «شفا»، «اشارت» (= اشارات)، و «نجات» نظر داشته است. شفا و اشارات نام آثار ابن‌سینا و نجات خلاصه‌یی از شفاست.

۷/۲۳۰: **قِدَم:** مقابل حدوث، دیرینگی، از دیرباز بودن، ذات حق تعالیٰ/ **حَدَث:** نَو، امری که تازه واقع شده باشد. نیز به معنی غایط و پلیدی.

درین بیت با توجه به کلمات «وضو» و «طهارت» ممکن است شاعر به معنی «پلیدی» هم نظر داشته و نوعی ایهام بکار برده است.

۸/۲۳۰: در متن کامل دیوان «ز سوز بگذر» آمده است. شاید «سود» بهتر از «سوز» و در اصل چنان بوده باشد زیرا درین صورت با «سرمایه» و «خسارت» تناسب دارد و در صورت نخست فقط با «ساز».

۵/۲۳۱: **بَقَم:** نام درختی که ارتفاعش به دوازده متر می‌رسد و در بافت‌های آن مادّهٔ رنگینی به نام هماتین وجود دارد که برای ساختن رنگ در رنگرزی پارچه به کار می‌رود.

۸/۲۳۱: **حاتم:** حاتم طایی، فرزند عبدالله بن سعد از قبیلهٔ طی. در دورهٔ جاهلیت می‌زیست و درمیان اعراب درجوانمردی وسخاوتمندی مَثَل بود.

۱۱/۲۳۱: **آبی:** بِه، سفرجل.

۶/۲۳۲: **غُرّه:** اوّل ماه.

۸/۲۳۲: **آل:** سرخ؛ لالهٔ آل: لالهٔ سرخ.

۱/۲۳۳: **مَقال:** سخن گفتن، گفتگو.

۳/۲۳۳: **مِروَحه:** باد زن.

۶/۲۳۳: مصراع دوم این بیت تضمین از مطلع غزل شیخ اجل سعدی است:

جزای آن که نگفتیم شکر روز وصال   شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

۱۱/۲۳۳: **حَبلِ تعلّق:** رشتهٔ پیوند.

۲/۲۳۴: **سَنْجَقْ:** سنجاق، علم، درَفش، رایت.

۱/۲۳۶: **روح نامیه:** نفس بالنده و نمو کننده، نفس نباتی و آن عبارت است از کمال اوّل برای جسم طبیعی آلی به سبب آن که مبدأتغذیه و تنمیه و تولید مثل است.

۳/۲۳۶: **جُعَل:** سرگین غلطان، حشره‌یی کوچک‌تر از سوسک و سیاه رنگ.

۱۰/۲۳۶: **طوبیٰ:** نام درختی در بهشت که گویند به هر خانه از اهل بهشت شاخه‌یی از آن رسد و میوه‌های رنگین خوشبو دارد.

۹/۲۳۸: مصراع دوم تضمینی از مطلع این غزل زیبای سعدی است:

می‌روم وز سرِ حسرت به قفا می‌نگرم   خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

۱۱/۲۳۸: سیاهی چشم به هندو وکافر مانند شده است از آن جهت که کفر سیاهی دل است.

۶/۲۳۹: مقایسه شود با: ۹/۲۲۰.

۸/۲۳۹: مصراع دوم از بیت ترجیعِ ترجیع‌بند معروفِ سعدی با مطلع:

ای سروِ بلند قامتِ دوست   وه وه که شمایلت چه نیکوست

تضمین شده است.

۲/۲۴۰: ضَریر: کور، نابینا. بیت‌های ۲ و ۳ و ۴ این غزل تلمیح به داستان یوسف و یعقوب دارد.

۳/۲۴۰: بشیر: بشارت دهنده، پیکِ خوش خبر/ مصر: سرزمین باشیدنگاه یوسف که یعقوب درکنعان مژدهٔ زنده بودن یوسف را از آنجا شنید.

۴/۲۴۰: نَفْحَه: بوی خوش، بو/ بصیر: بینا، دارای بینایی معنوی.

۸/۲۴۰: نَقاره: نوعی طبل کوچک دوتایی که یکی بزرگ و دیگری کوچک است. نقاره زدن مانند «نوبت زدن» نشانه پادشاهی و سلطنت بوده است.

۲/۲۴۱: غَدیر: آبگیر، برکه.

۳/۲۴۱: غِش: آمیغ، آمیختگی ناخالص با خالص، آمیزش فلز کم بها در طلا و نقره و .../ شَعیر: جَو.

۴/۲۴۱: عَصیر: شیرهٔ انگور.

۴/۲۴۳: بِهِل: رها کن، واگذار.

۱۱/۲۴۳: مُکَدَّر: تیره، کدر، ناصاف.

۴/۲۴۴: مُزَوَّر: آراسته شده، طعام بی‌رمق و خوش ظاهر که برای بیمار پزند، جعلی، دروغین.

۱۰/۲۴۴: دستان: نغمه، نوا/ هزار: بلبل، هزاردستان.

۵/۲۴۵: رُباب وار: مانند رباب (یکی از سازهای تاری که در قدیم معمول بوده و با ناخن یا زخمه نواخته می‌شده است).

۶/۲۴۷: مصراع دوم این بیت تضمین از غزل شیخ اجلّ سعدی است با این مطلع:

ز دستم بر نمی‌آید (خیزد) که یک دم بی تو بنشینم
بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچ‌کس بینم

۴/۲۴۹: مصراع دوم این بیت نیز از غزل معروف و زیبای سعدی با مطلع:
«بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران»
تضمین شده است.

۷/۲۴۹: **سَودا پزان خود:** کسانی که سودای تو را در سر دارند، عاشقانِ تو.

۳/۲۵۰: **ناقوس:** زنگ، زنگ بزرگ کلیسا که هنگام آغاز عبادت نواخته می‌شود.

۸/۲۵۰: **تعشّق:** عشق ورزیدن، مهر ورزیدن.

۹/۲۵۰: **آستین فشان:** آستین افشاننده، کسی که با حرکت دست و آستین ارادهٔ راندن و دور کردن کسی یا چیزی را کند، رد کننده، راننده.

۱۱/۲۵۰: مصراع دوم این بیت از مطلع غزل شیخ اجلّ سعدی تضمین شده است و تمامی آن بیت چنین است:
خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

۱/۲۵۱: **ناموس:** شهرت، آوازه، آبرو.

۴/۲۵۲: **بی‌نماز:** آلوده، ناپاک. مقابلِ نمازی.

۱۱/۲۵۳: **وِفاق:** موافقت، همراهی، دوستی/ **خِلاف:** مخالفت، ضدِ وفاق/ مِرا: ستیهیدن، ستیزه کردن/ **مِرایی:** ستیهنده، ستیزه‌گر. اگر مُرایی بخوانیم به معنی ریاکار و متظاهر است.

۸/۲۵۴: **بَیْدَق:** مهرهٔ پیاده در شطرنج/ **نَطْع:** عرصهٔ شطرنج/ **فرزین:** مهرهٔ وزیر در شطرنج.

۹/۲۵۴: **نَدَبْ:** گرو در قمار، شرط بستن در قمار و بازی نرد و شطرنج. هر دفعه یا مرحله از مراحل بازی را نیز نَدَب گویند.

۵/۲۵۸: **نَفخه:** دمیدن با دهان، یک بار دمیدن. **نفخهٔ صور** (یا: **نَفْخِ** صور): دمیدن اسرافیل در شیپور خود برای برانگیختن مردگان در قیامت و در حقیقت به معنی افاضهٔ روح و انشاء حیات است.

۹/۲۵۹: **مَعفُو** (= مَعْفُوْ): بخشوده، عفو کرده شده.

۴/۲۶۰: مصراع دوم اشاره به داستان حضرت موسی دارد که با معجزات خود از جمله ید بیضا (= دست نور افشان) سحر ساحران را باطل کرد.

۴/۲۶۱: درین بیت، شاعر «خسروِ شیرین» و «مخزن اسرار» را با ایهام بکار برده است. خسرو شیرین معشوق و مخزن اسرار شاعر یا دیوان شاعر است و در عین حال نام دو اثر منظوم حکیم نظامی است.

۵/۲۶۱: **سماعت باشد:** می‌شنوی/ **اصول:** ضرب موسیقی و طرز نواختن ساز و حرکت موزون و خوش‌آیند. و نیز هفده آواز یا وزن اصلی در موسیقی ایرانی را اصول گفته‌اند. مراد شاعر این است که غزل مرا با وزن و آهنگی که مؤثر در طبع معشوق باشد بخوان. سعدی و حافظ به ترتیب درین بیت‌ها «ضرب اصول» را بکار برده‌اند:

به دوستی که ز دست تو ضربت شمشیر
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

* * *

که بارغمم برزمین دوخت پای   به ضرب اصولم برآور ز جای

۶/۲۶۱: **نگرانی:** انتظار، چشم‌داشت.

۹/۲۶۱: **اصحاب الکهف:** یاران غار، صاحبان غار و ایشان هفت تن بودند از دوستان حق که از خوف دقیانوس، پادشاه وقت، از شهر گریخته در غاری پنهان شدند و خفتند و بعد از سیصد سال بیدار شدند و بارِ دیگر بخفتند و باز به قیامت بر خواهند خاست.

۱۰/۲۶۱: مصراع اوّل بیت آغازین (= مطلع) غزل در پایان غزل تکرار شده است و این صنعت را در اصطلاح علم بدیع و صناعات ادبی «ردّ المطلع» نامیده‌اند. یکی از فرزانگان که شیفتهٔ سره‌گویی و سره‌نویسی است آن را «سربُنی»! خوانده است و من حیرانم که چرا «سرتَهی»! ننامیده زیرا بُن بیشتر به معنای ریشه است در حالی که «تَه» و «تگ» به معنای انتها و پایان.

۱۱/۲۶۱: **رقعه:** (= عرصه و صفحهٔ شطرنج)، رخ و شاه هر سه از اصطلاحات بازی شطرنج است.

۲/۲۶۲: **کُدْیَهْ:** گدایی، سئوال.

۸/۲۶۲: **فَضیحَتْ:** رسوایی، بدنامی، عیب.

۶/۲۶۵: **خِیره:** تیره، تاریک، مظلم.

۷/۲۶۵: **خِیره:** حیران، متحیّر.

۸/۲۶۵: **زنجیره:** حاشیه‌یی که به شکل زنجیر برگردِ چیزی دوزند. در اینجا خط و سبزهٔ عذار را به سبب سیاهی رنگ، برگرد چهرهٔ معشوق (= ماه) به زنجیره‌یی از مشک مانند کرده است.

۱۰/۲۶۵: **طِیره:** دلتنگ، آزرده، خشمگین.

۴/۲۶۷: **راتِبَه:** وظیفه، مستمرّی، مواجب.

۱/۲۷۰: مصراع دوم این بیت از غزل سعدی با مطلع:

«چون است حالِ بستان ای بادِ نوبهاری کز بلبلان بر آمد فریاد بی‌قراری»

تضمین شده است.

۷/۲۷۰: **نَدَبْ:** رک: ۹/۲۵۴.

۱/۲۷۱: **دستوری:** اجازه/ **مستوری:** پوشیدگی، در پرده ماندن. شاعر غزل دیگری با همین مطلع و باکمی اختلاف دارد که در صفحهٔ ۶۳۸ طبع دوم دیوان او آمده است. این غزل‌را از ص ۶۶۲ طبع دوم دیوان انتخاب کردیم.

۹/۲۷۱: **درکار جزا چشم مدار:** به انتظار پاداش عمل منشین.

۱۲/۲۷۲: در این بیت شاعر به تضمین خود از غزل شیخ اشارهٔ صریح دارد. مطلع آن غزل چنین است:

سرو بستانی تو یا مه پیکری یا ملک، یا دفتر صورتگری؟

۶/۲۷۳: **مَعْرِض:** محلّ عرضه، جلوه‌گاه/ **شب‌رو:** دزد، راهزن، عیّار؛ نیز کسی که در شب راه رود مانند پاسبان و غیره/ **پیشانی:** گستاخی، پررویی، بی‌شرمی. حافظ در این بیت پیشانی را به همین معنی به کار برده است:

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم، لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

۵/۲۷۴: **نَدَب:** رک: ۹/۲۵۴/ **نمانی:** باقی نگذاری (یعنی مُلک دو جهان را در یک شرط‌بندی خواهی باخت و از دست خواهی داد).

۶/۲۷۴: **ابر دُخانُی:** ابر تیره و دود مانند.

۷//۲۷۴: **حَیَوانی کردن:** زندگانی بخشیدن، عمر بخشیدن مانند چشمهٔ حیوان که آب زندگی بخشد.

۸/۲۷۴: منظور شاعر حسین بن منصور حلّاج است که «انی اَنَا الحقّ» گفت و به سال ۳۰۹ هجری به دار آویخته شد.

۱۱/۲۷۴: **سِتّ جهت:** جهت‌های شش‌گانه: بالا و پایین، چپ و راست، روبرو و پشتِ سر/ **سبع مثانی:** سَبْعُ المَثانی: سورهٔ فاتحه به سبب آن که هفت آیه است یا آن‌که الفاظش مثنی و مکرر است یا آن‌که در دو رکعت نماز دو بار خوانده شود یا آن‌که یک نیمهٔ آن ثنا و یک نیمه دعاست و یا، یک نیمه حق ربوبیت و یک نیمه حق عبودیت است و یا به سبب آن‌که دو بار نازل شده است یک بار در مکّه و یک بار در مدینه. برخی نیز گفته‌اند سبع مثانی هفت سورهٔ دراز قرآن است، و برخی گفته‌اند مراد هفت معنی است که قرآن بر آن مشتمل است شامل: امر و نهی و بشارت و انزار و مَثَل و قصص و تذکیر نعیم. و برخی گفته «مثانی» در قرآن بعد از «مِئوُن» قرار دارد. مِئوُن سوره‌هایی از قرآن است که بیش از صد آیه دارد. درین صورت باید تقسیم‌بندی بدین گونه باشد: سَبعُ الِطّوال (هفت سورهٔ دراز قرآن)، مِئوُن (سوره‌های بیش از صد آیه)، و سبع المثانی (سوره‌های مرتبهٔ دوم از نظر تعداد آیات). در این بیت مراد شاعر از سبع مثانی قرآن کریم است.

۹/۲۷۵: **قدس:** بیت المقدس، اورشلیم/ **یحیی:** فرزند زکریّا و از مادری بنام ایشاع یا ایشیه (= الیزابت)، نامش در قرآن آمده و در شمار انبیاء به شمار رفته است و عده‌یی پیرو اویند و کتابی هم به او منسوب است. در نزد مسیحیان پسر خالهٔ عیسی مسیح و تعمید دهندهٔ اوست. در قرآن فقط موضوع ولادت یحیی ذکر شده است. در قصص اسلامی و در انجیل متی داستان قتل یحیی بدین گونه است که هیرودیس پادشاه یهود مفتون نوادهٔ خود هیرودیا شد و هیرودیا نیز عاشق او بود امّا یحیی پادشاه را از مزاوجت با هیرودیا منع کرد. هیرودیا که از عموی خویش دختری زیبا به نام «سلومه» داشت شبی او را بیاراست و به بزم هیرودیس فرستاد و به وی گفت اگر هیرودیس به او اظهار تمایل کرد دختر از هیرودیس سریحیی را بخواهد. سلومه نیز همین کار را کرد و هیرودیس دستور داد تا سریحیی را از تن جدا کردند و در طشت طلا نزد سلومه گذاشتند.

۱۱/۲۷۵: **نور تجلّی:** پرتوی که از تجلّیِ حق ساطع می‌گردد مانند پرتو

حاصل از تجلّی حق بر کوه طور.

۷/۲۷۶: **جَناب:** آستان، درگاه.

۸/۲۷۶: **مکّی و مدنی:** نسبتی برای آیات قرآن به سبب نزول آنها در مکّه یا مدینه.

۹/۲۷۶: **سِبط:** نواده، فرزندزاده.

۱/۲۷۹: **طِیره:** رک: ۱۰/۲۶۵.

۱۰/۲۷۹: **خِیره:** حیران، سرگشته.

۱۰/۲۸۰: مصراع دوم این بیت تضمین از غزل معروف سعدی با این مطلع است:

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

۷/۲۸۱: **نمی‌شایی:** شایسته نیستی.

۸/۲۸۱: درین بیت ایهام تضاد وجود دارد زیرا خیره به معنی حیران و سرگشته است امّا معنی دیگرِ آن که تیره و کدر است با نور در مصراع دوم ایهام تضاد ساخته است.

۹/۲۸۲: **مِصْقَلَه:** آلت صیقلی دادن، آلت زدودن.

۱/۲۸۳: **به طوع:** با میل و ارادهٔ خویش، با رغبت.

۶/۲۸۴: **دِی:** دیشیب.

۱۱/۲۸۴: بیت لفّ و نشر مرتّب دارد: من از بلبل مهر و تو از گل بی‌وفایی را آموختیم.

۷/۲۸۹: **نِصاب:** مقدار مالی که زکات بر آن واجب گردد.

۱/۲۹۰: **آب:** رونق و صفا، درخشندگی.

۲/۲۹۰: **طُرفه:** شگفت، تازه، نو/ **زوال:** مایل شدن آفتاب از وسط آسمان به سوی مغرب، نقصان، نقص.

۵/۲۹۰: **خط:** در این بیت با بیت بعد جناس تامّ دارد. خط اوّل یعنی دست‌خط و نامه، و خط دوم یعنی موی پشت لب.

۳/۲۹۱: **زَمْزَم:** چاهی است در مکّه و در جنوب شرقی کعبه به عمق ۲۴ متر که زائران برای تبرّک از آن آب بر می‌دارند.

فهرست واژه‌ها و ترکیب‌ها

پ

ت و ث



در همین مجموعه:

- **در آرزوی خوبی و زیبایی**
  گزیدهٔ بوستان سعدی
  انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی

- **دامنی از گل**
  گزیدهٔ گلستان سعدی
  انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی

- **ره آورد سفر**
  گزیدهٔ سفرنامهٔ ناصر خسرو
  انتخاب و توضیح از دکتر محمد دبیرسیاقی

- **نامهٔ نامور**
  گزیدهٔ شاهنامهٔ فردوسی
  انتخاب و توضیح از دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

- **مجموعهٔ رنگین گل**
  گزیدهٔ اشعار صائب تبریزی
  انتخاب و توضیح از محمد قهرمان

- **مفلس کیمیافروش**
  گزیدهٔ اشعار انوری
  انتخاب و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

- **درس زندگی**

گزیدهٔ قابوس‌نامه

انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی

- **آنسوی حرف و صوت**

گزیدهٔ اسرارالتوحید

انتخاب و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

- **تصویرها و شادیها**

گزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی

انتخاب و توضیح از دکتر سید محمد دبیرسیاقی

- **سخن گستر سیستان**

گزیدهٔ اشعار فرخی سیستانی

انتخاب و توضیح از دکتر سید محمد دبیرسیاقی

- **شاعر صبح**

گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی

انتخاب و توضیح از دکتر سید ضیاءِ الدین سجادی

- **خمی از شراب ربّانی**

گزیدهٔ مقالات شمس

انتخاب و توضیح از دکتر محمد علی موحد

- **بگشای راز عشق**

گزیدهٔ کشف الاسرار میبدی

انتخاب و توضیح از دکتر محمّدامین ریاحی

PERSIAN CLASSICS FOR EVERYMAN'S LIBRARY

No. 25

Selections from Poems of:

Seyf-e Faraghānī

Selected, Introduced, and Annotated

by

Dr. Ḍabīhollāh Ṣafā

and

Dr. S. Moḥammad Torābī